دیوان سلیم تهرانی

دیوان سلیم تهرانی

(۱۸۲۸۳)

حسن چون پرده گشاید پی تاراج سلیم
بدرآرد ز تن‌بدن پیرهن آینه را

سینه ریشانیم و دارد آن دهن دربان ما | ای نمکدان لب لعل تو مرهمدان ما
دامن ما را انتظار لخت دل چون لاله سوخت | خار راه گریه باشد تا بکی مژگان ما
شعله میلرزد ز غیرت همچو شاخ سرخ بید | هرکجا در جلوه آید پیکر عریان ما
با چنین عمری که ما در حال خود درمانده‌ایم | کس نمیداند چه میخواهد اجل از جان ما
طبع ناهموار را اصلاح نتوانست کرد | همچو موج از سر سواری بگذرد سوهان ما
نیست تنها جلوه‌گاه کاوش سعی دریا همچو خضر | در بیابان بیشتر پیدا شود طوفان ما
گرچه عریانیم خالی از رعونت نیستیم | پوست بر اندام باشد جامه چسبان ما
چون کمن مالان برون آرد کرد ز نقش خون | تا کلید بخت بگشاید در زندان ما

بر سر خوان وصال از حسرت دشمن سلیم
در دهن چون شبنم گل آب شد دندان ما

بس است شاهد مستی همین گلستان را | که کاوش کرد همه رازهای پنهان را
ز جوش لاله و گل در چمن چراغانست | ببین ز ابر سیه دود آن چراغان را
چه صحبت است ندانم که جمع کرده بهار | ز سرو و گل بچمن راستان و پاکان را

دیوان
سلیم تهرانی

حسن چون پرده گشاید پی تاراج سلیم
بدر آرد ز تن پیرهن آینه را

سینه ریشیم و دارد آن دهن درمان ما
ای نمکدان لب لعل تو مرهمدان ما

دامن ما ز انتظار لخت دل چون لاله ریخت
خار راه گریه باشد تا بکی مژگان ما

شعله میلرزد ز غیرت همچو شاخ سرخ بید
هر کجا در جلوه آید پیکر عریان ما

با چنین عمری که ما در حال خود درمانده‌ایم
کس نمیداند چه میخواهد اجل از جان ما

طبع ناهموار را اصلاح نتوانست کرد
همچو موج از شرمساری آب شد سوهان ما

نیست تنها جلوه‌گاه سعی در پا همچو خضر
در بیابان بیشتر پیدا شود طوفان ما

گرچه عریانیم خالی از رعونت نیستیم
پوست بر اندام باشد جامهٔ چسبان ما

چون کهن سالان برون آورد گر دندان نو
تا کلید بخت بگشاید در زندان ما

بر سر خوان وصال از حسرت دشمن سلیم
در دهن چون شبنم گل آب شد دندان ما

بس است شاهد مستی همین گلستان را
که فاش کرد همه رازهای پنهان را

ز جوش لاله و گل در چمن چراغانست
ببین ز ابر سیه دود آن چراغان را

چه صحبت است ندانم که جمع کرده بهار
ز سرو و گل بچمن راستان و پاکان را

سحاب طفل در آب او فتاده را ماند
گهی فشار دهد دیده گاه دامان را

سلیم بر حذر از تیر فتنه باش که باز
بلند ساخت زمانه کمان شیطان را

چو ذره بس غبار دل از هر فغان ما
پر چاک شد چو حلقه دام آشیان ما

ترسان ز هجر یار ز بس جان سپرده‌ایم
منقار زاغ زرد شد از استخوان ما

با قامت خمیده ره راست میرویم
هرگز نجسته تیر خطا از کمان ما

ارباب هوش پی بمعانی نمی برند
دیوانه حرف میکند از داستان ما

از رنگ خضر بسکه شنفتیم راز خویش
شد خاک حرف تشنه لبی در دهان ما

هرگز کسی سلیم ندیده است آفتی
چون تیغ آفتاب ز تیغ زبان ما

خوش آن زمان که سر جهد بود خوبان را
کرشمه منع نمیکرد آه و افغان را

چنین نبود در وصل بسته بر دلها
نداشت قفل حرم پرده بیابان را

ز ضعف بند قبا آستین من شده است
نشانه بر از این هست عشق پنهان را

به جنبش باده فروش آنقدر کرده است
که نام هست در و خاتم سلیمان را

[illegible] کیست که از شادی آرزو نکند
ز کاهلیست ثبات قدم غلامان را

نوبهار

چو نوبهار جوانی ز کف پیاله منه
که می ز موج کند ریشخند پیران را

ز فوت گشتن دندان چه غم سلامت باد
زبان ما که دلی نعمت است دندان را

از او هزار کرامات دیده‌ام سلیم
شراب کهنه بود پیر جام مستان را

آیینه کجا دیده است رخسار چو ماهش را
با سرمه چه آمیزش مژگان سیاهش را

گاهی نظری از لطف میکرد بسوی من
بخت سیهم رم داد آهوی نگاهش را

ای مور بر این اندام سر فصل سلیمانی
دیگر چه از او خواهی پرواز کلاهش را

سنجیده کسی میند گر جانب این گلشن
برقی تمکین باشد هر برگ [illegible] را

از چشم سلیم ای غیر پیدا همه مژگانست
بر دو رشته با دیده خار و خس راهش را

گاه با غبار می پرستم لاله و گل را
کنم چون موی [illegible] نظاره گلشن جل را

پر از گل دامن خود را ز فیض خرقه می‌بینم
چو طاووسان [illegible] خود این دامان برگ را

عنان پایداری چون ز کف شوق زنا گیرد
کند چون موج با بلبل بهاری همسفر گل را

بگلشن دام زلف و سرمه چشمش ز غیبایی
یکی جیب گرفت و دیگری آواز بلبل را

سلیم از لاابالی خویش را باید جدا کرد
گرفته موج [illegible] چون زنهار تان از ناسر پا را

سحاب طفل در آب او فتاده را ماند
گهی فشار و چه دیده گاه دامن ها

سلیم بر حذر از تیر فتنه باش که باز
بلند ساخت زمانه کمان شیطان را

از بس غبار دل از بهر فغان ما
پر چاک شد چو حلقه دام آشیان ما

ترسان ز هجر یار ز بس جان سپرده‌ایم
منقار زاغ زرد شد از استخوان ما

با قامت خمیده ره راست می‌رویم
هرگز نجسته تیر خطا از کمان ما

ارباب هوش پی بمعانی نمی‌برند
دیوانه حرف می‌شکند از دبستان ما

از تنگ خضر بسکه شنفتیم راز خویش
شد خاک حرف تشنه لبی در دهان ما

هرگز کسی سلیم ندیده است افقی
چون تیغ آفتاب ز تیغ زبان ما

خوشا آن زمان که سر چه بود خوبان را
کرشمه منع نمی‌کرد آه و افغان را

چنین نبود در وصل بسته بر دلها
نداشت قفل حرم پرده بیابان را

ز ضعف بند قبا دستبند من شده است
نشانه‌ای برازین نیست عشق پنهان را

چنین بشکن باده فروش آنقدر گرد
که نام نیست در خاتم سلیمان را

[illegible] که از آن گاه آرزو گردد
ز کاهلیست ثبات قدم غلامان را

چو نوبهار جوانی ز کف پیاله منه
که می ز موج کند ریشخند پیران را

ز فوت گشتن دندان چه غم سلامت باد
زبان ما که ولی نعمت است دندان را

از او هزار کرامات دیده‌ام سلیم
شراب کهنه بود پیر جام مستان را

آئینه کجا دیده است رخسار چو ماهش را
با سرمه چه آمیزش مژگان سیاهش را

گاهی نظری از لطف می‌کرد بسوی من
بخت سیهم رم داد آهوی نگاهش را

ای مور بدین اندام سر خیل سلیمانی
دیگر چه از او خواهی بردار کلاهش را

سنجیده کسی مپسند کز جانب این گلشن
برقی نگین باشد هر برگ گیاهش را

از چشم سلیم ای غیر دیده حرف مژگانیست
بر داشته با دیده خار و خس راهش را

نگاه باغبانم نمی‌پرستم لاله و گل را
کنم چون موی پیغمبر زیارت شاخ سنبل را

پر از گل دامن خود را ز فیض خرقه می‌بینم
چو طاوسان [illegible] خود ایچ دامان پر گل را

عنان پایداری چون ز کف شوق بنا کرده
کند چون موج یا بیل بهاری همسفر پل را

بگلشن دام زلف و سرمه چشمش ز صیادی
یکی بلبل گرفت و دیگری آواز بلبل را

سلیم از لاعلاجی خویش را باید بدریا زد
گرفته موج همچون زهر دامان از سر پل را

فلک نبود بجستی حریف نالهٔ ما / چو لاله ریخت ازان سر در پیالهٔ ما
بجز چراغ مزار ایم مجلس افروزی / بغیر شیشه کسی نیست هم پیالهٔ ما
ز بخت ما مددی غیر ازین نمی آید / که از سیاهی او رم کند غزالهٔ ما
نمیتوان بدل گرم ما بسر بردن / چو سایه داغ گریزان بود ز لالهٔ ما

شود سلیم همه صرف شاهد و مطرب / اگر جهان زر گل را کند حوالهٔ ما

مجهد برق ز آه دل غم پیشهٔ ما / شعله دارد حذر از تیزی تیشهٔ ما
سبزهٔ دانهٔ زنجیر کند عنقا نیم / همه از چشمهٔ دام آب خورد ریشهٔ ما
اثر توبه ز بس جا که نمودار شود / همچو دیوانه پی سنگ دود شیشهٔ ما
کار ما تشنه لب بهره کسی نیست که هست / موج زن چون مه نو آب زر از تیشهٔ ما

در خصومت نه سپهریم و نه سیاره سلیم / از چه اندیشه کسی را بود اندیشهٔ ما

چو غنچه نیست نهان از کسی دفینهٔ ما / کف گشاده بود همچو گل خزینهٔ ما
بهر کجا که بسنگی رسید همچون موج / بغل گشاده دود سویش آبگینهٔ ما
ندیدیم خاک فلک را چو شیشه ساعت / برون نمیرود از دل غبار کینهٔ ما

بیچاره

چهار سوچه بود دیگر باغی مشهور / که کجبه باد گرفته است از سفینهٔ ما
ز بس نرفت برون هر که جا گرفت درو / بود چو صفحهٔ تصویر لوح سینهٔ ما

چو این در آینه صورت پذیرفت سلیم / زمانه کیست که پیدا کند قرینهٔ ما

به پای سرو بیت چو در ملک هند خوبان را / چمن بخون گل و لاله پرورد بان را
نمیتوان ز نازکت دلیر بوسیدن / چو برگ لاله لب سرخ این سیاهان را
بسوی لاله و گل چون نگاه اندازند / ز شوق تشان همه رو در قفات مژگان را
ز زعفران جبین خنده روی همچون گل / به بت کنند اشارت خدا پرستان را
بنگذر گریه سردین و دل همه در جنگ / که مشتری نیست قسم او ان متاع ایمان را

ز هند هر که سفر میکند سلیم بگوی / سلام ما برساند دیار ایران را

مدعی کو تماشای باغ محکم ببیند ترا / غافل از راه آید و در بزم ببیند ترا
از ترحم سنگ را دل خون شود هر که چو موج / خنده زن بر گریهٔ بیجا حکم ببیند ترا
در غم سامان براه کعبه ای شبنمیم / راه زن از تبسم درون محمل ببیند ترا
کاش سوزن بخیه اول بچشم خود زند / گر شکاف سینه تبسم در دلم بیند ترا

صحبت ما و توای طوفان نگردد برطرف
نا خدا گو تا حریف ساحلم بیند ترا

دست کوته کن سلیم از من که ترسم روزگار
عاجز از اصلاح کار مشکلم بیند ترا

منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا
قفسی تنگ تر از چنگل باز است مرا

نو بهار است و چو گلبن ز جنون در جوشم
که دگر موسم گل کردن راز است مرا

نیست چون شاخ گلم مانع طاعت مستی
ناله مرغ سحر بانگ نماز است مرا

منت یک گلم از شاخ گلی بر سر نیست
دست کوتاه به از عمر دراز است مرا

گل گل از داغ می ناب جبین است سلیم
بخیه خرقه ز ابریشم ساز است مرا

نشد درست بهندوستان شکسته ما
نماز بود درو کار دست بسته ما

جدا شدیم ز همصحبتان خوش آزوری
که بود دسته گل را حد به دسته ما

بخانه نیست که بتوان نمودنش بطبیب
درون سینه بود همچو چوب جسته ما

فغان که از پی ساغر کشیدن باران
بساط سبزه بود شیشه شکسته ما

سلیم کاسه چوبین سبوی میکده بر
که تحفه نیست در آنجا شکسته بسته ما

تماشا لیس برد از آهوی وحشی تک و دو را
ز رفتن باز دارد حیرتش عمر سبک رو را

نخواهد هیچ فرهادی ببت روزگار افتاد
زند بر هم اگر صد بار تخت و تاج خسرو را

کمال اهل دنیا حاصل آب و علف آمد
خر عیسی اناقه کرده بر سر خوشه جو را

قدم بر راه نه تا کی بعقید کاروان باشی
به از توفیق در عالم رفیقی نیست رهرو را

غم کم عمری مهتاب مستان را نباید خورد
که بوی شیر می آید هنوز از لب مه نو را

صبوحی کرده هر که از چمن آید سلیم آن گل
ز شرم روی او خورشید راه رخت بر رو را

ای قناعت مژده ده شاه هفت اقلیم را
از کلاه فقر بردار افسر دیهیم را

میدود گرد جانب گرداب دایم همچو موج
از معلم کشتی ما دارد این تعلیم را

جان فدای آن رسولی کاورد پیغام دوست
بت برای این بپا افتاده ابراهیم را

از سبکروحی ز جا خیزم برای هر نسیم
چون غبار آموز از من شیوه تعظیم را

هر که چشم او ز نقش اختران ترسیده است
خانه زنبور داند صفحه تقویم را

نغمه آزادگی زان کس نبوده خارج سلیم
کز طمع دارد چو مطرب در کنار ابریشم را

دیوانه ایم و وادی عشق است دشت ما
آید پیاده گل ز گلستان بگشت ما

از کس مپرس آنچه بما رفته زین محیط
از سطرهای موج بخوان سرگذشت ما

آسان بود شکست صف بیدلان عشق
یک ناوک از نگاه تو و صد شکست ما

رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم
از بام آسمان فلک افکنده طشت ما

نازد به بانگ و آه دلم کوی او سلیم
چون ملک ری به آب و هوای بهشت ما

برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را
باگریبان کار افتد دست دامن گیر را

نام من در دفتر اهل شهادت ثبت است
کرده ام روشن سواد جوهر شمشیر را

پاسبان هستی ما نیست غیر از تیغ عشق
برگ نی باشد مگس ران وقت خفتن شیر را

از طلسم هند آزادی تحسر میدهد
چاره عریانی بود این خاک دامن گیر را

چون منی را طاقت چندین علایق از کجاست
فیل نتواند کشیدن اینقدر زنجیر را

همچو شاهینی که مرغی را کمین سازد سلیم
تا هوا گیرد دل من می رباید تیر را

کی بدل آرم خیال آشنایان خویش را
گر قفس بیرون نمیخواهم فغان خویش را

همچو مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا
یافت در صحرا اگر دیوانه جان خویش را

در گلستان محبت عاقبت چون فاخته
بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را

نام آن لب

نام آن لب بردم و شد عمرها کز ذوق آن
می‌مکم چون غنچه اطراف دهان خویش را

ای هما از پهلوی خود کن قناعت همچو من
آخر از بهر که داری استخوان خویش را

آب دندان دیگر نمیخواهم سلیم از روزگار
همچو ساغر وقف میکردم دهان خویش را

سرو چون سایه ز پی آمده رفتار ترا
نرگسی زن شده گل گوشه دستار ترا

پای مجنون تو در سلسله کی بند شود
طوق زنجیر رکابست طلبکار ترا

عهد کردم که گر این بار ببوی تو رسم
سرمه دیده کنم سایه دیوار ترا

ای برهمن شود از صدق تو گر شیخ آگاه
تار تسبیح کند رشته زنار ترا

قیمت خاک ز جنس تو بود بیش سلیم
خاک بادا بسر این رونق بازار ترا

کی ز تیغ آفتاب خویش باشد غم مرا
سر بود در راه او چون قطره شبنم مرا

من که همچون سبزه ام هر شبنم آب حیات
از چه دارد ابر بر سر منت عالم مرا

معجز عیسی ز زخم سینه من عاجز است
کی چو داغ آینه سودی دهد مرهم مرا

تا بکی از آتش هر کس گدازم همچو موم
کاشکی بودی دلی از سنگ چون خاتم مرا

در قیامت ساقی کوثر اگر جامی دهد
کافرم گر باشد از آشوب محشر غم مرا

ای که دست قدرتت هم پنجه صنع خداست
مشت خاکی قابلم گر بشکنی آدم مرا

سوخته گر آتش غم شاخسارم را سلیم
میتواند کرد ابر دست او خرم مرا

دلم بعشق هلاکت کینه خواهی را
که دام عیش بود موج بحر ماهی را

کسی که باخته نقد شباب را داند
که کرد زینت عبث شمع صبحگاهی را

گدای میکده آرد فرو چو شیشه ز طاق
بزیر پای نهد تخت پادشاهی را

ز نسبت خط و خال تو برق چون لاله
درون دیده خود جا دهد سیاهی را

خراب آنکه مرا خواهد از شراب کند
چو ماهی است که راند بآب ماهی را

فغان ز چشم تو آری چه مردم افکنست
که ره بخانه دهد چون کمان سپاهی را

سلیم قاتل ما صلح چون کند در حشر
چگونه ما بگذاریم دادخواهی را

گر بگوشش مردم از خود بشنوی گفتار را
از خوی خجلت بشوئی نسخه اشعار را

شعر خود را گر به از هر شعر دانی حرمتست
بهتر از آب بقا باشد عرق بیمار را

در بلندی همچنان دیگر ندارد مصرعی
زینت دیوان خود کن طره دستار را

در سواد نامه ات هر لفظ معنی میخورد
چاره کن آخر این موران معنی خوار را

تا بجا

تا بجا ماند ز رتبه طبع بلندت را سلیم
بر سر راه حسود انداز این طومار را

یارب این چاک گریبان ز چه ماند گل را
چیست آیا سبب آشفتگی سنبل را

خویش را بسکه دلیرانه زدم بر دریا
لرزه چون موج بر اندام فکندم پل را

گل فرستاد بمن تا کند آزار مرا
میروم تا که زنم بر سر دشمن گل را

از گرفتاری من خاطر آن گل جمعست
رشته نغمه قلم پا بود این بلبل را

در پی کسب هنر باش که خورشید سلیم
بوسه بر دست زند شانه این کاکل را

شکست فتح بود بیدلان جنگ ترا
چو بت پرست کند سجده شیشه سنگ ترا

بود ز تنگی جا گر ببینم و نگهم
بدیده چون مژه جا میدهم خدنگ ترا

همین ز رنگ برآمد بر آتش بوی تو گل
ولی نشد که تواند نمود رنگ ترا

ز حرف گشتن ما روزگار میخواهد
کند چو غنچه پر از زر دهان تنگ ترا

برای وعده خلافی عبث مخور سوگند
که احتیاج عصا نیست عذر لنگ ترا

سلیم چند ز دل حرف میزنی خاموش
که دل بباد فنا داد نام و ننگ ترا

گرفته از علم سرو قد او پیش خیلی را
ز سبزی داغ دارد چهرهٔ او خال لیلی را

بباغ ای گل نزاکت را به تشریح ای او بگذار
که چندان اعتباری نیست مهمان طفیلی را

زبس افسانهٔ لعلش جهان را دلنشین افتاد
عقیق آسا در آب انداخت انوار سهیلی را

از آن مجنون شود از دیدن ماه نو آشفته
که می بیند بهیئت دیگری خلخال لیلی را

سلیم آشوب محشر را بچشم خویشتن دیدست
ز مظلومان او هر کس شنیده وای ویلی را

تا چند کنی خون دل صاحب نظرانرا
بر سنگ زنی شیشهٔ خونین جگرانرا

با غارت عشق تو چه از داغ دل آید
از مهر سر کیسه چه غم کیسه برانرا

از یاری اختر مطلب کام ز افلاک
با سنگ در خانه مزن شیشه گرانرا

ما را غم خود نیست ولی چند توان دید
چون ریگ روان تشنگی همسفرانرا

بگذر چو قیامت بسر خاک شهیدان
از خویش خبردار کن این بیخبرانرا

دل را غم خود بس که بجز آسیب نبیند
بر سینه زند شیشه چو سنگ دگرانرا

جز عیب سلیم اهل حسد کار ندارند
نبود هنری بهتر ازین بی هنرانرا

بر سر کوی تو شب خاک بود بستر ما
چون شهیدان سر ما بالش زیر سر ما

در ماتم

زبس گزند چو یوسف کشیده ام در چاه
چو مار می‌شود از ریسمان هراس مرا

زبس که جامه دریدم بعشق رسوائی
ز تن کناره کند چون علم لباس مرا

چگونه دامن وصل ترا نگهدارم
ز کار رفته چو سر پنجهٔ حواس مرا

سلیم همچو مسیحا روم بسوی فلک
چکار مانده درین دیر بی اساس مرا

در دوزخ و بهشت نیاسوده ایم ما
هر جا که بوده ایم چنین بوده ایم ما

ما را بجرعهای غمت آتش دیده اند
عشق ترا چو جامه فرسوده ایم ما

از خصم انتقام بنرمی توان کشید
بر داغ مدعی نمک سوده ایم ما

از گفتگوی ناصح بیگانه سود نیست
پند پدر بعشق چو نشنوده ایم ما

ما را همین ز قاتل ما بس بود سلیم
کز اضطراب وارد و آسوده ایم ما

بغیر میکده زاهد بود شراب کجا
کجا روم و گدای خانمان خراب کجا

اشاره ایست که از باده سیر نتوان شد
وگرنه مست کجا رغبت کباب کجا

در آن دلی که غم عشق هست راحت نیست
عبث فسانه مخوان ما کجا و خواب کجا

ز شوق کرده ام از بس گذشت پا را گم
عنان کجاست نمیدانم و رکاب کجا

بهار در صفت سبزه پایداری باش
سلیم میروی از باغ همچو آب کجا

گل ز بلبل یاد گیرد مستی جاوید را / ذره آموزد سماع از جودی خورشید را
بعد مردن گر تهی دستی ندارد حاصلی / چیست آمیزش بیکدیگر نبات و بید را
راه آمد شد اگر اینجا ندارد دور نیست / روزن ما از نظر انداخته خورشید را
بخت چون برگشت در زنع کلاه سروری / زینت دارون شود نقش نگین جمشید را

بزم وصل او مرا ماتم سرا باشد سلیم
صید قربانی چه عید اندیشد ما عید را

من از میانه برون یار در کنار مرا / حجاب عشق کجا پرده بهار مرا
غرور صف شکنی داشتم چه دانستم / شکست میدهد اینگونه یک سوار مرا
فرو گرفته ز بس جوشش گریه ام تا چه / بر آمد ابر ز دامن چو کوهسار مرا
چه سود چوب گل ای گلستان که نور خزان / ز بهر بهار فرو نشست این بهار مرا
ز بار غم دل از بس پست پنداری / که آبگینه شکسته است در کنار مرا
چو رفتم آمد غم نیست آفتاب نیم / فغان که خوب ندانسته روزگار مرا
خوشم که کرد مستی زمانه مشهورم / نیم غلام که خوانند هوشیار مرا

سپرده ام تو خود را تو هم بس انگردن / بخاک رهگذر خویشتن سپار مرا
چو خاک گرچه ندارد وجود من قدری / برای کوری دشمن نگاهدار مرا

کسی ز کم شدگان بعد من سلیم نماند
زمانه داشت ز عنقا بیادگار مرا

چو غنچه جمع کن از خار عشق دامان را / بدست چاک مده همچو گل گریبان را
بفکر عشق بنازم که خوب پیدا کرد / برای قفل جنون پره بیابان را
بهشت بی رشته کوی او نخواهد بود / کسی که یافته این را چه میکند آن را
از و مپرس حدیث سیاه بختی ما / که سرمه دان نکند هیچکس نمکدان را

سلیم تا کی از شوق گلستان عراق
چو ابر گل کنم از گریه خاک گیلان را

بیا که سوخت ز شوق تو لاله در صحرا / بود براه تو چشم غزاله در صحرا
خود ز لاله چو بستان انجمن هر دم / بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا
زدم ز شوق تو بیرون ز شهر تا چو جرس / کنم بکام دل خویش ناله در صحرا
اثر نبود ز مجنون که دشت پیمائی / چو گرد باد بمن شد حواله در صحرا
کسی که شورش دریا ندیده پندارد / که ریخته است گهر همچو ژاله در صحرا

گریزپاست نشاط زمانه واقف باش
ز دوست خود نگذاری غزاله در صحرا

چو خسته‌ای که بمنزل ز کاروان ماند
سلیم رفته و پیچیده ناله در صحرا

درین کشور چه می‌پرسی غرور حسن سرکش را
که با شمشیر چوبین می‌کشند اطفال آتش را

ز گلشن بر سرم چون خسته کز جنگ برگردد
ز گلبن بر دلم از تیر خالی کرده ترکش را

درین گلشن من آن نخل کهن پرورده خشکم
که گل گل بشکفد بیشش بری چون نام آتش را

نباشد جای مو در کف ولی کز خط او بیند
سلیمان جای در کف میدهد آن مور دلکش را

نگه را غمزه بیرون از صف مژگان نمی‌آرد
بهر صیدی نیندازد ز تیر روی ترکش را

سلیم افلاک و انجم را ندیدم نشاهٔ فیضی
ز کیفیت نصیبی نیست این جام منقش را

در دیده ندارم دگر ای عهدشکن آب
تا چند بعالم تو زنی آتش و من آب

تا کی بتمنای گل روی تو باشم
سرگشتهٔ عالم چو بر اطراف چمن آب

هرگاه که گذشتی بدل از اشک سبکخیز
یک نیزه چو فواره گذشت از سر من آب

سرچشمهٔ حیوان لب سکندر بگذارد
یکباره خورد خضر گر از چاه ذقن آب

در خاک غریبی جگرم تشنه لبی سوخت
چون ابر عبث بر نگرفتم ز وطن آب

دریابد اگر چاشنی تلخی غم رم
از آب بقا خضر کشد دست و دهن آب

همچشم حبابم که اگر چاک نباشد
پیراهن من میشود از شرم تن آب

از عیب کسی هر که بروش سخنی گفت
از خجلت آن میشود آیینهٔ من آب

سوی چمن عشق سلیم از پی تسلیم
از موج و حباب آمده با تیغ و کفن آب

نیست ممکن جرعهٔ آبی باشد با نصیب
تشنگان با خضر میگویند و عارف یا نصیب

بر سر خوان جهانی روزی خود میخورند
میبرند از شربت آبی همه اعضا نصیب

هر کسی را روزی از جائی مقرر کرده‌اند
قطرهٔ آبی صدف را نیست از دریا نصیب

خار و خس را اختیاری بر سر سیلاب نیست
میروم سرگشته و حیران برد هر جا نصیب

گردن مینا و ساق ساقی و دوران نگار
نعمتی باشد شود این هر سه چون یکجا نصیب

شکوهٔ آوارگی ما را سلیم از عشق نیست
از ازل ما را غریبی بود چون عنقا نصیب

سخن ماست سر بسر مرغوب
گرچه پیچیده است چون مکتوب

چشم از جلوه‌های قامت حسرت
همچو دریا پرست از آشوب

خاک از بس که رفتم از دل شد
پنجه‌ام از ریشه ریشه چون جاروب

دوستی نیست رحم بر کاهل ‏ آتش مرده زنده گشت بچوب

خصم بدگوی شد سلیم چنان
که بتهدید هم نگوید خوب

خون گل ریزد درین باغ پر افسون آفتاب ‏ میزند چون ماه بر شبنم شبیخون آفتاب
عمر خود رفت و همان بیگانهٔ باما کرم ‏ در قیامت گرم خواهی شد باما چون آفتاب
از بتان هند هر شب معظم بتخانه است ‏ میرود از خانهٔ من صبح بیرون آفتاب
چند از بیم نم طوفان چشم تر دهم ‏ پیکر شوریدهٔ خود را چو مجنون آفتاب
هیچکس را سینه در عشق تو با من صاف نیست ‏ تیغ بر من میکشد آئینه همچون آفتاب

در شب وصلم شبیخون زد ز بس بر دل سلیم
صبح می آید برون با تیغ پر خون آفتاب

دیدم [illegible] بدست جام طرب ‏ عجب این دور روزکار عجب
دامن همتی بود خم را ‏ بفراخی چو آستین عرب
از که نالم که عشق سوخت مرا ‏ خانه زاد است آتشم چون تب
بود از درد استخوان به تنم ‏ پوست در ناله چون قبای قصب
از جنون این خرابه هر روز ‏ میکنم همچو آفتاب وجب

الم

امشب درد دل تمام نشد ‏ باقی داستان بفردا شب

شد ادای حق سراسیم آری
سست را مشکل است پاس ادب

بران سرم که کنم فاش گفتگوی شراب ‏ گواه مستی را هر شوم چو بوی شراب
رسانده ایم بجائی شراب خوردن را ‏ که تهمت است نهد پیش ما سبوی شراب
بمحفلی که نباشی چو موج می خندان ‏ حباب هم نگشاید نظر بروی شراب
رسید فصل بهار و ضرور شد دیگر ‏ دماغ خشک مرا روغن کدوی شراب
چه زور و قوت مرد افکنی است پنداری ‏ که خاک گور رستم یکدست شد سبوی شراب

سلیم خیزد که جای می نمیگیرد
بخاک برد همه گنج آرزوی شراب

تو بهارست و بجو دل میرود مستانه آب ‏ دارد از یاد گلستان در دهن پیمانه آب
بس که سیراب است از ابر بهاری هر درخت ‏ چوب گل کر میزند بر آتش دیوانه آب
گلستان عشق را کارش همه بر آتش است ‏ برگ گل هرگز ندیده چون پر پروانه آب
از ضرورت آب اکنون می پرستند اهل کفر ‏ میشود از بس بتان را گرم خود بتخانه آب
دربدر افتاده [illegible] پریشانی سلیم ‏ از در مسجد طلب نان و ز در میخانه آب

بهارست و چمن چون روی محبوب | چو قد یار هر سروی دل‌آشوب
دل از موج دوم ماهی گشاید | صفای خانه از آبست و جاروب
کبوتر را فرستادم بسویش | خط آزادیش دادم ز مکتوب
گروهی خسته‌اند ابنای عالم | که بگذارند یوسف را بیعقوب
بجو نخواهی جهانی او فتاده | مرا در پوست همچون کرم ایوب
قفس از شعلهٔ آواز ما سوخت | چنین می‌باشد آتشخانه چوب

سخن کردن نمی‌آید ز هر کس
تو میدانی سلیم این شیوه را خوب

بجو احتیاج طلب میشود لعاب طلب | که از خدا نتوان کرد بی‌حجاب طلب
خبر ز خضر ندارد و زنده کانی او | بمیر تشنه مکن از زمانه آب طلب
مرا به پیر مغانم که این نصیحت اوست | طلب مکن ز کسی گر کنی شراب طلب
نکرده ام ز قناعت نکو و کی هرگز | ز دایه شیر لب شبهای ماهتاب طلب
بزیر چرخ مجو کام خویش ای درویش | چه میکنی ز در خانهٔ خراب طلب
درین محیط که دست تهیست مخزن فیض | طلب مکن ز صدف گوهر از حباب طلب
حدیث منع شرابست در کجا زاهد | چو غنچه بر سر زانو نشین کتاب طلب

بجوبم

چه حرمت است بمسجد بیا بمیخانه | گهی شراب ز ساقی گهی کباب طلب
درین خرابه عزیزان رفته را از خاک | به پنجه چند کنم همچو آفتاب طلب

کشد بجذبه ز هندم بسوی خاک نجف
بود سلیم همینم ز بوتراب طلب

خامه را پیدا شد از حرف تو در دل اضطراب | نامه هم دارد چو بال مرغ بسمل اضطراب
از سر کوی تو چون آید صبا پیدا شود | همچو برگ گل مرا در پردهٔ دل اضطراب
چون تو بزم آرا شوی باشد بدور دایره | آفتاب و ماه را همچون جلاجل اضطراب
میتوان دیدن ز شوق کشتن با بیدلان | همچو موج از جوهر شمشیر قاتل اضطراب
داغ غم سبکرو کی شود همسر یاد ما | چون جرس از رفتن محمل چه حاصل اضطراب

نیست چه تابی برای وصل او ما را سلیم
موج دریا را نباشد بهر ساحل اضطراب

از خم زلفش دلم با آه و افغان بازگشت | عاقبت زهند بود آخر پریشان بازگشت
از غضب هرگاه زد بر گوشهٔ ابرو گره | آهم از نزدیک لب اشکم ز مژگان بازگشت
از غریبی حاصلی باشد اگر سوی وطن | بار دیگر همچو عمر رفته نتوان بازگشت
همچو مجنون کو رود از کوی لیلی نا امید | دستم از دامان او سوی گریبان بازگشت

جستجوی ماه نو نظاره‌ات بسیار کرد
سوی ابروی تو آخر همچو مژگان بازگشت

من مقیم وصل و یاران راه محمل ای سلیم
هر چه بر من خواستند این بدگمانان بازگشت

نشان هستی من چون حباب پیرهن است
ز ضعف بند قبای من آستین من است

مکن ز سایهٔ دیوار خویش ما را دور
که آشیانهٔ ما چشم زخم این چمن است

دلم به سینه ز آسیب نقش ایمن نیست
که رگ گل و سقط در درون پیرهن است

چگونه در صف مردان عشق پای نهی
که جان عزیز ترا چون چراغ سوختن است

همیشه چشم به ره در قفای خود داریم
غبار قافلهٔ ما ز خاک راهزن است

به گرد [illegible] سخن شهان گردند
اگر زمانه نگردد سخن همان سخن است

چو نیست نغمهٔ سازی شراب نتوان خورد
که نان خشک به از آب خشک حرف من است

سلیم ذوق خموشی مرا ز کار انداخت
دلم ز قطع نفس همچو دلو بی رسن است

عاشقانیم با طعنهٔ دیگر خو نیست
گر بود دامن ما پاره چه شد رفو نیست

نتوانیم ز انصاف گذشت ای زاهد
سبحه هر چند عزیز است چو با غم رو نیست

همه را خسته‌ام و لیکن خود را سویش
خون او سرخ تر از خون کبوتر خو نیست

تنگدستان

تنگدستان محبت ز کجا زر زنگی
سر و جان در ره یار است ولی زر خود نیست

تشنه‌لبان توای آب بقا در عالم
خبر از خضر نداریم سکندر خود نیست

وصل معشوق کسی را چو به دست سلیم
چه زیان است در اسلام برادر خود نیست

گر عاشقی از کشته چه باکت
خورشید به هر چه تافت پاکت

هر جا بر خاست هست سر عشق
آنجا دو جهان دو مشت خاکت

نسبت ازلی اگر نباشد
چون نخل کدو و شیشه تاکت

تا چند گره زنیم چون دام
بر پردهٔ دل که چاک چاکت

لیلی هر چند آن قدر نیست
مجنون ز برای او هلاکت

صد جامه اگر چو گل بپوشم
در نیم نفس تمام چاکت

داغ دلم از غبار خاطر
چون حلقهٔ دام زیر خاکت

تا من همه کس سلیم دارد
گر سینه نمی کند چه باکت

از برای رونق وحدت بکثرت حاجت است
عالم صورت بمعنی جامهٔ دیبای ماست

از حریم قرب عمری شد که دور افتاده‌ایم
هر کجا در بزم او خالیست آنجا جای ماست

در تماشش مدعا گر برنخیزد دور نیست / خواب همچون دست مخمل باف گلها پای ماست
دیکه مسجد نه و میگویند مستان چمن / جای می خالیست مطلب ساغر و مینای ماست
از گرانباری حسرت بس که سنگین میرود / در ره او کوه پنداری که پشت پای ماست

عشق را ای چشم گر این رتبه بنمود سلیم / آب چون گوهر فروشان رونق کالای ماست

گر زمین از جا رود آلودگان را باک نیست / همچو نخل موم ما را ریشه در خاک نیست
نیست حرف آرزو بر گفتگوی ما سوار / همچو باد انفاس عیسی مرکب خاشاک نیست
طایر همت نمیگنجد در این تنگ آشیان / همچو عنقا جای ما در گوشهٔ افلاک نیست
شمع معذور است اگر در پردهٔ فانوس زیست / چون حباب باده چشم اهل مجلس پاک نیست
باغبان داند که گل با خندهٔ مستانه چیست / نیست یک گلبن که در پایش خمی در خاک نیست
ای گل باغ لطافت در کدامین مجمعت / کز غم عشقت چو یوسف صد گریبان چاک نیست

با دوستان گرچه بسیار زند در گلشن سلیم / هیچکس را دست بر بالای دست تاک نیست

یاد ایامی که حسن اندیشهٔ ناموس داشت / شمع را شرم از پر پروانه در فانوس داشت
باده تنها کی توان خوردن که بی مصحبان / خضر بر لب آب و در زیر زبان افسوس داشت

دوشش مشغول خیالت بود در محفل دلم / خلوتی در انجمن چون صورت فانوس داشت
حاصل دنیا نبود آن سان که ما میخواستیم / طفل چشم بیضهٔ رنگینی از طاوس داشت

دوشش می‌نالید از خاک درش بر خود سلیم / تکیه بیداری مگر بر سنده کاوس داشت

بی تو امشب ساغری دیده خونبار داشت / مرغ نغمه سر بزیر بال موسیقار داشت
زهر از گوشم چکد چون شبنم از دامان گل / ناصح من در دهان گویا زبان مار داشت
هر کسی جوید خریدار متاع خویش را / سوی آتش رفت از آن ماهی که مشتی خار داشت
در مسلمانی ندیدم طرفی کار خود / وقت کافر خوش که او سر رشتهٔ زنار داشت
شمع من امشب بگرد خویش از اهلی / جای پروانه همه مرغان آتشخوار داشت
هر شاخی را نهم پنهان بزیر دامنت / بر سر انگشت گلی دیدم که در پا خار داشت

گفت حافظ دیده چون کلک و بیانم را سلیم / بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

عشق او در وادی من بکرها بسیار داشت / سوخت خاشاکم وگرنه شعله با او کار داشت
در بساط این گلستان یک گل بی خار نیست / برگ گل دیبا اگر پهلو نهادم خار داشت
هر چه دیدم در ره و نقش متاع انگیز بود / نعرهٔ شیر از نیستان شور موسیقار داشت

عقل نتوانست منع عشق غارتگر کند　　خانهٔ ما پاسبان از صورت دیوار داشت
انکه کاری غیر گلچینی بعمر خود نکرد　　دیدم او را کز چمن می‌رفت و مشتی خار داشت

رفت بخت او بباد حادثات آخر سلیم
گرچه از ایام جم انگشتر زنهار داشت

نالهٔ ما چون جرس شایستهٔ تاثیر نیست　　همچو محمل خواب ما را اطلاع تعبیر نیست
روی دل هرگز نمی‌بیند ز ما آشفتگان　　همچو داغ آینه داغی که ناخن گیر نیست
شعله‌ایم و این خزان ما بهار عمر ماست　　همچو می هرچند عاشق کهنه گردد پیر نیست
وهن گلچین فروختست ای اسیران قفس　　گر گلی خواهید او را از شما تقصیر نیست
چوب گل کی میکند اصلاح من چون کرده است　　بوی گل دیوانه‌ام خود کرده را تدبیر نیست

در طلسم حیرتم دارد جنون ال سلیم
راه بیرون رفتنم از کوچهٔ زنجیر نیست

چه ذوق در شب وصل از نظارهٔ صبح است　　که همچو غنچه دلم پاره پارهٔ صبح است
شب فراق اگر روز کرده‌ام دانی　　که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
بماهتاب وصال آنکه شب بپایه کند　　چو شمع گوش رحیلش نقارهٔ صبح است
فسون وصل بدل ناله را دلیر کند　　بشمع شوخی باد از اشارهٔ صبح است

نیم او

نیم او نتواند سفید شد هرگز　　بجز تنم که شب من چه کارهٔ صبح است
بود باتم ما آسمان ولیک چه سود　　چراغ دار گریبان پارهٔ صبح است
گرفتم آنکه جوان هم شوی لباس از بری　　چه اعتبار بعمر دوبارهٔ صبح است

سلیم میکل شب شد بهجر او ورنه
سرشک من که گوشوارهٔ صبح است

بخت بد با اختر من هر شب بجنگ افتاده است　　این سیاهی گوئی از داغ پلنگ افتاده است
یاد این صحرا ز بازیگاه طفلان میدهد　　هر کجا پا می‌نهد دیوانه سنگ افتاده است
جا کهای سینه‌ام هر یک در میخانه است　　از دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است
نغمه از مجلس مستان نمیگردد بلند　　ناخن مطرب مگر امشب ز چنگ افتاده است
در شکست شیشهٔ دلها باو فرصت نداد　　آتش از رنگ دلش در جان سنگ افتاده است
تحفهٔ دل کی بچشم آید که در بزم بتان　　گل به بیقدری چو مصحف در فرنگ افتاده است

تهمت وسعت چه می‌بندی برین عالم سلیم
نیست ابرار وسعی بچشم تو تنگ افتاده است

بار سوم جهان دلم جنگیست　　خارج ساز من خوش آهنگیست
ماتم و سور این جهان خراب　　گریه مست و خنده بنگیست

شعله با آه من اگر خود را / نسبتی میکند ز یکرنگیست
عجز و زاریست کار اهل نیاز / که درین عرصه‌های پا لنگیست

چرخ را طبع روشن تو سلیم
همچو آئینه در کف زنگیست

کسی که قسمت او غیر بینوائی نیست / کلاش بهتر کم از کلاه گدائی نیست
بیا شکسته خود را درست کن اینجا / که خاک میکده کمتر ز مومیائی نیست
دراز دستی مژگان بطاق ابروان است / کمند طره مشکین باین رسائی نیست
بهر کدام نمک لطف میکنی خوبست / که داغهای دلم را ز هم جدائی نیست
توان شناخت ازان دست هر حنائی نیست / نشان نامه بخیه کاغذ حنائی نیست

سلیم تیره گی از شمع انجمن عجب است
ز آفتاب مرا چشم روشنائی نیست

مدعی گر کند حجت سخن دیگر است / در جدل گوش و زبانش سپر و شمشیر است
باغبان گو مشو از صحبت ایشان غافل / گل جوانست اگر مرغ گلستان پیر است
نیست در عشق چنین بند بپای مجنون / طوق و خلخال هم از سلسله زنجیر است
رهنمائی کند و مانع رهزن گردد / شوق در راه طلب همچو عصا شمشیر است

کار خان را

کار خان را سخنم کرد بمن رام سلیم
که غزال غزلم آهوی آهوگیر است

دلم شکفته نگردد ز لب جهان تنگست / چگونه گل نشود غنچه گلستان تنگست
بکام خود پر و بالی نمیتوانم زد / چو مرغ بیضه بمن زیر آسمان تنگست
بغیر ازین که دوم در پی هما چه کنم / ز تیر او بتنم جای استخوان تنگست
شکوه حسن تو در دل مرا نمی‌گنجد / با مهتاب تو پیراهن کتان تنگست
جرس ز یوسف ما میکند اگر سخنی / که جای شکر مصری بکاروان تنگست

سلیم وسعت صحن چمن چه سود دهد
مرا که همچو دل غنچه آشیان تنگست

ما را با روی او متاب قدح نوشی کجاست / سرو را با قد او سامان همدوشی کجاست
منع ناصح پرده رسوائی ما کی شود / شعله عریان ما را تاب خس پوشی کجاست
شعله شوقش چو موم در گداز آورده است / سازگارم غیرت یاد او فراموشی کجاست

من خس و خارم سلیم او شعله آتش گداز
گر درآید در برم تاب هم آغوشی کجاست

شعله رسوائی منصور خس پوش منست / مایه حلاجی او پنبه گوش منست

گر بدست من رسد پیمانه جام جم شود
همچو پر در پر معراج سبو دوش منست

انجمن از می تهی گشت و دماغم تر نشد
خون صد مینای می در گردن خوش منست

از پی شوخی که از من بگریزد همچو پری
چون کمان خمیازه خشکی در آغوش منست

شور مستان سماع بیخودی آرد سلیم
باده در میخانه گر میجوشد از جوش منست

شد خزان و در چمن رنگی که از افلاک ریخت
برگ جمعیت بخواهم کن که برگ تاک ریخت

بر مشامم بوی او هر گاه آمد از نسیم
همچو غنچه از گریبانم بدامن چاک ریخت

بر بساط این چمن تا هستیم دامن فشانده
هر گلی کز خون بدامن داشتم هم پاک ریخت

رشته همچون موج لرزد بر سر آب گهر
بس که آب روی پاکان را جهان بر خاک ریخت

کیسه صد پاره گل زر نمیدارد نگاه
هر کجا داغی نهادم بر دل صد چاک ریخت

مانده از آشفتگی دستم ز هر کاری سلیم
خاک بر فرقم غبار این دل غمناک ریخت

سفر و خفتن بمیدان محبت ننگ ماست
همچو کشتی گیر عریانی لباس جنگ ماست

گر براه شوق گردد مرغ با ما همسفر
از پریدن باز ماند همچو رنگ ماست

کارساز هر که ما هم دست کار او شویم
نغمه آن ناخن که بر دل میزند از چنگ ماست

دل کو

برگ گل در غنچه می باشد ولی در این چمن
غنچه‌ها بر خار و خس چون آشیان تنگدست

عاشقان از غم نبود بیمار خاطر سلیم
گلشن آیینه ایم و سبزه ما زنگ دست

ببوی خرقه گلم در چمن عنان گیر است
ز شوق شال سرم راههای کشمیر است

خزان بگلشن آزادگان ندارد راه
نشاط اهل قناعت بهار تصویر است

درین دیار همان به که پرسشت نکنند
که مرغ نامه بر دوستان بتیر است

بجان و مال نه در ره کسی درین وادی
که آشیانه عشق نشان نخجیر است

فریب خلق مخور این از گزند مباش
که ریشه نی این بیشه پنجه شیر است

ز جنبش همه زلف تو دل برقص آید
که ساز صحبت مجنون صدای زنجیر است

هلاک زخم تو گردم که رسم جانبازی
ز کشته تو بطاق بلند شمشیر است

سلیم درد دل خود گریستم گفت
سخن چو گریه مرا پیش او گلوگیر است

گل این باغ را ساغر ز می شام و سحر خالیست
چو چیند تاج خود را لاله گوید جای سر خالیست

بغیر از باد همچون سرو چیزی نیست در دستم
همیشه تکیه آزادگان چون جای زر خالیست

تماشای تو چون کرده هر کس را که می بینم
نشسته هر که در بزم تو جایش بیشتر خالیست

من آن مخمور بی برگم که هرجا شیشه بینی
بطاق خانه ام همچون دکان شیشه‌گر خالیست

نخواهد بهله هر کس صید از باز نظر گیرد
نه‌ام جای دست کیست کور ام کم خالیست

سلیم از من چه می‌پرسی که زنجیرت بپا از چیست
توهم دیوانه‌ای بنشین که زنجیر دگر خالیست

نظاره تو زبس دلفریب افتاده است
شکست در صف صبر و شکیب افتاده است

بجز غم که ازین دشت بر چه میخواهد
چه باغبان زپی عندلیب افتاده است

زبان دعویم از شرم بسته است افسوس
که ذوالفقار بدست خطیب افتاده است

کنند زچه چه بلبل فغان بیاد وطن
کبوتری که بگلشن غریب افتاده است

نشد است زغفلت دهیم آفتاب سلیم
زبسکه کوه به انگشتم عجیب افتاده است

ساقی چه دهی پند من این بزم شراب است
از گریه مرا منع مکن عالم آب است

از آینه ناصیه در حلقه مستان
معلوم تنک ظرفی ما همچو حباب است

آن نامه که ما از دل خویش نویسیم
هر نقطه درو ترجمه چار کتاب است

از عشق تو آسان نتوان جست که دارد
دوستی که کلوگیر تو از پای حباب است

بس خام که شد پخته ز آمیزش مستان
در انجمن این زمزمه مرغ کباب است

از بخت زبون ناله ما صرفه ندارد
خاموش نشستیم که دیوانه بخواب است

تا چند شماری ورق و هیچ ندانی
زاهد بخدا کاین چه حساب و چه کتاب است

مجنون ترا سلسله از پا ننشاند
در راه تو همه حلقه زنجیر رکاب است

هرگاه بدوری رسم از بیم مکافات
کوئی بنظر میگذرم شیشه بخواب است

هر قاصد و هر نامه بری رفت بمقصد
مکتوب سلیم است که گنبد جواب است

ما را نه بسر گل نه تمنای کلاه است
در مجلس مستان عرق خنده شراب است

ویرانه ما رونق میخانه نگشته است
تا صورت دیوار درو مست و خراب است

در هند عجب نیست که از باده گذشتیم
یاران همه رنجش طلب شکر آب است

در میکده کس خرقه سالوس نگیرد
این جنس تو صوفی ببر صومعه باب است

واعظ بیا از صفت باده مپندیش
گر سبزه چو مخمل در و دیوار بخواب است

مستان چمن را بخزان حال چه پرسی
گل رفته و می هم بقدح پا برکاب است

هرگز بکسی آفتی از من نرسیده است
همچون می و گل آتشم از عالم آب است

معذوری اگر قدر دل خویش ندانی
گل را چه خبر زانکه بدستش چه گلاب است

مشکل که رسد در ره شوق تو بجایی
آن پا که در حلقه زنجیر رکاب است

همچو دین گشت اهل باده ضرور است / از برق پرسید که این چند طالب است

وحشت چو سلیم سر پیمانه کشی نیست
بر زخم دلم با لب او نمک است

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است / مژگان تو همچون شب بیمار دراز است
راهی چو سوی کعبه دل نیست چه حاصل / کز جاده درین بادیه چون سینه باز است
از سلسله بندگی آزاد کسی نیست / در طاعت افلاک زمین مهر نماز است
آهنگ شکست بت و بتخانه بهانه است / از هند همین مطلب محمود ایاز است
تکلیف با آتش نتوان کرد کسی را / چون شمع زبانم بسر خویش دراز است

بی نغمه سلیم از می و گل دست کشیدیم
شیرازه هنگامه ما رشته ساز است

آتش گل اگر باشد شراری خال اوست / گر چراغ آینه دارد گلی تمثال اوست
سرو را این جلوه سامان رعنائی کجاست / طوق قمری کی بجنس نغمه چون خلخال اوست
بستر راحت مرا پهلوست در راه طلب / مرغ را چون خواب آید بالش پر بال اوست
نیست با کار از بجز در کار دنیا اعتبار / خلق را تعظیم مصحف از برای فال اوست
عاجزیم اما نه چندان کز کسی عاجز شویم / هر که از ما میتواند صرف کردن مال اوست

بی عوض دیدم

چون توانم دیگری دیدن طلبکارش سلیم
رشک دارم من ز چشم خود که در دنبال اوست

میتوان رفتن ز کویش لیک حسرت در رکاب است / خار خار آرزو ما را درین ره خار پاست
زینت آشفتگان باشد پریشانی چو زلف / این تهی دستی برای دست ما رنگ حناست
از پریشان کردی او خاطر من جمع نیست / با غمت اما نمیدانم دل او در کجاست
در جهان آزرده آزاده مرد از بس است / ترکش تیری که بر پهلوی ز نقش بوریاست
راحت مردان هم از سرپنجه مردانگیست / شیر را در وقت خفتن دست و بازو متکاست
جز خم می میکند هر کس همی در زیر خاک / گر چو قارون زنده در خاکش کند هم رواست
کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند / بهر طوفان ماندگان هر موج محراب دعاست

کم مباد از دیده من خاک راه او سلیم
آنچه هرگز در نمی آید بچشم توتیاست

دارد حذر ز فتنه او هر که عاقل است / همچون شراب کهنه جهان پیر جاهل است
هر چیز شد حجاب تماشای او مرا / آتش ز نم بود همه گر پرده دل است
از بس که با غبار دل آلوده میرود / دایم ز آب دیده خود راه من گل است
در ورطه که فرستم افکنده موج را / هر سر سفینه نیست که تابوت ساحل است

در سنگلاخ کام و هوس تاختن دلیر
بر توسن برهنهٔ تجرید مشکل است

از خاطر سلیم برد باده زنگ غم
موج شراب صیقل آیینهٔ دل است

آمد بهار و ابر هوادار ما شده است
ما رفته می به شیشه حباب پر هوا شده است

بلبل سوار خوان گلستان شده هنوز
قمری به چمن بحرف الف آشنا شده است

خون میچکد ز نالهٔ بی اختیار او
مرغ چمن ز دام که آیا رها شده است

دشوار بود عزم فلک پیش ازین ولی
آسان بعهد ما چو ره آسیا شده است

غنچه سلیم می برد از ورطه بر کنار
طوفان درین محیط مرا ناخدا شده است

تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت
غنچه های شمع از مهتاب می باید گرفت

عمر صرف باده کردی روی بر میخانه کن
هرچه آتش برده در گرداب می باید گرفت

تا دم کشتن مکن در عشق ترک اضطراب
این روش را یاد از سیماب می باید گرفت

غافل از آن خال و ابرو در سراغ دل مباش
دزد را در گوشهٔ محراب می باید گرفت

نوحه بر خود میکند همچون صنوبر نخل موم
در گلستانی که آتش آب می باید گرفت

سعی در تحصیل می کن زانکه از حرمان سلیم
عنان گرفتن سهل باشد آب می باید گرفت

صد نشان

صد نشان خاک مرا از اثر عصیان است
یکی از جمله آنها گل نافرمان است

زان درین غنچه خموشند حقایق داران
که حبابی چو برآورد نفس طوفان است

ذوقی از دیدن معشوق بدلگیری نیست
غنچه در چاک قفس قفل در زندان است

با خبر باش فریبت ندهد ای زاهد
میدود در رگ و پی دختر رز شیطان است

کام دل جلوه گر و دست تصرف کوتاه
نفس ما همچو نگه خانهٔ آهو بان است

چهره گلگون نکند خرمی انگور سلیم
برگ تاکست که در مسند خطابش بانست

درین بساط که نقشی به مدعا ننشست
کسی به پیش نیامد که بر قفا ننشست

کدام تخت نشین یک سبق ز عشق تو خواند
که همچو طفل دبستان به بوریا ننشست

ازان چو شعله درین ره به خار و خس غلطم
که خار خار دل من ز خار پا ننشست

به رنگ و بوی مقید مشو چو لاله و گل
بر آستین کسی پای در حنا ننشست

بگوشه بنشین و ز نفس ایمن شو
ز ننگ خلاص نگردید تا گدا ننشست

براه شوق چو برخاستی دگر منشین
نشد نگاه که برابر غبار تا ننشست

بدل حسرت تمنای وصل او داریم
کسی براه بتان در ره خدا ننشست

فضای هند ز بس تنگ عرصه بود سلیم
نشست نقش من اما بمدعا ننشست

خزان ببین که چمن را چگونه جان داده است
بهار رفته و جا را باین خزان داده است

ز برگهای خزان هر نهال شاخ زریست
چه کیمیاست که طالع بباغبان داده است

شدست ساقی هنگامهٔ چمن بلبل
به شاخساری از جام آشیان داده است

خزان شگفتگی از حد برد بپنداری
که باغبان بچمن آب زعفران داده است

سلیم پا بگذارم برون ز گوشهٔ دیر
چه فیضها که مرا او درین مکان داده است

چشم من حلقه از سلسلهٔ دست منست
دانهٔ مرغ دلم آبلهٔ دست منست

وادی چاک که از جیب بود تا دامن
در ره شوق تو یک مرحلهٔ دست منست

دست بر گل نکند غیر ز اندیشهٔ خار
سپر تیغ شدن حوصلهٔ دست منست

سرنوشت من حسرت زده را در غم عشق
گر بخوانند سراسر گلهٔ دست منست

صدفم من که درین بحر پر آشوب سلیم
چشم عالم همه پر آبلهٔ دست منست

گدای کوی خراباتم و غم اینست
که باده آتش سوزان و کاسه چوبین است

مزاج باده پرستان گرفته ام در عشق
بکام از آن نبود در غمم که شیرین است

ز بخت تیره بغیر از زبان مرا چه رسد
هزار زخم بر اعضا و جامه مسکین است

خرابتم

خبر ز نالهٔ جانسوز کوهکن دارد
چه شد که صورت شیرین هنوز سنگین است

عجب صدا ز بر زیر فلک ز کثرت خلق
هجوم کرده مگس بس که خانه شیرین است

سر کسی که بجنبد به هر نشست سلیم
وگر ز خواندن شعرم به تحسین است

جهان بر خود مرا واله گرفتست
مرا خود دل ز نشئه وده گرفت

بخاک این چمن تهمت چه بندم
غبار از خود دلم چون پره گرفت

کمندم با وجود لاغری ها
همیشه آهوی فربه گرفت

نگردد گریهٔ مستانه ام کم
که این باران شب شنبه گرفت

سلیم از عشق و حسن طبیعت
که عالم را بجو دواله گرفت

می شناسم چشم او را طرز مستی کافر است
دیده ام مژگان شوخش را عجب تیرآور است

قوت بازوی غم را بین ازو عاجزتر است
می که هر برگی ز تاکش پنجهٔ زورآور است

از تهی دستی بمقصد ره نیابد ناله ام
نخل چون بی برگ شد هر شاخ تیری بی پر است

از پریشانی چه پروا آن سعادت بهره را
کز هنرمندی علم انگشتش بکف شاخ زر است

یک سر مو حق نداری در وجود خود سلیم
هرچه از اسباب هستی داری آن از دیگر است

بیارمی که غمم باز در هجوم گرفت
دل شکسته‌ام از غارت و سموم گرفت

بنامه هرچه رقم میکنم پریشانست
حساب کار مرا عقل ازین رقوم گرفت

هما ز بیم نیارد برو گذار کند
بخویش مقدم جغدی کسی که شوم گرفت

ملایمت دل بی‌تاب را چه سود دهد
نشاید آینه آب را بموم گرفت

سلیم داشت سر عشق و از هوس غافل
نهاد دام براه هما و بوم گرفت

در چمن چون لاله می بی‌باک می‌باید گرفت
سایه دوستی ولی از تاک می‌باید گرفت

گر کلاهی لایق سر آهنم خواهد کسی
گل بدار و از خس و خاشاک می‌باید گرفت

با جهان شعله افتادست کار و بار من
همچو دهقان نان مرا از خاک می‌باید گرفت

عشق میخواهی بر افشان آستین بر هر چه هست
دامن پاکان بدست پاک می‌باید گرفت

گر سراغ بوی او خواهی ازین گلشن سلیم
همچو گل از سینه صد جا چاک می‌باید گرفت

مهر و کین تو هر دو مطلوبست
خوب هر کار میکند خوبست

حرف عشق است نقش جبهه ما
این چه مضمون و این چه مکتوبست

ما و بی‌طاقتی که شیوه صبر
کار ما نیست کار ایوبست

طالعی

عافیت خواهی از جنون بگذر
گل این باغ بر سر چوبست

عنکبوت جهان اسبابیم
خانه ما بکام جاروبست

داغ سودا مرا بس است سلیم
بر سرم گل مزن که سرکوبست

دلم نگاه ترا سخت آشنا دیده است
ولی نمانده بیادش که در کجا دیده است

بچشم من چه عجب گر ز ناز بنشیند
غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیده است

بمن هر آنچه کند چشم مست تواند برد
چها ز خون دلم دست در حنا دیده است

فغان ز تربیت آسمان که دانه ما
بکشت پرورش از آب آسیا دیده است

شکست توبه زاهد ز زرق ابر بهار
چرا پیاله گذارد و زلف هوا دیده است

ز چشم خویش سیاهی مزن بجام بیار
که چشم خسته دلان تو چشمها دیده است

سلیم خاک شد و فرش راه اوست هنوز
بحیرتم چه ازان شوخ بیوفا دیده است

بر من هوای بزم تو بسیار غالبست
با طالعی که ازلی توفیق نایبست

نتوان نهفتن ترا آنچنان که هست
آیینه هم بپیش روی تو چون صبح کاذبست

خوبان بخاطر آنچه رسانند میرسد
بت را ز دعوی که کند حق بجانب است

ای دل نمانده خیز که لای عاشقی
برگو خبر من وگران خوشه چین نیم

جز در متاع ابله کان مال کاسب است
در دیده نیست گرچه متاعم مناسب است

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم
تنها نه بر من این ستم از دست صاحب است

نوبهار است و چمن در پی سامان گل است
بس که گل سر زده از هر سر خارهای
مستی از لاله سر شخنه چراغان کرده است
باغبان خار عبث بر سر دیوار نهد
ترسم آخر همه اطراف چمن در گیرد

ابر بر روی هوا دود چراغان گل است
کوچه موج هوا چو خیابان گل است
می دلیرانه بنوشید که دوران گل است
رخنه این چمن از چاک گریبان گل است
از چراغی که نهان در ته دامان گل است

گل چه پیداست که از قصه عشاق سلیم
نکته چند در اوراق پریشان گل است

دل از هوای صحبت جانانه پر شده است
هر کس برای خود سر زلفی گرفته است
مستی کعبه با تو تنها کرده ایم
در خواب صبح بالش زر است شمع را

یک کس درون نیامده و خانه پر شده است
زنجیر ازان کم است که دیوانه پر شده است
هنگامه ایست اینکه درین خانه پر شده است
فانوس بسکه از پر پروانه پر شده است

درفنی

در مجلسی که چهره برافروخت او سلیم
صحبت میان بلبل و پروانه پر شده است

بی سبب کی دامنم از گریه چون دریا پر است
در دلم خوناب حسرت هست اگر در دیده نیست
چون حریفان نسیم گلچین گلزار کسی
رشک دارد بر بساط مستی ما آسمان
بخیه نتوان زد که از دشمن بمن زخمی رسد

دل مرا چون کاسه دریوزه از صهبا پر است
گر تهی گردیده از می ساغرم مینا پر است
از گل خود دامنم چون جامه دیبا پر است
شیشه های او سراسر خالی و از ما پر است
جای سوزن نیست از مرهم سراسر اعضا پر است

در ره افتادگی میبردم از جا سلیم
ورنه از بانگ درای کاروان صحرا پر است

در سر کوی تو ما را بی نوائی بهتر است
مشرب ما ترک شمع از خاطر پروانه کرد
باید از گیسو بود پای حجابی در میان
چون کسی آید از خصم در زنجی گریز
مصلحت در صحبت خونین دلان [illegible]
نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم

گر نباشد در خانه دست گدائی بهتر است
آشنائی بخش ما از روشنائی بهتر است
عشق اگر شهریست حسن روستائی بهتر است
سایه این نخل موم از مومیائی بهتر است
همچو داغ از یکدیگر ما را جدائی بهتر است
میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است

شعله نشو قم و از شرم زبانم لالست ... صد شکایت بلبم در گره تبخالست

نشود دور سرم از قدم جلوه او ... حلقه گوش من از سلسله خلخالست

بهمه هر کار بما مشورتی می‌باید ... سخن مردم دیوانه سراسر فالست

از پی همه نکهم اشک روان می‌آید ... گرد این بادیه را قافله در دنبالست

گل توفیق بگلزار صبوحیست سلیم
صبح پیمانه بکف داشتن از اقبالست

مرا ز راز دو عالم سخن بلندترست ... حدیث اهل محبت ز عالم دگرست

ز رفتن شب و وقت گل چراغ چه غم ... پیاله گیر که فصل شکوفه سحرست

حریف کاسه چشم سیاه مست تو نیست ... دلم که از گل رعنا تنک شراب ترست

برای رفتن صحرا بهانه میجویم ... بهشت ورنه مرا همچو خانه پدرست

کجاست خرقه که خاشاک خشک دیگر ما ... ز برق ابر سیاه سمور در خطرست

ازین همیشه سر من بزیر بال خودست ... که از هما بخودم اعتقاد بیشترست

ره نسیم چمن بسکه از قفس بستند ... گذشت فصل گل و عندلیب بیخبرست

بهشت باده پرستان سلیم پای خم است
باین دلیل که میخانه عالم دگرست

کجا موافق طبع تو ای خردمندست ... شراب ما که بتلخی چو خون فرزندست

چه نسبتست بلاف بلند پروازی ... مرا که بال و پرم همچو تیر پیوندست

درازی شب هجران ز حد گذشت مگر ... گلوی مرغ سحر همچو نی پر از بندست

ببین چه بر سر یعقوب آمد از یوسف ... وفا مجوی ز معشوق اگرچه فرزندست

برای داغ نخواهد فتیله تار کسی ... چو بید جامه مجنون او همه بندست

زبان موافق دل کن سلیم وقت سحر
که شاخ میوه نکو زود به که پیوندست

ساغر گلی ز گلشن بیهوشی منست ... سرمه غبار کوچه خاموشی منست

من شعله‌ام نهان نتوان داشت شعله را ... ایام بی سبب پی خس پوشی منست

فصل بهار و مستی مرغان تمام شد ... آمد خزان و وقت قدح نوشی منست

نازم به رازداری خود چون صدف که گهر ... از موج جمله لب پی سرگوشی منست

در هر لباس جوهر زیبندگی خوش است ... آیینه داغ طرز نمدپوشی منست

پیراهنم ز یار و لبش بوی میگرفت ... خمیازه سینه چاک هم آغوشی منست

ساغر سلیم من بجز افغان نمیدهم
موقوف مستی تو نه بیهوشی منست

شمع بر روی تو سر گرم نگاه افتادست / کار آئینه ز شوق تو به آه افتادست
در سرشت همه کس شوق تو مادر زادست / از ره حرم در طلبت طفل براه افتادست
لاله زارست سر کوی تو گوئی که درو / رفته سرها همه بر باد و کلاه افتادست
گل دگر خنده ز چه چه بلبل دارد / در ره این چمن آیا که براه افتادست

کرده نفرین جهان هر که گذشتست سلیم / کو بت راه زنی بر سر راه افتادست

چراغان سینه ام از داغ عشق لاله رویانست / ز دل آهی که برخیزد مرا دود چراغانست
سرشک آتشین بیجو بندم از چشم همچون شمع / درین مکتب پر پروانه طفلان را گلستانست
حصار عافیت جز کنج تنهائی نمی باشد / که فانوس چراغ لاله دامان بیابانست
متاعی هر که دارد رو باین بازار می آرد / محبت شهر و بر اطراف او عالم هندوستانست
بگلشن میتوان تحقیق کار این جهان کردن / که گل مجموعه تعبیر این خواب پریشانست
بغیر از خنده آن لب علاجی نیست دردم را / که مرهم دان این زخمی که من دارم نمکدانست
سیاهی میزند هندوستان از حسن عالم / یکی از جمله سبزان نه همگون او بیابانست
درین گلشن اگر جمعیتی بینی تعجب کن / پریشانی فراوانست اینجا سنبلستانست
[illegible] رهگذار خوش خرامی چون توان رفتن / که چون از خانه می آید بگلگشت عید طفلانست

برم

هر چه گوید ز بقا عمر سبک سر بادست / کشتی را چه ثباتست که لنگر بادست
دهر را مرکز خاکش همه نقشست بر آب / تا به بینی فلکش هم کرهی بر بادست
بلبلان بانگ کشیدند ز اطراف چمن / میرود آنکه درین باغ سراسر بادست
ناله غم می برد از دل که کر از مهر کسی / میکند پاک غبار از رخ اخگر بادست
نامه چون شعله ببال و پر او پیچیدست / آنکه دارد خبر از حال کبوتر بادست
مانده در ورطه غمتم نفس سوخته / توشه راه درانیان شناور بادست

در پس و پیش خطرهاست درین بحر سلیم / غرقی کشتیم آتش زیر و بر بادست

دلم همیشه ز آشوب عشق بیتابست / درین محیط گهر مضطرب چو سیمابست
چو می نهم بزمین قسمتم ز غیب رسد / کلید روزی من موج باده نابست
چه سود کوشش غافل که در طریق طلب / رود براه چو آب روان و در خوابست
ز ابر سکاکی دگر ملک هند خرم شد / ز فیض ابر جهان خوش چو عالم آبست
درین هوا بشنو از من و نگاه مدار / بخانه کاغذ ابری که بیم سیلابست
ز جوش شوق که پروای نیک و بد دارد / برای مستی پروانه شعله مهتابست
به توبه بازی احباب آتشی نرسد / که چون شراب گل و لاله سر بسر آبست

میانهٔ من و او بیش ازین نخواهد ماند
سلیم بخت من آخر نمرده در خواب است

هر کجا حرف تو آید بمیان گل گوش است / همه تن شمع زبانست ولی خاموش است
صبحدم بلبل شوریده کجا خواب کجا / بگذارید که از نکهت گل بیهوش است
نیست چشمی که ز آهم نبود اشک آلوده / دود غمخانهٔ ما نوحه‌گر خاموش است
در کفم گرد می هست بدانم ز کجاست / رقم سنگ انجام جهان منقوش است
هیچکس نیست که از حرص نخورد است فریب / همچو نرگس همه را حلقهٔ زر در گوش است
بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است / گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

قدردانی ز حریفان چو نماندست سلیم
بنوازش چو سبو دست خودم بر دوش است

حاجت بگل ندارد آن سر که کج کلاه است / در خواب حیف باشد چشمی که خوش نگاه است
از کوی عشق نتوان غافل گذشت کانجا / چون آفتاب سرها بسیار بی کلاه است
گر رو نهد بگلشن ور جا کند بگلخن / چیزی نیستان گفت دیوانه پادشاه است
در بسته نیست ورا بر روی دشمن و دوست / از هر طرف که آیی سوی خرابه راه است
تا جام می نباشد نتوان سوی چمن رفت / بی می نظارهٔ گل دیدار قرض خواه است

محضر سلیم نبود در دوستی کسی را
در دعوی محبت ما را خدا گواه است

شگفتگی بگل روی بت آرزومند است / نهال حسن ترا با بهار پیوند است
ز رشک عشق چو زخم خون عندلیبان را / که دوست نیست گل اما بدوست مانند است
ز شغل گریه زمانی نمی‌شود فارغ / مژه بدیدهٔ من پنجهٔ هنرمند است
بیک نگاه برد صد هزار دل از دست / ببین معاملهٔ عشق چند در چند است
ز ضبط گریه چه خصمی بجان خود داری / که چو خراب شود پیش آب چون بند است
خطای یکدگر از دوستی نمی‌بینند / گناه اهل محبت چو عیب فرزند است
ترا چکار بصورت نظر بمعنی کن / شکسته است دل اما درست پیوند است
تراز یاس دل خستگان چه عار آید / که بندهٔ تو و این خانه خداوند است
چه می‌شود که ازو آیتی بیاموزی / همین نه مصحف تنها برای سوگند است

سلیم را نبری نام پیش او قاصد
بگو کسی بتو بسیار آرزومند است

روی نیکوی ترا تندی خو در کار است / در چمن ایمنی از خار سر دیوار است
تارهای کفنم ریشهٔ گل شد در خاک / از هوای تو سر تربت من گلزار است

خنده بر سرو مکن اینهمه در محفل خویش / جامهٔ کوته‌ش اولیت که خود مکار است
با تو خوش بود طرب چون تو ز محفل رفتی / جام می بی‌مزه چون نسخهٔ بیمار است
باغبان چند بما منت بیهوده نهد / وعدهٔ ما و توای گل بسر بازار است
از کدورت بکف اهل صفا پنداری / برگ سبزیست ز بس آینه در زنگار است
از وطن عمر بده جور ابغربی بغربت / سیل از کوه بصحرا چو رود هموار است
هردم آید زته چاه دگر فریادش / نالهٔ یوسف ما نغمهٔ موسیقار است

بس که بی برگ و نوا شد ز خزان باغ سلیم / باغبان را گل کاغذ سر دستار است

هنوزم از هوس عشق خار خاری هست / لب بسته‌ام ز دل تنگ غنچه واری هست
جهان همیشه مرا رهگذار معشوق است / ز بس که در پی هر کارم انتظاری هست
چه غم ز رفتن خیل سکندر و دار است / بکوچه که در او طفل نی سواری هست
عبث بتربت فرهاد و کند ز شیرین / گمان من که بآن خسته باز کاری هست
بدست خاتم جم داشتن گران جانیست / مرا که چون لب خاموش مهرداری هست
چه منت اینهمه آسمان بمن داری / مرا بغیر تو هم آشنا بکاری هست
سلیم از دل من و آستان وصل مپرس / که نخل موم چه داند که نوبهاری هست

اگر پیغامی بسوی او بپرواز مایل است / نامه پیچ طاقتان بر بال مرغ بسمل است
بر گرد این زدم بر عزم رفتن تو سر / نیستم از بیخودی آگه که پایم در گل است
درد داغ عشق گر برفتم احتیاج غنچه نیست / دوست میداند که استقبال هجران مشکل است
در جهان از من ندیده هیچکس مظلوم تر / میکنم این دعوی و کسری گواه عادل است

گر سلیم از ما گریزند آشنایان عجب نیست / کی شود صحبت دیوانه هر کس عاقل است

ز بس اشک نیازم خاکسار است / شود چون خشک در چشم غبار است
تنم می بالد از هر زخم خوردن / بطبع آب تیغی سازگار است
بغیر از زهر حسرت روزیم نیست / کلید رزق من دندان مار است
همین گل نیست از شوقش پر زبان / ز شبنم گریه بر مژگان خار است

سلیم اکنون نه افزاید جنون را / که گوئی روی او روی بهار است

جهان عافیت و روزگار ما تنگ است / مدار شیشهٔ ما همچو آب بر سنگ است
ز رانه واری ما جمع دار خاطر را / ز گوشش تا لب ما نه هزار فرسنگ است
غبار آینه ام را حصار عافیت است / غلاف خنجر ما همچو سوسن از رنگ است

بغمزه کرده چنین جای در دلم چه عجب / اگر چو تیغ صلاحش همیشه در جنگست

به بوستان محبت سلیم مرغ دلم / ز شوق طرهٔ او طایر شب آهنگست

دل بیک زمزمه چون آینه پرواز گرفت / شمع ما روشنی از شعلهٔ آواز گرفت

چه عجب گر نشناسند حریفان آهنگ / نغمه بر چهره چو نو پردهٔ اعجاز گرفت

میکند همچو خاک کف دست [illegible] / هر کجا شاهد ما پرده ز رخ باز گرفت

بیک دیده هر چه بود شهرت خود میخواهد / جیب ما دست زد و دامن غماز گرفت

بکشش از اثر گاه از قید تو ای شوخ سلیم / نه چنان خسته که او را بتوان باز گرفت

در باغ هر گلی ز تو در خون تازه است / هر چند در هوای تو مجنون تازه است

وز زلف تا بچند کسی گفتگو کند / وصف خطش کنیم که مضمون تازه است

چون مصرعی ز من شنوی عزتش بدار / از راه دور آمده موزون تازه است

آشفته ایم زان خط مشکین که هر غبار / بر لشکر شکسته شبیخون تازه است

آن لب سلیم آب بقا را شهید کرد / خونهای خلق کهنه شد این خون تازه است

ادکام

سر و کار من نه بگفرونه بدین می بایست / رفتنی خوشتر از این نقش جبین می بایست

آنچه بایست در آئین وفا من کردم / اینقدر هست که بختم به از این می بایست

دل ز سودای تو دیوانه شد و خشنودم / بی جنون عشق نکو نیست چنین می بایست

در خیال تو مرا از هوس تنهائی / خلوتی تنگتر از خانهٔ زین می بایست

در جهان گر کسی از عیب خود آگه می بود / پای طاوس چو بط پرده نشین می بایست

دوست صحبت دشمن شد و بر خیز سلیم / همه اسباب جنون بود همین می بایست

نه در کلاه نمد راحتی نه در تاج است / که پادشاه و گدا هر که هست محتاج است

همه ز کاسهٔ سر خیزدم جنون آری / حباب بیضهٔ مرغابیان امواج است

ز جان برغبت خود میتوان گرفت ولی / عطا بزور چو خواهند از کسی باج است

ببین بکینهٔ افلاک و در حرم کن سلیم / که تیر مفت کماندار را یک اماج است

رسید موسم پیری و وقت عجز و نیاز است / چو شمع صبح وجودم تمام سوز و گداز است

سرم گرفته بل العفو از خمیدن قامت / بسجده گاه صراحی پیاله مهر نماز است

ز طول عمر نیابد کسی ز مرگ خلاصی / چه سود مرغ گرفتار را که رشته دراز است

ز توبه کردن من میکشان دیر مغان را — نه رغبت می گلگون نه ذوق نغمهٔ ساز است
دل پیاله پر از ناله همچو سینهٔ چنگ است — دهان هر بطی می لبسته همچو سینه باز است

سلیم لایق چنگ خمیده قامتم اکنون
نوای گریه و زاری دوگانه نماز است

زهی ز شوق لب زاهدان شراب پرست — چو گل بدور رخت شبنم آفتاب پرست
چه فایق تو ندانم که خضر بر لب جوی — بیاد تیغ تو شد همچو سبزه آب پرست
طواف چشم بتان واجب است بر دل ما — شرابخانه بود کعبهٔ شراب پرست
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژدهٔ وصل — که از ستارهٔ صبح است آفتاب پرست
قدم نمی‌نهد از ننگ شمع در محفل — بود بکوی تو پروانه ماهتاب پرست

ز پیچ و تاب چو افتد سلیم میمیرد
کسی مباد چو زلف تو پیچ و تاب پرست

بیا که صحبت مرغان بوستان گرمست — شکفته شد گل و بازار باغبان گرمست
فریب چون گل رعنا نمیخورم ز بهار — درین چمن که مرا پشت بر خزان گرمست
نفس چگونه زنم پیش او چنین که مرا — چو شعله از ته دل تا [illegible] گرمست
برهگذار تو رحم است دادخواهان را — که همچو برق سمند [illegible] گرمست

ز غارت چمن آمد نشان مجلس تو — گل چمن ز تو در چشم بلبلان گرمست
چه زود رفت ز خاطر نصیحت ما — هنوز جای سخن بر سر زبان گرمست
برای سوختنم نغمه آتشی دارد — که پشت چون دف مطرب برابان گرمست
هماره دور من میکند نظر بازی — پس از وفات مرا بسکه استخوان گرمست
بسر دو کرم جهان خاطرت چو راضی شد — تمام عمر ترا آب سرو و نان گرمست
برون ز خانه مرو وضع روزگار ببین — چمن خنک شده و کنج آشیان گرمست
علاج خود مطلب از طبیب عشق ای دل — تب تو گرم و دواهای این دکان گرمست

سلیم محفل عشق است اینکه از مستان
کسی نمانده و هنگامه همچنان گرمست

مرا ز آتش تب مغز استخوان خنکست — قبای شعله چو پیراهن کتان خنکست
چو شعله سرکشی گلرخان همه گرمی است — بشرب دل من یار مهربان خنکست
هزار حیف که صوفی بصد پیالهٔ شراب — نشد بباده کشان گرم همچنان خنکست
به باغ زاهدن خویشتن پشیمانم — چه سود گرمی بلبل که باغبان خنکست
بسایهٔ گل و سنبل چه کار مرغان را — درین چمن که چو خس خانه آشیان خنکست
نشاط انجمن از صحبت عزیزانست — چمن برای همین موسم خزان خنکست

همین ز صحبت واعظ نه مجلس افسرده است
چو صبح از نفس سرد او جهان یخ بست

ز من شکایت آن جور پیشه برعکس است / فغان سنگ ز بیداد تیشه برعکس است
نهال خشک وجود مرا ز موی عنید / چو نخل شمع درین باغ ریشه برعکس است
ز دیدن رخ او افتد آتشم در دل / چو آب و آینه کارم همیشه برعکس است
ره گریز بخاکست از فلک ما را / جز این چه چاره بری را که ریشه برعکس است

سلیم ناله ز راحت کند دلم آری
به بند زلف بتان کار و پیشه برعکس است

زاهد همه عمرم می ناب گذشته است / چون سبزه جو از سر من آب گذشته است
تا دامن رفته است مرا چاک گریبان / کارم ز رفو کاری احباب گذشته است
هر جبه عمامه بکلوتغ گذرد ره / تا باز چه در خاطر قصاب گذشته است
گردید تر آن چشم چو افتاد به اشکم / چون آهوی صحرا که ز سیلاب گذشته است
بر غیر غم عشق تو آسان ز وصالت / این بادیه را در شب مهتاب گذشته است
داند که بگوشش زده کار کسی پیش / هر کس که به بر وقت رسن تاب گذشته است
بی ناله و بی اشک سلیم از غم دل نیست / عمرش همه بهمین طور چو جرلاب گذشته است

جاوم

بی تو در بزم طلب بس که دلم محزون است / ساغر می بکفم آبله پر خون است
هر که چون غنچه بکفش دسته گل پندارد / بسکه آیینه ز عکس رخ او گلگون است
قسمت ما ز جهان غیر پریشانی نیست / سرنوشت من و زلف تو بیک مضمون است
از غش عشق تو سیمای اسیران پیداست / شمع در انجمن و پرتو او بیرون است

دل که در پای خم افتاد سلیم از مستی
حکمتی یافته همسایهٔ افلاطون است

دلم از یاد چشم گلرخان راه خرابات است / سرم از شور و غوغا چون گذرگاه خرابات است
ز فیض عام او شد گر فلک راهی ندارد (دارد) / نپنداری که از دیوار کوتاه خرابات است
ز خاطر رفت عزم کعبه تا میخانه را دیدم / رهی گر راه دل را میبرد راه خرابات است
بود اعجاز در اصلاح دلها دختر رز را / ولی چون نوبت ما میرسد راه خرابات است

تفاوت از سلیم لاابالی تا تو بسیار است
تو ای زاهد گدای مسجد او شاه خرابات است

جهان ز بیخبران چون مکان گم شده است / غنیمت است که غم پاسبان گم شده است
فغان ز پرورش آسمان که این قصاب / برای مصلحتی مهربان گم شده است
فغان من شده گلاب حال پاکی کشید / که ستاره جوشش در میان گم شده است

بتان ختا همه مست و پاسبان خفته است
حکایت گرگ که یوسف شبان گله است

سلیم اینقدر از گرگ غم خبر دارم
که روی دشت پر از استخوان گمشده است

چون غنچه مرا نسخهٔ تقدیر گرفت
کو آنکه بزیر پنجه تقصیر گرفت

هر جا که بجوش آمده دیوانه رگش
اعضای مرا رعشه چو زنجیر گرفت

ای مرغ چمن از اثر باد خزانست
کآواز تو چون بلبل تصویر گرفت

چون خصم تواند کند اصلاح دل ما
ویرانهٔ ما را که بتعمیر گرفت

نشاط بی منع سلیم از دل روشن
آئینه خود داده و شمشیر گرفت

از مصلحت الف بمن پیر گرفت
این تجربه را از شکر و شیر گرفت

دل در طلبت بره دریوزه قدم زد
اول ز سر کوچه زنجیر گرفت

از دام و قفس باک ندارم بگذارید
صیاد اگر آن دست مرا دیر گرفت

افسوس که زنگار ستم آینه دیران
ملک دل ما را که بشمشیر گرفت

از راست روی روی بمقصود توان برد
این تجربه با عقل من از تیر گرفت

خاموش ازان همچو سلیم که درین بزم
راه نفسم اشک گلوگیر گرفت

الف ۵

زلف تو رنگ و بوی ز عنبر گرفته است
لعل لب تو شیر ز شکر گرفته است

با ما چنانکه بود و دولت غیبان زمان
آئینه تو صورت دیگر گرفته است

مکتوب وصل یاد دلم از شوق همچو طفل
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است

سرو از برای خویش در ایام قد او
تعلیم نوحه را ز صنوبر گرفته است

آئینه میکند ز جهان آب و طلب
با آنکه عنبری ز سکندر گرفته است

بر من ز رحمت نه بگل که عمر ما
من مفت داده ام ز کف و زر گرفته است

تنها نه اعتراض کند موج این محیط
هر قطره گشته به شناور گرفته است

وارند نسبتی که ز نا امید آسمان
دختر تاک داده و دختر گرفته است

واعظ ز بسکه عاشق منبر بود دلش
در سینه باز شکل صنوبر گرفته است

یارب چه گل شگفته ز مکتوب که باز
باد صبا طول و کبوتر گرفته است

چون لشکر شکسته با طرف عارضش
هر تار زلف او ره دیگر گرفته است

هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل
بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است

باز از هوای شعلهٔ رخساره سلیم
چون شمع گشته سوختن از سر گرفته است

فغان که در ره ما بانگی از درای نیست
هزار قافله رفت و نشان پای نیست

رنج روی نبرد بمجلس بمقصد راه   که تیر را بجز از راستی عصایی نیست
سلام چیست ندارم چو از کسی طمعی   دعا برای چه گویم چو مدعایی نیست
شراب حوصله هر کسی کند ظاهر   که همچو دختر رز مرد آزمایی نیست

سلیم هر چمنی را که بو و گردیدم
بر بینوایی من مرغ بینوایی نیست

ای گل شکفته شو که بجا میفرستمت   بینی بیار سیب وفا میفرستمت
قاصد بگیر نامه و دست مرا ببوس   آگاه نیستی که کجا میفرستمت
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا   بر عاشقی مکن بخدا میفرستمت
قاصد ز رشک جای خود را نمی برد   ای گریه همسفر کن زقفا میفرستمت

بی پیشه خوب نیست کسی در جهان سلیم
سوی چمن بکسب هوا میفرستمت

سحر بسوی چمن یار چون شمال گذشت   ز لطف جلوه اش آب از سر نهال گذشت
مدار مجلس آزادگان باو افتاد   ستم بجام جم از ساغر سفال گذشت
چنان نمود محبت بمن صف آرایی   که شیر در نظرم خوشتر از غزال گذشت
ز زندگی رغبت دیده بودم آشوبی   که روز حشر بمن چون شب وصال گذشت

درین زمانه

درین زمانه ز آدم نشان مجوی سلیم
ز عهد آدم چندین هزار سال گذشت

دلم از آبله غم چو کف سوخته است   جگر از آتش کینم چون صدف سوخته است
عشق را رغبت آمیزش من نیست عجب   بس آتش همه جا بر طرف سوخته است
ناوک آه من از شعله بود همچو شهاب   پیکر چرخ از آن همچو هدف سوخته است
آه ازین شعله آواز تو مطرب که ازو   هر طرف می نگرم چنگ و دف سوخته است
دلم از آتش تب آمده در سینه بجوش   نیست تبخاله لبم را که کف سوخته است

از ناله سلیم از دل پروانه بپرس
شاید شعله آواز و نفس سوخته است

پیش رویش غنچه را قدرت خندیدن نیست   دیده داریم ولی حوصله دیدن نیست
هر که زین باغ گذشت ادا می فهمد   بر میان دامن سرو از پی پیچیدن نیست
وای بر آنکه کند توبه در ایام بهار   این گناهیست که مستوجب بخشیدن نیست
شاید این طرز تو مان یکدو قدم پیش افتاد   هیچ بهتر ز ره شوق ز لغزیدن نیست

کعبه اهل نیازست در دوست سلیم
حاجت مرحله و بادیه گردیدن نیست

کدام دل که ز تاب حسد گداخته نیست / که عندلیب بجز در شکست فاخته نیست

نوای تازه ز مرغان این چمن مطلب / که هیچ نغمه درین پرده نانواخته نیست

کدام جام و صراحی چه شیشه و ساغر / همین که دوست درین انجمن کم ساخته نیست

صفای دل همه در فیض آتش عشق است / که موم صاف نباشد اگر گداخته نیست

جدا ز ابروی او در نظر سلیم مرا
هلال عید کم از تیغ بر فراخته نیست

سخن ما که بتازه غم کس بگو نیست / با همه سنگدلانست همین با او نیست

شرح مخموری آن چشم چه سان بنویسم / قلم نرگس است و ورق آهو نیست

مستی از چهره برافروختن ما گل کرد / ورنه چون لاله می ساغر ما را بو نیست

مطلب کام که در کشور هند این درویش / تن مردم همه چرب است ولی پهلو نیست

زین حریفان فرومایه کسی قابل آن / که نهم سر به سر او بجز از زانو نیست

می کشیدن بسر کوچه و بازار سلیم
از حریفان همه نیکوست ز ما نیکو نیست

زرنگ سخت زان لب جان پرور ریخت / رنگین بود آن نقل که از شکر ریخت

آن لعل که در گوش توای زهره جبین است / بر خرمن ما سوختگان اخگر ریخت

ارغی

از موج سرشکم چو پر طایر بسمل / مرغان هوا را همه بال و پر ریخت

از سوختنم دامن آفاق لبالب / چون سوده شنجرف ز خاکستر ریخت

احسان جهان هر چه بود شکوه نیاز و / هر گه که ببارند ز آتش ز سر ریخت

پرهیز سلیم از دل افروخته ما
چون زخم شرری ز آتش این مجمر ریخت

چو زاهد در دماغم شوری از وسواس تجدید است / جنون در کاسه سر چون صدا در طاس تجدید است

ز پیچ و تاب انگشتم بشاخ آهوان ماند / ز بس عشق تو دوستم ای خدا نشناس تجدید است

فلک را نیست جز آزار از پهلوی من حاصل / نمیدانم که این کاغذ چرا الماس تجدید است

سلیم از دعوی بیجای آب زندگی دایم
سکندر خضر را گم کرده بر الیاس تجدید است

خاک در را سیم و غبار ما چو آب گوهر است / نخل بر سیم و خزان ما بهار عنبر است

از برای کینه ما آسمان پیدا شده است / اختر ما شیره بخت تخم این نیلوفر است

در دیار هند عالم را بپرس ای همنشین / بر سر من موی سرگردان چو جوهر است

اعتبار جم کاشکی می بود با سیمون جوری / ای خوشا آن ماهی که کار او بآب خنجر است

در تنم پیراهن ماتم ز تنها رنگ داد / دست من در نیل از فیروزه انگشتر است

نغمه ما خوش کسی تا چند بتواند شنید   تا خر طنبور این مجلس ز چوب عرعر است
بی نیازانه سخن از طبع خیزد بی نیاز   خاک حرفی را که بر گوش نشد آب زر است
گر وجودی در سواد هند می باشد ولی   صبح و شام این دیار از گرد وحشت در بر است
نیست جز خواب پریشان قسمت مرد حریص   بالش او گر بود همچون مار از خشت زر است
از تو نقل می مدار و ساقی مجلس دریغ   چیز دیگر گر طمع داری تو چشم دیگر است
عقل باشد لایق هر غم که چون لرزد زمین   طفل بیدار و مگر گهواره جنبان مادر است
خور چون عشاق ندارد پیش زاهد اعتبار   چشم صیاد در دنبال طاوس ابتر است
چون ننالد در چمن قمری که در پیش قدت   سرو پنهان از نظر چون سایه پیغمبر است

همتی دارد این پروانه را بر پا سلیم
آسمانها زاد دوشت پا چو جلد مجمر است

منم که مایه جمعیتم پریشانیست   چو شعله زینت من در لباس عریانیست
چو آینه همه عمرم به یک نگاه گذشت   چه حالتست نمیدانم این چه حیرانیست
ز من نماند بغیر از بنای دل اثری   عمارتی که بماند ز سیل ویرانیست
بدل شکسته تقدیر از او چه نفع رسد   که مومیائی هر پیر وصل انسانیست
ز بخت حادثه انگیز خود مرا دایم   چو گرد باد به خشکی سفینه طوفانیست

گهر نشدم که گدا بسکه آب شد گویی   که تاج بر سر شاهان کلاه بارانیست

سلیم منت خلعت ز آفتاب مکش
که جامه که باندام ماست عریانیست

شوق دام زلف او دیگر با غم کرده است   بی رخ او صحبت گل بیدماغم کرده است
بلبل و پروانه میجوشد بهم در محفلم   عشق گویی روغن گل در چراغم کرده است
داغ دل از سستیم فرزود گویی روزگار   لاله را افسرده و می در ایاغم کرده است
چون فتیله هیچکس بر مدعای خود نسوخت   عیش این آتش بجان افتاده داغم کرده است

بیش ازین مژگان چشم دوستان بودم سلیم
ضعف طالع این زمان موی دماغم کرده است

دل رمیده ام از خنده تو بیزار است   به بیم موج قدح می گزیده را مار است
فزود زردی رخسارم از می گلگون   که باده رنگ مرا آب زعفران زار است
مسیح را نگذارد برون ز خانه خویش   که آفتاب ز غفلت همیشه بیمار است
بسر نماند ز پیری مرا هوای لب کس   بفرق موی سفیدم چو شمع دستار است
ز گفتگوی لب او بپرس حال مرا   که پا پر آبله و راه در نمکزار است
دل شکسته ام از جور یار چنان خون شد   چو هند هر نفسم هند هم جگرخوار است

سلیم از بد و نیک جهان همین دارم
که هرچه هست درین کارخانه درکارست

مگذر ز هرستی که محبت مبارکست
ترک وفا مکن که حقیقت مبارکست

چندین مباش در پی آزار اهل دل
بشنو ز من سخن که نصیحت مبارکست

ای دل تب فراق چو گرمست گرمیت
در دو دلی بگوی وصیت مبارکست

مگذر چو گل ز چاک گریبان درین چمن
بر عاشقان لباس مصیبت مبارکست

بر لب ز خامشی است درین انجمن مرا
مهری که همچو مهر نبوت مبارکست

دریا بجای قطره گهر گیرد از سحاب
در این چه شک سلیم که همت مبارکست

چند نالم دل ز طبع ناله پروازم گرفت
در قفای سرمه از فریاد آوازم گرفت

همچو مرغ رشته بر پا گشتم زین چمن
هر خس و خاری سر راهی به پروازم گرفت

من نه آن مرغم که با افسون کسی صیدم کند
غمزهٔ سحرآفرین او باعجازم گرفت

در کدام آتش کبابم تا کند آن ترک مست
از ت[illegible] گر از چنگ شهبازم گرفت

بر گرفت انگشت از حرف مسیح بر لب نهاد
خوب این دیوانگی از دست غمازم گرفت

تازه شد عشقم ز بی‌باکی و رستگی با او سلیم
جسته بودم خویش از دام زلف او بازم گرفت

بچشم او

چشم او از دست نرگس جام مخموری گرفت
کاکلش از زلف سنبل چین مغروری گرفت

شوخی آتش نهاد است آن که از بیم آب
نامه را در موم همچون شمع کافوری گرفت

خانهٔ نقاش را مانند سر انگشت گدا
بسکه بو از نقشه چینی ز فغفوری گرفت

دل باقلیم عدم ز دیگر شد از وجود
همچو عنقا بسکه از اهل جهان دوری گرفت

از جهان اهل عالم کنج فارغ نیم
وای بر دیوانه کو جا بمعموری گرفت

کوهکن شد کامیاب از صحبت شیرین سلیم
در محبت هر که کاری کرد مزدوری گرفت

با تو گل سر و سامان خودآرایی نیست
سرو در پیش تو سرمایهٔ رعنایی نیست

مرو ای شمع مرا بر سر فریاد میار
همچو اطفال مرا طاقت تنهایی نیست

گرچه زنجیر بپا اندکه خار راه دارد
نقش شیرین نتوان گفت که هرجایی نیست

دل ز وحدت چو بکثرت رود از عرفان نیست
کعبه شهریست سیه خانهٔ صحرایی نیست

من نگفتم که شدی شبلی ایام سلیم
حاصل این همه تسبیح بجز رسوایی نیست

بجا که وصل تو گل بهار دلخواه است
چمن ز رخنهٔ دیوار چشم بر راه است

بهر کجا روم از کوی او دلم آنجاست
گدا بخانه ولی کاسه بر سر راه است

مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار
به از عصای بلندست گرچه کوتاه است

به پنجه شانه ام از تارهای موی سفید
چو شانه نیست که در کارگاه جولاه است

مپرس حال مقیمان خانهٔ افلاک
که نان بطاق بلندست و آب در چاه است

سلیم از همه نو حال آسمان بدترست
نشان مرکب طفلان رکاب کوتاه است

تا بکی ای خضر خواهی اینچنین غافل نشست
کشتی دریاکشان از لای خم در گل نشست

میشود زو بیشتر غم را اگر کنم از خود چو دور
گرد اگر برخاست از دامن مرا بر دل نشست

خویش را چون موج بی باکانه بر دریا زدیم
میتوان تا چند همچون گرد بر ساحل نشست

چون تذروی کآشیان تبدیل سازد میشود
قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

آشنائی از در یار ما نمی آید سلیم
بر سر ره میتوان تا چند چون گرد نشست

باز برقی را نظر بر خرمنم افتاده است
اشک خونین راهی بر دامنم افتاده است

یکسر مویم ز آسیب جنون آسوده نیست
چاک بر هر رشتهٔ پیراهنم افتاده است

آخر از کوتاهی خود بخیهٔ زخمی نشد
رشته کو بر ز چشم سوزنم افتاده است

طوطیم و ز بی نوائی همچو طوق فاخته
رفتن هندوستان بر گردنم افتاده است

خواهد از کوی وصال او کشد دورم سلیم
آسمان گویا بفکر کشتنم افتاده است

سامان شادمانی و برگ طرب کجاست
دارم دلی که پاکتر از خانهٔ خداست

افتادگی بوصل مرا سربلند کرد
بخت سیاه بر سر من سایهٔ هماست

گر صد بهار آمده بیرون نمیروم
فصل خزان بگلشن ما پای در حناست

منصور هر که هست خود اقرار میکند
از چوب و ریسمان دگر آیا چه مدعاست

شبهای وصل مضطرب از غمزه میشوم
نادیده نیست روی عسس گرچه آشناست

ای وای اگر بشکوه زبان آشنا کنم
مهر خموشی لب با مهر کربلاست

عمرم چو گرد باد بسرگشتگی گذشت
خاک وجود من مگر از گرد آسیاست

مجنون عشق در ره آوارگی سلیم
چون سنگ آسیا سماع از صدای ماست

سبز گلشن عید و روز کار عاشقی است
فصل گل ریزان باغ و نوبهار عاشقی است

از دلم چون کاوکاو شوق را بیرون کنم
نیست این خار کف پا خار خار عاشقی است

آسمان با خاکباران در مقام کینه نیست
این غبار خاطرم از رهگذار عاشقی است

حیف اوقاتی که صرف کار دیگر میشود
فکر فکری پستی کار کار عاشقی است

گر بقای جاودان خواهی سلیم از عشق جوی
زانکه آب زندگی در جویبار عاشقی است

کدام گل که بدامن ز نوبهارم نیست
ولی چه سود که دستی بآن نگارم نیست

براه وعده مرا سوخت کز لبش امشب
هزار بوسه و بمزد انتظارم نیست

شهید عشقم و از سوز دل چو خاکستر
بغیر شعله گلی بر سر مزارم نیست

گل پیاده ام و شادم از سبکباری
که چون نسیم چمن بر خسی سوارم نیست

ز بی دلی با سیران عشق رنگ برم
حریف باخته ام مایه قمارم نیست

سلیم منفعل از باغبان خویشتنم
که برگ سبزی در دست شاخسارم نیست

بیا که بی لب لعل تو بسکه پیر شده است
شراب کهنه بساغر برنگ شیر شده است

وجود من بجراحت سرشته همچون گل
بآب تیغ مگر خاک من خمیر شده است

ببین بشانه که دعوی شیروی میکرد
که چون بکوچه آن زلف دستگیر شده است

چمن بمجلس شیرین خبر دهد امشب
زماهتاب خیابان چو جوی شیر شده است

سلیم صبح دمید و سبوز مخمورم
بپاله زود بنوش صبوح که دیر شده است

از مشک

از مشک چین مگو که دران زلف چین پر است
بر چین بساط سرمه که چشمش ازین پر است

کردم اشاره بتو عمری شد و هنوز
از برگ گل چو غنچه مرا آستین پر است

آوازه جمال تو عالم گرفته است
همچون نگین ز نام تو روی زمین پر است

پروانه که مور برد رنگ می برد
در خرمنی که دامن صد خوشه چین پر است

گرم ملامت است سلیم آه و ناله چیست
یکدم خموش باش دل خویشتن پر است

گل نشاط بزم شراب پامال است
پیاله در کف مستان چراغ اقبال است

بانگ چشم اسیران کجا نگاه کند
چو نوح در ره او آب خضر پامال است

عیان بود بتو پروانه آخر کارت
که سرنوشت تو بر صفحه پر و بال است

اگر بچشم حقیقت نگه کنی دانی
که طوق فاخته بر پای سرو خلخال است

بهوش باش فریب سخن دلت نبرد
سواد نامه ما از سیاهی خال است

گره فتح مرادی سلیم در همه عمر
که گفته است که همت بلند اقبال است

چون صراحی خنده ام با چشم گریان آشناست
همچو گل چاک گریبانم بدامان آشناست

در گلستان محبت غنچه کم دیده ایم
همچو زخم تیر چشم ما به پیکان آشناست

هرچه از چشم تو دیدیم کشیم از دست دل — شیوهٔ دیوانگان با طرز مستانی خوش است
کوه و صحرا بسکه آب از گریهٔ من خورده است — هر کجا خاریست با چشم چو مژگان آشناست

داده گل گوشی بفریادم درین گلشن سلیم
ناله‌ام گوشی بطرز عندلیبان آشناست

در وادی وفا ره و رفتار نازکست — چون رنگ گل طبیعت هر خار نازکست
شرم تو کرده با همه کس آشنا ترا — چون برگ لاله روی تو بسیار نازکست
ای با دیم بگو چه سنگین دلان گذشت — با شیشه که چون دل بیمار نازکست
خود را به بیسری از غم عالم نگاهدار — از گل رسد قصور چو دستار نازکست

وصف متاع خویش مکن پیش کس سلیم
خاموش باش طبع خریدار نازکست

چه منت است اگر شیوهٔ وفا آموخت — محبتی که بما میکند ز ما آموخت
براه شوق ندانم کدام جلوهٔ او — شکسته پائی ما را بنقش پا آموخت
ز دیده آب رود بی غبار کوی توام — بلاست چشم کسی چون بتوتیا آموخت
بجز غیر گریه درین باغ رسم دیگر نیست — بجرم تم که گل این خنده از کجا آموخت
سلیم سرکشی از آستان پیر مغان — که هر که خاک درش یافت کیمیا آموخت

شوق بیحد شد و رسوائی دل نزدیکست — جامه‌ام بسکه درازست بگل نزدیکست
داغ من هر که به بیند جگرش میسوزد — آتش وادی من چهره و بدل نزدیکست
دیده و دل همه بر نقش رخ اوست مرا — راه بتخانهٔ کشمیر و چگل نزدیکست
دارد از جنبش مژگان سیاه تو خبر — دلم از بس بتو ای عهدکش نزدیکست
ترسم از بیخبری قتل مرا فاش کنی — دامنت سخت باین خون بحل نزدیکست
صدق در طوف چو باشد حرم و دیر یکیست — کعبه دورست خرابات ببل نزدیکست

در محیط غم ایام شدی غرق سلیم
واقف از کشتی خود باش که گل نزدیکست

باغبان از چشم لطف از مصلحت بر سوی ماست — احتیاج زعفران زارش با آب روی ماست
قوت رفتار میخواهیم و توفیق طلب — کاسهٔ دریوزهٔ ما کاسهٔ زانوی ماست
کارهای کوهکن را فرصت شهرت نداد — بابل السحری که از عشق تو بر بازوی ماست
هر که بر صاحبدلان بگذشت فیضی می برد — ما سبوی باده‌ایم و کاسه در پهلوی ماست

عمر جاویدی ز هر مصرع شود حاصل سلیم
آبروی چشمهٔ حیوان روان در جوی ماست

ولا نمودم صفیری بگلستان بفرست — بدست ناله دعائی به بلبلان بفرست

کسی قبول ندارد که در قفس هستی
پری برای نشانی به آشیان بفرست

تهی مدار چمن را ز گلشن آرایی
اگر بهار نیاید پی خزان بفرست

شبی بخلوت خود آفتاب را طلب
پی سفارش من بخشش آسمان بفرست

هر کجا که بود دلخوشی بهشت آنجاست
گلی سلیم ز گلخن به باغبان بفرست

آنچه در شور آورد شوریده حالان را می است
ناله نی بر دل آشفتگان تیر نی است

گر غمی داری می دارم که زنگ از دل برد
صیقل آیینه آشفتگان موج می است

وعده وصل آن گل رعنا بفردا میدهد
هیچکس اما نمیداند که آن فردا کی است

از جرس غافل مشو از خود که همچون رهزنان
کاروان مصر را چشم زلیخا در پی است

پای در گل مانده در گیلان مرا و ای سلیم
در فراق ری دلم ویران تر از شهر ری است

دل بی لب او خراب خفته است
مستی ز پی شراب خفته است

در خاک دلم ز شوق تیغش
چون تشنه بیاد آب خفته است

زلف تو همیشه از نزاکت
در دامن پیچ و تاب خفته است

چشم سیه تو چون غریبان
بیمار در آفتاب خفته است

از گریه

از گریه سلیم بی تو هر شب
چون موج بروی آب خفته است

کی بزم اسیران تو از شمع و چراغ است
اینجا پر پروانه سفید چون پر زاغ است

دارم هوس نکهتی از سنبل زلفش
افسوس که بخت سیهم موی دماغ است

از محفل حسن تو رسد فیض بخوبان
خورشید کمر بسته این پای چراغ است

یکدم ز غم و درد من آسوده نباشد
همسایه چو آن عضو که نزدیک بداغ است

بگشود سلیم از تو در گلشن معنی
سین سر نام تو کلید در باغ است

دلم ز نسبت روی تو مهربان گل است
چو عندلیب همه عمر مدح خوان گل است

شکسته رنگ شود گل چو بیندش بچمن
بهار عارض او باعث خزان گل است

ز دیدن تو در آید بناله مرغ چمن
چراغ حسن تو گویا ز دودمان گل است

ز فیض کج مجنون همیشه لیلی را
چو داغ لاله سیه خانه در میان گل است

بباغ میروم آن شاخ گل سلیم دگر
بهار در چمن امروز میهمان گل است

ای خوش آن آزاده کو در بر روی کام بست
دیده از نظاره این باغ چون بادام بست

ز ضعیفی قوت بیطاقتی با من نماند
ناتوانی بر من آخر تهمت آرام بست

با وجود آنکه لبریز شرابم وز خمار
یکدم از خمیازه نتوانم دهن چون جام بست

صید صیادی نکردیدیم تا کی میتوان
خویش را همچون گره بر حلقهٔ هر دام بست

ما کجا و خوشدلی هرگز نیابد ای سلیم
آنکه بر ما تهمت این آرزوی خام بست

بگلشن بی تو سروم دود آهست
بچشم سبزه چون مژگان سیاهست

دلم را یاد تیغش تازه دارد
چو آن آبی که در برگ گیاهست

بیا که راه او از سنگ طفلان
تنم چون سایه سر تا پا سیاهست

چه سان خورشید گویم روی او را
که مصحف را غلط خواندن گناهست

سلیم از راه خوبان بر نخیزد
چو نقش پا کسی کو سر براهست

همچو بلبل دلم غمین گل است
غنچه گردیده در کمین گل است

درد دلم درد نایب عیش است
بر سرم داغ جانشین گل است

از نسیمی شگفته میگردد
خنده گویا در آستین گل است

تا دری وهم را گوئی نیست
خندهٔ گل دم پسین گل است

دادبستان

داد بستان ز جام باده سلیم
که خزان سخت در کمین گل است

چو شعله گرم در آید چو گل بتاب نشست
چراغ باده بیارید کآفتاب نشست

چو نا امید از و گشت دل قرار گرفت
سپند سوخته چون تند اضطراب نشست

بشمع انجمن ما نسیم محرم نیست
از آن ز پردهٔ فانوس در نقاب نشست

ببزم باده مرو بی صحیفهٔ غزلی
سفینه بطلب تا توان بآب نشست

نشست یار چو پشت نماز جست سلیم
نماز خویش قضا کن که آفتاب نشست

با نسیم صبح شمع خلوت من سرکش است
خار و خاشاک مرا گر سوخت آتش آتش است

از غبار کینه آئینهٔ دل صاف نیست
در میان همدستان ما همین می بی غش است

آن خط مشکین نه تنها شد بلای جانها
از همه کس می برد دل طرفه موری دلکش است

با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رو دهد
اختیاری نیست کس را کار آب و آتش است

حسن را در دل اثر دارد کلام من سلیم
عشق را هر مطلع من تیر روی ترکش است

بر سر عشق تو هر کس هست با من دشمن است
آنکه اشکی پاک میسازد ز چشم دامن است

در کف او می برگ شبنم سوی گل است / بر میانش تیغ چون آب میان گلشن است
بر نمیخیزیم از جای خود و آواره ایم / دامن صحرای مجنون تو طرف دامن است
همچو من مجنون با سامان رسوائی کجاست / مایهٔ حلاجی او پنبهٔ داغ من است
کوچه زنجیر را ماند بعهدش روزگار / بسکه از بیداد او هر خانه پرشیون است
دشمن جانست دل اهل محبت را سلیم / یوسف ما را همیشه گرگ در پیراهن است
نارسائی بهتر در همه جا همره است / جامهٔ سرو ز موزونی او کوتاه است
قسمتم نیست که از بند غم آزاد شوم / رفت صد قافله و یوسف من در چاه است
هر که برخاست ز شوق تو دگر ننشیند / پا درین بادیه گر ماند سرم در راه است
عقل ما در طلب وصل بجائی نرسید / میوه بر شاخ بلندست و عصا کوتاه است
در محبت گله از ما نتوان کرد سلیم / خبر از خویش نداریم خدا آگاه است
ساقی بیا که فصل بهاران غنیمت است / جامی بده که صحبت یاران غنیمت است
مستند بلبلان و گلستان شگفته است / هر یک غنیمت است هزاران غنیمت است
ابر کرم ز وادی ما تند میرود / ای سبزه سر برآر که باران غنیمت است

افتاده

افتاده ز گردش افلاک گر ز خاک / برخاست همچو گرد سواران غنیمت است
از زخم دل منال درین صیدگه سلیم / جان برده ز شیر شکاران غنیمت است
دلی که صید بتان گشت خارج از ستم است / چو مرغ در قفس افتد کبوتر حرم است
من از کجا و سر برگ زندگی ز کجا / زمانه هر چه بمن میکند هنوز کم است
ز بس گرفته کناری ز خلق چون عنقا / بخاطر آنچه کسی را نمیرسد کرم است
هر استخوان تنش نقش تیر برگیرد / کسی که جوشن او همچو ماهی از درم است
بقصد کینهٔ ایام سر چه جنبانی / ز شاخ شانهٔ شمشاد اره را چه غم است
نظر بجلوهٔ یارست کفر و ایمان را / دو صف بجنگ ولی چشمها بیک علم است
سلیم را سببی نیست شورش ایام / اگر غلط نکنم وقت کج این چشم است
شد بهار و بوستان عید است / لاله با گل به دید و وادید است
جام گیتی نماست ساغر گل / باغبان جانشین جمشید است
هر طرف غلغله از نسیم بهار / فصل مستی و گریهٔ بید است
خندهٔ گل گرفت عالم را / مستی او ز جام خورشید است

آسمان را برقص آورده است
صوت بلبل نوای ناهید است

از گل آموخت کبک خندیدن
کار اهل جهان بتقلید است

ناشکفته گلی نماند سلیم
غنچهٔ ما ز خنده نومید است

پیاله گیر که عذر شراب بی نمک است
حدیث توبه بعهد شباب بی نمک است

فغان که لذت این بزم رفتگان بردند
شراب بیمزه است و کباب بی نمک است

همین نه حق بتو دارد کسی که نان و نمک است
در این محیط نه پنداری آب بی نمک است

بعضو عضو تو چون بنگرم دلم گوید
که در سفینهٔ گل انتخاب بی نمک است

سلیم خست فلک در کنار خویش کن
که قرص نان مه و آفتاب بی نمک است

پنجهٔ عشقم دگر قفل فغان پیچیده است
همچو شمعم شعله بر استخوان پیچیده است

گر نخواهد کند گل آتش خس پوشش ما
بال پرواز از کجی در آشیان پیچیده است

ترک چشمت می برد مرغ دلی بهر کباب
باز تا دست گدا این ناتوان پیچیده است

همچو لعل از سنگ خیزد گوهر نایاب وصل
کوهکن همچون صدا بر کوه از آن پیچیده است

رفت بر باد فنا خاکسترم همچون سلیم
دود آه من همان بر آسمان پیچیده است

هرجا نشسته

هرجا نشسته بی سروسامان نشسته است
نقش قلم بعشق پریشان نشسته است

رفت از بزم چو یار تماشای گریه کن
دریا بود خموش چو طوفان نشسته است

از دل اثر نماند و غم او همان بجاست
بر باد رفت خانه و مهمان نشسته است

از بس فشرده ام بهم از جور روزگار
دندان من چو بخیه بدندان نشسته است

موری ز قید سلسلهٔ غم خلاص نیست
آن کرد بر سریر سلیمان نشسته است

ای گل بیا که بی تو بطرف چمن سلیم
دلگیر همچو طفل دبستان نشسته است

یوسف هندی نژاد من مرا از بر گریخت
دل کجا ماند بجای خویش چون دلبر گریخت

بود هندستانی و از روی خود مهتاب دید
زان بشبگیر بلند آن شوخ مه پیکر گریخت

آنکه پروردم بصد خون جگر در دیده اش
عاقبت چون قطرهٔ اشکم ز چشم تر گریخت

اعتمادی بر غلامان سیه ای خواجه نیست
سایه از همرهی ایشان ز پیغمبر گریخت

طاقت سوز فراق او دلم با خود ندید
آتشی دارم که چون دود از خاکستر گریخت

صد تمنا بود دل را از وصال او سلیم
کار ما بسیار با او داشتم کافر گریخت

این نگارین خانه را دیوار و در آیینه است
طاق او چون بال طاوس است و در آیینه است

از نسیم گل بسکه تر رو که این گلزار را / جای برگ گل بروی یکدگر آینه است
طرفه تاثیری در و آینه را رو داده است / شام مجلس را چراغ عشرت و سحر آینه است
در تماشای در و دیوار او نظاره را / چون بلغزد پا که فرشش یکقلم آینه است
فیض آب و گل تماشا کن که دایم عکس را / روی بر خشت در او پشت بر آینه است
خانه خورشید را این روشنائی از کجاست / گرچه آنرا هم اساسش سربسر آینه است
بر بساطش هر کرا افتد گذر چون عکس خویش / هر کجا پا میگذارد تا بسر آینه است
روز و شب چون شاهدان خودپسند از خشت او / صورت دیوار را پیش نظر آینه است
روی دل بیند در و هرکس که این کاشانه را / چون دل اهل صفا دیوار و در آینه است
بیش ازین نقش آسمان آینه خورشید است / میتوان گفتن ولی این شیشه گر آینه است
صورت حالش درینجا چون تواند عرض کرد / جام را جمشید پندارد دگر آینه است
کی توان بی روشنائی در حریمش راه یافت / گر سکندر را امیدی هست بر آینه است
صورت دیوار او در دست چون گل در رو / رونمای خسرو والا گهر آینه است
آبروی گوهر تاج و نگین شاه جهان / آنکه نقشش بر رخ فتح و ظفر آینه است
حاصل دریا و کان زاینست در دستش قرار / در کف جودش گهر سیماب بر آینه است
روشنی از سرمه تحقیق دارد چشم او / پیش او یکسان بود گر تیغ اگر آینه است

در ره وصفش زلغزیدن بجان آمد سخن / در گذار مور گرداب خطر آینه است
در زمان دولت او این بنا اتمام یافت / آری ایام سکندر را اثر آینه است
جلوه گر باد از وجود دستور عبد السلام خان / تا عروس باغ را گلبرگ تر آینه است

بی شکستن بیان بهانه بسیار است / کرم خموش نیازی فسانه بسیار است
به دهر شعله آه ضعیف من چکند / که چون قلم و تقویم خانه بسیار است
ستارگان همه غارتگران سامانند / بهوش باش که موش خزانه بسیار است
ز حرف آنچه نفهمی بلطف خود بگذر / زبان موی شکافان چو شانه بسیار است
سری بحرف محبت سلیم گر داری / بخاطرم غزل عاشقانه بسیار است

بخاک هند مرا تاب زیستن ز کجاست / که چون حباب مرا زندگی بآب خوش است
جهان مدار معاشم ز پهلوی خوش نیست / که تا قبیله داغم ز بندهای قباست
گریختن ز جفای زمانه ممکن نیست / کجا رویم که خورشید گرد نامه ماست
بچشم اهل کمال آسمان و خورشیدش / بدست طفل دبستان کتاب تخته و گداست
ز ننگ خدمت مخلوق همچو سایه بخاک / فتاده ام که نگویند پیش خود برپاست

نهاده شوق رهی پیش پای من که درو — ز چوب تیر پر مرغ را بدست عصاست
رخس داده ترا روزگار سامانی — که احتیاج تو ای بت همین بنام خداست

کسی سلیم سلامت نرفت از ره عشق
چه خارها که درین راه شعله را برپاست

صاف می از دو کران های زمین شیشهٔ زماست — اول کاسه و دردی که شنیدی انجاست
نیست از قید غم امید خلاصی ما را — خط آزادی ما بر ورق صبح قضاست
زور بازو بچه کار کسی آید امشب — قوت مرد ره عشق تو در پنجهٔ ماست
نتوان دور غم عشق تو کرد آینهٔ من — زلف شبنم ز نگار ز جوهر پیداست
جهد بی شوق بجایی نرسد در ره عشق — بال چون نیست چه حاصل که کبوتر برپاست
خرقه گرو در گرو باده تهم عیب مکن — هست چیز دگرم عالم درویشیهاست
زاهدان بر گنه اشنعد دعا کوی کسی — از لب اهل ریا فاتحه تکبیر فناست

نیست در شهر بجا حاجت احباب سلیم
گذری کن بسوی دشت که مجنون تنهاست

خشت کوی سفرشان سربسر آینه است — رو برین ره کن که فرش رهگذر آیینه است
چشم و دل از پرتو دیدار روشن میشود — تختهٔ تعلیم ارباب نظر آیینه است

در دل

در دل هر ذره چون خورشید دارد جلوه‌ها — از خیال او گل در آب هر آیینه است
پنجهٔ خورشید تابان بی نیازست از نگار — پشت دستش را حنا چون زنگ بر آیینه است
جوهر خود را ز عکس خط سبز ای بیوفا — بر تو ظاهر میکند آیینه گر آیینه است
خوبی خود بین ترا با زشتی هرکس چکار — شاهدان را تیغ در پیش نظر آیینه است
هر که قصد ما کند شمشیر بر خود میکشد — سینهٔ صافان محبت را سپر آیینه است

سینه صافی پرتو فیض ازل باشد سلیم
آنچه مردم میخرند از بازار آیینه است

شمع و زندگانی ما در گداز ماست — پروانه‌ایم و سوختن خود نیاز ماست
رسوا که گشته‌ایم ازین باغ چون بهار — هر جا گلی شکفته به چیند راز ماست
گر میکنی بمذهب آزادگان عمل — بگشای دست بسته که شرط نماز ماست
مهمان بجانه دیر چو ماند عزیز نیست — کوتاهی زمانه ز عمر دراز ماست

مارا گزیر نیست ز ناز تو چون سلیم
هر حلقهٔ ز زلف تو دام نیاز ماست

نقش طالع ما چشم قرعه حیرانست — کتاب سبحه گل از فال ما پریشان است
بخط رسانده بسی عشق ما نگو ما یزا — بیاض دیدهٔ ما پر ز خط یاران است

بوادی که من از شوق گم شدم کعبه / سیاه خانه‌نشینی از آن بیابان است
هزار نامه‌ام از بیم غیر قاصد را / بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
محبتی که بود در میان اهل جهان / چو آشنائی دهقان و آسیابان است
خوشم که پیر خرابات خواند فرزندم / که همچنین پدری باب ما یتیمان است
خدنگ غمزه بجز قصد اهل دین نکند / حذر که ابروی خوبان کمان شیطان است
زبس که بی رخت افسرده است پنداری / که اول گل ما آخر چراغان است

سلیم سیر و سراسر روی هوس دارد
خیال کرده که لاهور هم صفاهان است

شعله چون شمع من در پردهٔ فانوس نیست / چون رخش یک گل بگلزار پر طاوس نیست
گاه بر گل میزنم خود را گهی بر خار و خس / طایر شوقم بپایم رشتهٔ ناموس نیست
این سخن را در کجا خود میتوان گفتن که ما / خاک ره گردیده‌ایم و رخصت پابوس نیست
راهبر کی جانب رهزن گذارد گام را / خضر ما گر در میان کاروان جاسوس نیست

جز ولای ما علی ابن ابی طالب سلیم
از دلم مطلب که زنگ حیدری ناقوس نیست

هوای بخت ندارد کسی که گوشه‌نشین است / سرو دلی که بما داده امتزاج و کمین است

بغیر

بغیر عیب جهان بر زبانشان سخنی نیست / مدار صحبت آزادگان عشق برین است
بسر رویم همه شب بکوی یار عجب نیست / کلاه ما که چو پاپوش شب روان نمدین است
گمان زر چو ندارد دل حریص زبون است / که خنده روئی هندو ز زعفران جبین است
ز اعتماد سمند تو داغهای شه خوبان / که هر چه هست ترا در رکابخانه زین است

دلم سلیم کند هر کجا ارادهٔ طاعت
اشاره میکند ابروی او که قبله چنین است

هر کجا موج زند جام شرابی دام است / ساغر باده گل صبح و چراغ شام است
روشنائی ز فروغ می گلگون داریم / روزن خانهٔ ما باده‌پرستان جام است
قلعهٔ قهقههٔ کبک بود دامن کوه / پای خم هست چه پروای غم ایام است
ز محبت کسی آسیب نبیند هرگز / عشق آهوست همین است که نیز اندام است
نیست در هستی خلق بجز بیم خطر / طفل را دامن مادر چو کنار بام است
زین چمن هر که نظر بست فراغت دارد / چشم پوشیده ز آفت زره بادام است

ره و رسم کرم از دهر بر افتاده سلیم
میدهند آنچه کریمان بگدا دشنام است

درین چمن بهوس عیش کیمیا طلب است / که خنده در دهن غنچه موج تشنه لب است

چو من بتان عجم را نبود محبوبی
بطاق ابروی لیلی که قبلهٔ عرب است

قدم ز راه طلب زان کشیده ایم که هست
طلب بمذهب ما کفر اگر خدا طلب است

هوسپیشه نگه ندارد سواد عشق سلیم
کتاب لیلی و مجنون رسالهٔ عرب است

گر بظاهر کسی از قید جهان آزادست
نیست بی مصلحتی این روش صیادست

چه توان کرد هنر قسمت باشد ز جهان
بر طرف کی شود آن عیب که مادرزادست

گر بمیرم همه شب شمع صفت می میرم
مرگ چون خواب من سوخته را از یادست

سست بنیاد بود ظلم ز هم خوابه بخت
چون زره خانهٔ زنبور گر از فولادست

از کسانی که بباغ آمد و رفتی دارند
خانه خواهی که مرا هست همین صیادست

ترک نفس هوس عشق دلم کرد سلیم
کمندی ادبی طفل چو با استادست

زهی ملاحظه زاهد مکن که این عبث است
چو غنچه دست تو در قید آستین عبث است

هوس ز وصل تو طرفی نبسته اند بست
بگرد خرمن گل طرف خوشه چین عبث است

ز حسن ساخته نتوان فریب بلبل داد
سرلیش غنچه گلهای کاغذین عبث است

چو بخت نیست کسی را چکار آید عقل
سوار ما چو ندارد رکاب زین عبث است

بوجران

چو برق رفت بیکبار و بی خوشه خرمن را
دگر منازعت مور و خوشه چین عبث است

سلیم رفته ز کف اختیار من بیرون
نصیحت من دیوانه بعد ازین عبث است

بهار آمد و سرتاسر جهان سبز است
ز فیض ابر زمین تا باسمان سبز است

غبار کوه که نشنید بدامن صحرا
ز بس چو آب چمن راه کاروان سبز است

برو چگونه توان طعن زردرویی زد
که همچو ریشه خود رنگ زعفران سبز است

نه چوب تیر همین سبز شد که پنداری
نهاده وسمه برابروش چین کمان سبز است

مرا ز خرمی نوبهار رنگی نیست
چه سود دستهٔ گل را که ریسمان سبز است

ز لطف ابر بهارست هرچه هست ولی
چمن را آبله دست باغبان سبز است

خنک تر است ز خس خانه آشیانهٔ ما
درین چمن که بدلگیری خزان سبز است

خزان رسیده حریفان نشسته اند بخاک
بجز شراب که جایش بوستان سبز است

زمانه زهرفروش است از و شکر مطلب
چو زهر خورده از آن رنگ طوطیان سبز است

بنوبهار خط سبز نازم و از نیش
که تا رسیده سخن بر سر زبان سبز است

سلیم جام می از کف منه چو لاله که باز
شکفته شد گل و اطراف بوستان سبز است

هنر خصم جدل باشد و از من عیب است / چون رگ لعل ظهور و انکار کردن عیب است

طعنه خوش نیست به دشمن که بهم مردانه / جنگ کردن چو زنان همره سوزن عیب است

گر کنم شکوه ز بیمهری او عیبی نیست / گله از دوست توان کرد ز دشمن عیب است

خانه را که بود بخت سیه فرش درو / آفتابش چو گل چشم بروزن عیب است

در دیاری که در او رسم قناعت باشد / رفتن مور پی دانه بخرمن عیب است

کسوت سرمهٔ ما تیا نست و بس / که پی کشتهٔ مژگان تو شیون عیب است

منع می‌کنندم شیخ ندانم ز چه جهت / که بمسجد هنرست این و بگلشن عیب است

خلق سرگشتهٔ چرخند نه تقدیر خدا / همچو دهقان بکف شاه فلاخن عیب است

کاشکی گل بگذارد خس و خار سلیم / چمنی را که در و پاکی دامن عیب است

خوش وقت آنکه خصمی گردون ندیده است / هر شب ز خیل فتنه شبخون ندیده است

با من مگو که داغ جدائی ندیده‌ای / صد بار پیش دیده دلم چون ندیده است

ما پستی و بلندی صحرای عشق را / بسیار دیده ایم که مجنون ندیده است

فصل خزان مجوی رعونت ز شاخ گل / هرگز کسی قلندر موزون ندیده است

هر سو دود سلیم از آن طفل اشک من / کز خانه کم برآمده بیرون ندیده است

فوادیارا

خوبرو یا ز اسیری با عاشقان بیزار نیست / ماهیان تشنه را ذوقی ز جوی شیر نیست

باعث محرومی ما طالع نااهل ماست / ورنه در اهلیت معشوق ما تقصیر نیست

تا ز آزادی کشیدم دست از کار جهان / خاتم جم بی فغان چون حلقهٔ زنجیر نیست

جامه همچون پوست دایم در تنم بی دامنست / بسکه این خاطرم زین چاک دامن گیر نیست

سرنوشت خویش را دانسته ایم از ما مپرس / خواب چون آشفته باشد صرفه در تعبیر نیست

کی توان اصلاح کردن کار عشق ما سلیم / خانهٔ ما از خرابی قابل تعمیر نیست

از سایهٔ تو سبز سر خاک من بس است / لوح مزار فاخته سرو چمن بس است

شیرین ز غیرت شکر این تلخ و تاب چیست / پرویز گو مباش که تا کوهکن بس است

سیلم دگر چو جنس سیاه و سفید نیست / شوق بنفشه و هوس یاسمن بس است

خلوت چه احتیاج بود عزلت ترا / فانوس وار خلوت من پیرهن بس است

در غربت از وجود خود آزار میکشم / ما را همین نمونه ز خاک وطن بس است

بیگانه باش گو همه عالم ز من سلیم / چون خامه آشنائی من با سخن بس است

مینای توبه ز ابر بهار در خلل است / می دو آتشه عمر دوباره بدل است

ز شام تا دم صبحت وقت می خوردن
میان روز بط می خروس بی محل است

کجاست ساغری تا مرا کند بلبل
برای مرغ چمن گل سفینهٔ غزل است

بسوی دیر و حرم خضر گو دلیل مباش
مرا که همچو کمان این حرم خانه در بغل است

ز نقش خود مشو ایمن که اعتباری نیست
بخانه زادی آن نوتنی که بد عمل است

باقتضای قضا کار خویش را بگذار
که سعی بهر پاپوش صد وتش است

کرم ز غیرت هم میکنند اهل جهان
که رعشه سلسله جنبان پنجهای شل است

کدام راز که از دل نمیشود معلوم
کتاب بخانهٔ صاحبدلان چو گل بغل است

چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل
ستون بنای کهن را علامت خلل است

سلیم پیش اجل برد شکوهٔ هجران
خبر نداشت که او خود مصاحب اجل است

هما نصیب خود از من چنانکه خواهی نیست
که استخوان مرا مغز همچو ماهی نیست

اگر بخاک شهیدان گذار خواهی کرد
کسی که کشته نمیگردد او سپاهی نیست

هلاک قاعدهٔ صلح و جنگ طفلانم
که در میانه ره و رسم عذرخواهی نیست

به نامه درد دل از خون خود رقم سازیم
چو برق خانهٔ ما در پی سیاهی نیست

کسی که کسب هوائی نموده میداند
که سربرهنگی ما ز بی کلاهی نیست

چو لاله ساخته با دود و صاف خویش سلیم
گدای میکده را ذوق پادشاهی نیست

خمار وصل دلم را ز اضطراب شکست
ز موج رعشه بکف کشتی شراب شکست

پیاله از کف دشمن بگیر رحمی کن
که استخوان به تن من ز پیچ و تاب شکست

مباش در پی نخوت نگاه کن که چه دید
چو از غرور کله گوشه را حباب شکست

شکستگی زره داده شبنم ما را
که از سرایت این تیغ آفتاب شکست

ز جای رفته دل من ز نام گریه سلیم
بنای خانهٔ ما از صدای آب شکست

سینه ریشان ترا تیغ شهادت مرهم است
برگ گل چشم اسیران تو طوفان شبنم است

دل درون سینهٔ من کعبهٔ ویرانه است
آستینم از سرشک دیده چاه زمزم است

در کمین صد چشم در هر چشم دارد آسمان
زین مشو ایمن که چون بادام چشمش برهم است

نوحهٔ سرو و صنوبر در چمن بیهوده نیست
یعنی این باغ هلاک انگیز جای ماتم است

از دم شمشیر او ای خضر بگذر زینهار
نیست چندان اعتباری عمر او دم این دم است

گر جهان را کس ببخشد سخاوت پیشه نیست
هر که میگیرد بجامی دست ما را حاتم است

نیست مستان را باسباب تنعم احتیاج
از بط می باده شیر مرغ و جان آدم است

که پدر را هست سامانی پسر در راحت است
در تواضع مصلحتها هست غیر از عاجزی

ریشهٔ کهن چو پیر است شاخش خرم است
نیست از پیری اگر شمشیر را قامت خم است

از اثر باشد بقای نام در عالم سلیم
هر که جایی میکند بر طاق ابروی خم است

همچو لاله روزگارم در قدح نوشی گذشت
بعد از این آتش زبانی را تماشا کن که چیست
همرهت اینکه یاد ما زیادت رفته است
جز زمین و آسمان کس تهمت بارا نیافت

حیف از ایامی که همچون گل به بیهوشی گذشت
سوختم چون شمع کار من ز خاموشی گذشت
چون فراموشی توان گفت از فراموشی گذشت
همچو آن حرف بلندی کو به سرگوشی گذشت

جوهر شمشیر ظاهر شد ز عریانی سلیم
نیستم آیینه عمرم در نمدپوشی گذشت

ز جوش ناله بلبل اضطراب بسیار است
کدام دل که ز شوق لبت در آتش نیست
یکی حقیقت و نیاز عارفی پرسید
برای بخل بود عذرها بزرگان را
چه رازها که بر او برگ هر گلی رقم است

چو باد تند شود موج آب بسیار است
شراب نیست وگرنه کباب بسیار است
جواب داد که تعبیر خواب بسیار است
بگو هزار سخن را جواب بسیار است
سواد نیست وگرنه کتاب بسیار است

سلیم

سلیم یار اگر از رنگ ما کند چه غم است
برای شبنم ما آفتاب بسیار است

غنچه دلتنگ و لاله در خون است
ز آشنایان ما درین گلشن
نوحه بر حال خویش دارد سرو
آسمانش بخاک زنده کند
راه از پای ما جنون خفته است

زین چمن برگ عیش بیرون است
سرو موزون و بید مجنون است
اینچنین است هر که موزون است
هر که مغرور زر چو قارون است
نیست شبگیر این شبیخون است

پر مگو از جهان سلیم هیچ
کس چه داند که این جهان چون است

ز دوری تو مرا خوشدلی میسر نیست
دلم بسوی تو پرواز میکند از شوق
فغان که از پی مکتوب خود بدام امید
چو دید حال مرا گفت پیر کنعانی
چو جوی که آب حرام است بی برادر خویش
بلند و پست جهان هر چه هست در کار است

بغیر خون جگر بی تو ام بساغر نیست
که گفته است که مرغ کباب را پر نیست
هزار مرغ گرفتم یکی کبوتر نیست
که داغ دوری فرزند چون برادر نیست
برین حدیث گواهی چو شیر مادر نیست
ز حکمت است که انگشتها برابر نیست

زکینه نیست بهنگام گریه آه مرا
که گرد قافله است این غبار لشکر نیست

زشوق حسرت شکایت سلیم نتوان کرد
چه شد که خون مرا ریخت آب کوثر نیست

خوش آن کز فکر بیش و کم گذشت
چو خورشید از سر عالم گذشت

نظر تا میکنی در مجلس عمر
چو دور جام عهد جم گذشت

گل از خورشید کام خویشتن یافت
چه میداند چه بر شبنم گذشت

بپرس از دیگران ذوق طرب را
که عمر ما همه در غم گذشت

جنون تا پیرهن را میکند چاک
گریبان قبا از هم گذشت

بدرد خود سلیم آن به بسازم
که کار زخم از مرهم گذشت

موسم کسب هوا شد که دگر مهتاب است
دور افکن کله ای شمع ز سر مهتاب است

مژه چون خامه نقاش طلاکار امشب
هر طرف جلوه کند تا بکمر مهتاب است

عالم از نور تجلیست چراغان امشب
برگ گل را بچمن آینه در مهتاب است

جوی شیرست خیابان بچمن پنداری
سرو دامن ز چه برچیده اگر مهتاب است

بارم امشب بسر افتاده هوای صحرا
آن غلامم که مرا خضر سفر مهتاب است

آنکه چون

آنکه چون برق زویرانه ما میگذرد
شب بیزم دگران تا بسحر مهتاب است

روشنی دیده ما را ز سواد نفست
دود در خانه ارباب نظر مهتاب است

پرتو حسن مرا شعله هستی سوزست
خرمن شوق مرا برق خطر مهتاب است

شده در هند مرا شمع طرب اختر خویش
سور ظلمتکده را نور شرر مهتاب است

بس که اجزای من از عشق تو نورانی شد
روزن چشم مرا لخت جگر مهتاب است

لاله را داغ تو خوشتر بود از سایه ابر
شمع را شعله شوق تو بسر مهتاب است

شب مهتاب مکن منع من از باده سلیم
چون کلم باعث این دامن تر مهتاب است

بهار آمد و ما را بباغ راهی نیست
شگفته شد چمن و رخصت نگاهی نیست

چو لاله در ته باران نشسته آن مستم
که غیر سایه ابرم دگر پناهی نیست

شراب با رخ زردم چه کارها که نکرد
بروزگار چنین آب زیر کاهی نیست

چو مو بسر غربال در جهان خراب
بهیچ جا نگذاریم پا که چاهی نیست

امید فیضی اگر هست در گدایانست
بجز کلاه نمد پشم در کلاهی نیست

رسیده کار بجان گر سلیم از آن بدخو
گناه خویش برید کسی گناهی نیست

زان می که باغ را رخ او در پیاله ریخت / چون گرد سرمه داغ ز دامان لاله ریخت

چشمه است بسکه زان زلف تابدار / بر خاک مشک سوده ز زلف غزاله ریخت

در محفلی که بود دو ساقی آفتاب / در دو شراب حسن تو در جام هاله ریخت

خوبان شهید او شده اند از شراب مست / ساقی ز شیشه خون پری در پیاله ریخت

فریاد خود ز دست خوشی کجا بریم / تا کی بدرون شیشه توان خون ناله ریخت

دندان نماند و دهن از جنبش سلیم / دامان خویش را به برافشاند و ژاله ریخت

حاصل سوختگان در ره برق خطر است / لنگر آغوش از دور و تلخ بیشتر است

کهنه از نوبت ما ساقی اگر شسته ایم / مستان بیخودی از باده بجای دگر است

داغ بر پیکرم افزون بود از جوهر تیغ / زخم بر سینه من بیش ز موج گهر است

کس از اظهار پریشانی خود پیش کسی / بخیه بیداد نباشد زد کو گهر است

بر در کعبه سراغ حرم دل کردم / از درون کعبه کسی خانه دل بیشتر است

کهنه از مستی اگر در جوانی بگذشت / پیری در باده که گرگ چو شیر سحر است

بکشم خدمت از لب سرو چشم سلیم / که مرا پیر خرابات بجای پدر است

پای نقش مرا یار من ز جا برده است / آخر از خاک که مرا آن گل رعنا برده است

در ره عشق تو کسی زین خاک مرا بر گرفت / نقش پا را نتوانند کسی از جا برده است

کوه و صحرا همه گلزار شد از گریه من / مژه ام منت ابر از سر دریا برده است

ساقی از بزم برون رفت و دلم با خود برد / این نه باده که گرفت که یغما برده است

رفت آخر ز دل چو بهای که از سلیم / بلبل از دامن گل دست تمنا برده است

سوختن از تب سوزان محبت با ماست / تشنگی از چمن عشق گل سیراب است

انتظار رفتی از هر طرفی دارد دل / چشم ویرانه زبس پرده سیلاب است

کعبه هر چند که محراب ندارد اما / بر سر کوی تو هر نقش قدم محراب است

از جهان دل بغم عشق تو الفت دارد / همچو دیوانه که صحبت گلخن تاب است

خانه ام شب سر بپا کشیدن داریم / قیمت شمع بی دو که عجب مهتاب است

وز غم عشق ز مردن نکنی اندیشه سلیم / مرگ با زندگی تلخ تو شکر خواب است

غمزه بر کوی اگر خصم پر آشوب شده است / استخوانهای من از سنگ ملامت بهمای

بلکه ز دست دسی ز سخن خوب شده است / داشت چندان سخن از درد که مکتوب شده است

گاه میداد بدست من دیوانه گلی
یاد آن روز که دربان چمن چوب بدست داشت

تن یوسف ز کجا پیرهن تن ز کجا
گرگ ذوقی ز بغل گیری یعقوب نداشت

سر بسر پرده نشینان چمن را دیدیم
چون تو ای تاک کسی دختر محبوب نداشت

بدل آزردنم افتاده جهانی دربست
اینقدر کرم تن خسته ایوب نداشت

هر که برخاست نهد بر سر من پای سلیم
خانهٔ نقش قدم این همه سرکوب نداشت

عشق را چندانکه هر کس خوش بود کیشش بدست
گرچه خوبی بها بسی دارد ولی نیشش بدست

صورت شیرین سخن کوهکن خوش غافل است
دشمنی هر کس که دارد خواب سنگینش بدست

هر چه پیش می نهد از خوان قسمت روزگار
چون شراب کهنه تلخش نیک و شیرینش بدست

فتنه‌ها در زیر سر داری از آن سرگشته
خواب راحت کی برد آنرا که بالینش بدست

میتوان گل چید چون شاخ گل از هر جای او
خوش کمر میگوئی او را ساق سیمینش بدست

تنگ کشتی گر نباشد نیست عیبی در محیط
باد پای موج دریا را همین زینش بدست

در کلامم هر چه خواهد گو بگو دشمن سلیم
حرف انگارش همه خوبست تحسینش بدست

در باغ بی تو خاطر سنبل شکسته است
آئینهٔ گل و دل بلبل شکسته است

ساقی

ساقی ز نمو میانی می شکند درست
گر شیشهٔ دل ز تغافل شکسته است

چون برگهای غنچه که از شاخ سر زند
از تنگی چمن پر بلبل شکسته است

کی تاب کبریای تو دارد طریق فقر
بر پشت فیل مستی و این پل شکسته است

گر گوش او بنالهٔ من نیست در چمن
ناخن که اینقدر دل گل شکسته است

هر کس درست دیده بسوی رخ و لبش
همچون سلیم عهد گل و مل شکسته است

از عشق حکایت مکن افسانه بزرگست
هشیار که کم ظرفی و پیمانه بزرگست

بگذر ز سر عشق تمنای دگر کن
ای مور ضعیفی تو و این دانه بزرگست

طفلان همه خندند بر آن بسکه کوچه
گستاخ مباشید که دیوانه بزرگست

در عشق اگر کنفس آرام ندارد
معذور بود مطلب پروانه بزرگست

از چاک دلم مرتبهٔ دوست توان یافت
آنرا که بزرگست در خانه بزرگست

دیوانه بسی هست بعالم چو سلیما
معلوم از آن نیست که دیوانه بزرگست

می بی منت اگر میل کنی جز اینست
جامهٔ مفت اگر میطلبی عریانیست

قصهٔ افسر کیخسرو و تاج جمشید
بسر خاک نشینان کم مرغ خوانیست

آشنایی همه جا از ره نسبت خیزد / مست را دوستی ابر ز تردامانیست
با چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد / قصهٔ طول امل را که سخن طولانیست
میدوند از پس و پیشم بتماشا خلق / عشق را شور جنون کوکبهٔ سلطانیست
در تمنای سجود در او کاسته ام / چون هلال آنچه ز من مانده بجا پیشانیست
نتوان گفت می کوثر و آب زمزم / شرح کیفیت مل لب او وجدانیست
چشم مستی که ربودست ز سر هوش مرا / شیر از نسبت او در پی آهو بانیست
چارهٔ زخم دلم مرهم بیبی نکند / خنجری نیست مرا چاک جگر ارزانیست

صحبت عشق و جنون گرم چو کردید سلیم
کشتی حوصله از شبنم می طوفانیست

کی توان در عشق بی سامان بحیرانی نشست / آنچنان در گوشه بنشین که بتوانی نشست
خاک خلعت خانهٔ عالم اگر بر باد رفت / گرد کی بر گوشهٔ دامان عریانی نشست
کاروان عیش را زین خاکدان ره بسته شد / چند همچون رهزنان بتوان بویرانی نشست
از قفس پهلو تهی کی میکند دل حیرتست / چند روزی همره مرغان بستانی نشست
بلبلی چون من برون آمد ز گلزار عراق / شور و غوغای حریفان خراسانی نشست
از تماشای رخت شد دیده را حاجت روا / در سجود آشیانش نقش پیشانی نشست

گاه سرو

گاه سرو و گل تا گوید گهی خورشید و ماه / عقل چون دفتر گشود و در غلط خوانی نشست
عشق چند اوقات صرف صحبت عاشق کند / پاسبان دیگر شد از بس بزندانی نشست
از گلستان بسکه بلبل داشت بر خاطر غبار / در قفس بر خاک از بال و پر افشانی نشست
از هجوم مرغ دلها ره بکوی عشق نیست / آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست

شد بهار و رفت هر کس بر سر کاری سلیم
محتسب هم در پی کاری که میدانی نشست

خصمی بیان من دگر از سخن تست / باد و ام هم مغز هم زبان در دهن تست
چشمی بره نکهت خود دوخته دایم / پیراهن یوسف که کنون پیرهن تست
افسانهٔ یوسف که گرفتست جهان را / دانم سخن است آنچه اما سخن تست
این مشورا خضر که از سادگی او را / رهبر تو گمان میبری و راهزن تست
این گرد و غباری که برد باد بهر سوی / ای دل بگشا دیده که خاک وطن تست

فریاد سلیم از جگرم دود برآورد
رحمت بر آن مرغ که دور از چمن تست

جان ز گریهٔ من اشک همنشینم ریخت / که گریه شد عرق شرم و از جبینم ریخت
فلک موافق هر طبع دید صاف مرا / از آن چو ساغر خورشید بر زمینم ریخت

بمن ز عشق تو گردید زندگانی تلخ / چه زهر بود که هجران در انگبینم ریخت
گذشتم از تو چنان آستین فشان آخر / که داغ چون گل عشق تو آستینم ریخت

چنان سلیم به نکبت نامم آلوده
که همچو قطرهٔ خون آب انگبینم ریخت

امشب که ز بختم بسوی بزم تو راهست / چون شمع سراپای تنم وقف نگاهست
بی ابروی او بس که شب عید ملولم / در دیده هلالم چو پر زاغ سیاهست
جز زمی خویشم نرگسی نیست حمایت / آیینه ام و موم مرا پشت و پناهست
آنجا که بیک شعله بسوزند جهان را / درویش اگر آه کشد دشمن شاهست

حاجت چو سلیم بگلستان کسی نیست
چون شمع مرا شعله گل طرف کلاهست

یار ما مونس بد و نیکیست / ما چه دوریم و او چه نزدیکیست
دل من از خیال طرهٔ او / همچو پای چراغ تاریکیست
در سر کوی او یقینم شد / که فلک خیمه انفاکیست
کشت قسمت مرا که بود دهقان / آب باریک رنج باریکیست
الفت دل بچشم مست بتان / آشنایی ترک و تاجیکیست

نکهتش را

نکهتش را سلیم سخت بگیر
با خبر باش رشته باریکیست

دلم چو شمع همه عمر میهمان خودست / چو قطره چشم همایم بر استخوان خودست
ز نسبت دگری نیست سربلندی ها / سر شهید تو چون لاله بر سنان خودست
قبول نیست فلک برگرفتهٔ او را / غبار چون ز زمین خاست آسمان خودست
ز دیگری چه کنی شکوه بی سبب منصور / طناب دار تو از پنبهٔ دکان خودست
بعشق دم ز علایق مزن چو ماه و نی / که با اجل همه سوگند او بجان خودست
چه غم ز فتنهٔ محشر شهید عشق ترا / چو شیر مست که در خواب پاسبان خودست

سلیم را که فلک بود در عنان اکنون
دوان براه تو چون برق در عنان خودست

خون دلم چو لاله آرایش ایاغست / بوی گل جنونم مشاطهٔ دماغست
خسرو خبر ندارد از درد عشق شیرین / معلوم میتوان کرد فرهاد دمک داغست
ز آشفتگی دلم را سودای ناصحان نیست / طفلان خموش باشید دیوانه بی دماغست

خوان سلیم در عشق همچشم خویش را دید
سوزم که شمع سوزد داغم که لاله داغست

من تشنهٔ آن چشمه که آبش همه خون است
سرگرم سبوئی که شرابش همه خون است

مستی که کند جوش ز پهلوی دل ما
تنها نه شرابش که کبابش همه خون است

ساقی بده آن جام که چون شهد محبت
از لب چو فرو رفت شرابش همه خون است

در راه تو بر هر لب جوئی که رسیدم
چون جدول زخم دلم آبش همه خون است

براب خالبهٔ زنخجر فکندن
صیاد مرا تا بر کلابش همه خون است

چون موج سلیمت در انداز کناری
زین بحر که در جام حبابش همه خون است

خط نیست این بگرد گلت سبزهٔ تر است
این خط برای دعوی حسن تو محضر است

از خضر رهروان تو منت نمی کشند
هر موج ریگ بادیه بر چشمه رهبر است

ناموس برده پرده نشینان باغ را
ای تاک دختر تو چه محجوب دختر است

بر رهگذار جلوه است ای ابر نوبهار
هر دانه در زمین چمن خاک بر سر است

سر نیست ای حریف وگرنه درین چمن
هر لاله است تاجی و هر غنچه افسر است

ای ناخدا ز صحبت او احتراز کن
طوفان ستیزه که چه دیوانه تر است

روزم سیاه گشت ز شوخی که هر زمان
چون آفتاب کینه ز ترکش دیگر است

از بس چمن سلیم برافروخت از بهار
هر غنچه به شاخ درخشنده اخگر است

بازم از

بازم از زخم خدنگش در دل و جان آتش است
ناوک او را مگر چون شمع پیکان آتش است

خاک را از اشک من پر خون بود دایم کنار
چرخ را از آه من در زیر دامان آتش است

از فروغ او بگرداب خطر افتاده است
کشتی آئینه از موج است و طوفان آتش است

برق آه از حال ما سازد بتان را با خبر
نامهٔ آشفتگان همچون نگهبان آتش است

عاشقان را در بساط دل بغیر از آه نیست
اینچنین باشد در آتشخانه سامان آتش است

از گلستان تو هر کس گل بدامن می برد
جای گل چون شمع ما را در گریبان آتش است

در جهان پنهان نماند هیچ کاری لاابالی
فسق در تجرید همچون در بیابان آتش است

چون جوانی رفت مگذر از می گلگون سلیم
باده در پیری چو در وقت زمستان آتش است

آن گل که توان حرفی از او زد گل داغ است
تا کی سخن لاله و گل این چه دماغ است

از داغ دلم فیض رسد سوختگان را
پروانه مگر بستهٔ این پای چراغ است

تندی مزاجم همه از عشق بتانست
خار سر دیوار نشان گل باغ است

با لاله سخن زان رخ گلرنگ که گوید
بر حال خود او را بگذارید که داغ است

در باغ زمانه گل و لاله کمی نیست
چیزی که درین فصل ضرورست دماغ است

از حال سلیمت مپرس رشک که از شوق
در کعبهٔ وصل است و همان گرم سراغ است

بیا که فصل خوش روزگار نزدیکست / زمان سیر گل و لاله‌زار نزدیکست
فتاده ام بطلسم قفس چه چاره کنم / ز باغ دورم و فصل بهار نزدیکست
بحرف عشق همین کوهکن بود امروز / که پارهٔ سخن او بکار نزدیکست
نوید حرمت دنیا چنان بود که مهر / دهند مژده بمجرم که دار نزدیکست
چو نیست قوت یک گام رفتنم از ضعف / چه سود ازینکه ره کوی یار نزدیکست
حدیث قرب وطن پیش من مگو که چه سود / که سیل با دیوار کوهسار نزدیکست

بمیخانه می نتوان خورد در بهار سلیم / کنار کشت و لب جویبار نزدیکست

بلوغ دهر که ز یکقطرهٔ شراب گذشت / تواند از سر عالم چو آفتاب گذشت
ز فیض باده پرستی غم جهان بر ما / سبک رکابتر از موج روی آب گذشت
چه دیدی از چمن روزگار چون بادام / چنین که عمر تو از غافلی بخواب گذشت
دلم ز ترک علایق خلاص شد از غم / بهیچ و پوچ ازین بحر چون حباب گذشت
خبر ندارم ازین ورطه اینقدر دانم / که موج ریگ بیابانم از رکاب گذشت
چو دید حال من از کشتنم پشیمان شد / چو آتش آمد و از شرم همچو آب گذشت
سلیم هیچ نشد در جهان بمن روشن / چو برق عمر من از بس باضطراب گذشت

ره بیرون شدنم زین چمن از یاد شده است / سبزه در رهگذرم رشتهٔ صیاد شده است
دره مرغ دلم آنکه نهد دام فریب / جز کشش نیست که از قید که آزاد شده است
همچو می لطف و غضب را بهم آمیختهٔ / آن جفا پیشه به پیشینه چه استاد شده است
کم نشد زمزمهٔ جغد ز ویرانهٔ ما / در چه روز خوشی این غمکده بنیاد شده است
دل چون شیشه ام از بس بجفا خوی گرفت / این زمان سخت‌تر از بیضهٔ فولاد شده است
رفت بر باد فنا تاج و نگین خسرو / این همه از اثر کشتن فرهاد شده است

می برد تشنه لبم جانب بغداد سلیم / دم آبی که نصیب از شط بغداد شده است

در گلستان جهان هر مرغ نالان خود است / هر گلی در عارضه حال پریشان خود است
آسمان را خوش نمی آید غم ما را مخور / هر که با ما دوست گردد دشمن جان خود است
نیست از روی طرب چون صبح اگر خندیدم / خنده ام چون غنچه بر چاک گریبان خود است
پادشاهان را اگر باشد غروری مهر نیست / هر که موری را بود فرمان سلیمان خود است
رزق همچون توشهٔ ره هر کسی را همره است / بر سر خوان تهی هر درویش مهمان خود است
در تجرد نیست دل را حاجت تکلیف عشق / زحمت ای رهزن مکش دیوانه عریان خود است
جام می در کف نگاهی میکند بر لاله زار / میتوان دانست در فکر شهیدان خود است

عاشق از پهلوی دل دایم کشد زحمت سلیم
همچو غنچه زخمهای ما پیکان خوردست

شمع از هوای وصلت در جان هلاکت
شستم غبار خود را یکبار از دل خلق
از بس که از رخ او چشم غبار ورده
تا چند بخیه خواهان بر زخمهای خود زده

گل تا شنیده از بت از شوق سینه چاکست
در عشق او همه ابر با کاینات پاکست
چون وا نهای سینه کشم تا به خاکست
چون صبح سینه ام را جا که ز تفنگ چاکست

دل را سلیم چند در عاشقی وفا کرد
سر رفت تا آری عشقی که عجب رنگست

از بس که هنگام دو بین ناتوان گذشت
با یم زرکی که او چه عجب که پرید رشته
گفتم چند زنانه من کن خوکت کرد
دوش به رشیه گشید جیلان
از بسکه خورد خون شهیدان عشق را

آخر بر قوازه استخوان گذشت
تا کی بر روی سینه داغ از آن گذشت
اکنون دگر چه سود که تیر از کمان گذشت
بند است باغ باغبان گذشت
کار زمین که نی تو از آسمان گذشت

از شوق عشق سر کو دوین مرا
دیگر سلیم کار من از این و آن گذشت

مراکی

مرا کی از نسیم بوی که یار است
بنامه چون نویسم راز دل را
دل دیوانه در بند دارم
ز سودای دلم او را زبان نیست
غنی خوش دل شود از فوت محتاج

که هر روز خاطرم دستگیر است
صد بخیم شعله کاغذ جسد ریاست
نقش سینه ام زنجیر شیر است
دارم از دیده نقش نامه گیر است
چو سیره دلتنگ غنچه غدیر است

سلیم انفاس او تاثیر دارد
نسیم صبح فرزند جریر است

شکسته خاطرم در غربت نشانم نیست
زخم بر آتش از سوختن نیند لشیم
گشتم بدون زنجان انتظار راه دوان
زهی نموده بصحرای چشم عشق مرا
ز عیب خویش چو طاوس چه تو غافل

دماغ صحبت و سودای اختلاطم نیست
بکار خویش چو پروانه احتیاطم نیست
غبار خاطرم کاری در بساطم نیست
کز هیچ کس ز بی صراطم نیست
که در این چمن که چه آینه در بساطم نیست

مطالعه این بوستان سلیم مرا
که زعفران شده ام نشاطم نیست

ایام بهار است و گلی در چمنم نیست
بیهوشی همه جاست در آنجا که منم نیست

آتش به بساط افکندم گرمی آهی / غیر از پر پروانه گل انجمنم نیست
در کشور ما حادثه را دست درازست / شادم که بجز بت خبری از وطنم نیست
اعضای من از داغ تو با مهر و نشانست / هر عضو که بی داغ تو باشد ز تنم نیست

بر روی کسی در نگشا خانهٔ دل را
صد بار اگر حسرت بگوید که منم نیست

از شوق تو دل همره عمر گذرانست / چون ریگ روان همسفر آب روانست
جمعیت دل چیست که اجزای وجودم / ابتر ز هوای تو چو اوراق خزانست
در موسم پیری مطلب کام ز خوبان / خمیازه بصد زور در آغوش کمانست
ای غنچه ادب پای ز اینجا که دل ما / چون خانهٔ آئینه مقام پریانست
گر سرو بود کج کله و برزده دامان / منقش نتوان کرد از اینها که جوانست
بر شعلهٔ حسن تو موسی چو نظر کرد / فریاد برآورد که این شعله همانست

در پیش غم عشق سلیم آفت مردن
همچون شب آدینه و ماه رمضانست

خطش دمید و نیازش بناز من باقیست / هزار بوسه مرا پیش آن دهن باقیست
گل همیشه بهار پیاله میگوید / خزان رسید و همان آب و رنگ من باقیست

ادای

ادای حق محبت تمام نتوان کرد / هزار جان دگرم پیش کوهکن باقیست
حدیث درد دل من نمیشود آخر / سخن نماند و مرا با تو صد سخن باقیست
هزار سال ز مرگم گذشته است و هنوز / ز حسرت تو مرا آب در دهن باقیست
خزان کشید ز گل انتقام بلبل را / هنوز دعوی مرغان این چمن باقیست
چو شمع کشته برونم ز انجمن مبرید / هنوز در سر من شوق سوختن باقیست
بغیر جسم ضعیفی چو نون بمن نگذاشت / مرا ز عشق تو یکتار پیرهن باقیست

غبار من بغریبی سلیم رفت بباد
هنوز در دل من حسرت وطن باقیست

ای دل سفر به کجه عمان مبارکت / دریا بیا چو چشمهٔ حیوان مبارکت
کارت اگر چو ابر بدریا فتاده است / غمگین مباش روی گریبان مبارکت
چون گرد باد چند بخشکی سفر کنیم / رفتن چو موج بر سر طوفان مبارکت
آنرا که از محیط طلبکار گوهر است / هر موج همچو کوه بدخشان مبارکت
بر دوش باد سیر جهان کرده میروم / کشتی بیا چو تخت سلیمان مبارکت
هر چند از تو ابر کرم هست بگذرد / چون گل ترا گشودن دامان مبارکت
عاشق کفن چو یافت اجل احتیاج نیست / هر وقت هست جامه عریان مبارکت

دیگر نشست عشق ز آه دلم سلیم
گرد سپاه خویش بسلطان سپارست

چند باشم ز در دیر مغان حرص بس است
اینقدر جبر که کردم من مخمور بس است

ای سلیمان چه بخیل و حشمت بعماری
در شکست تو کمر بستن یک مور بس است

کیمیائی به از افسون نبود پیران را
شاهد این سخنم فلفل و کافور بس است

توشه راه گلستان می گلگون کافیست
بار بردار دل ما خر طنبور بس است

رحمی ای اختر طالع که دگر تاب نماند
بر دلم چند زنی نیش چو زنبور بس است

گوشه گیر ز کشمیر سلیم و بنشین
رفتن و آمدن اگره و لاهور بس است

درین حدیقه دل مستمند بسیار است
کو دست کوته و شاخ بلند بسیار است

هنوز از تو مرا چشم التفاتی هست
وگرنه شکوه و دشمن پسند بسیار است

قرار صید شدن چون دهد بخویش کسی
شکار پیشه فراوان کمند بسیار است

ندیده چین جبین از بتان هند کسی
نمک سرکه درین ملک قند بسیار است

خوش است آنکه نیفتد بچاره کار کسی
مباد چشم بد ارنه سپند بسیار است

فغان من همه از بند هستی خویش است
چونی اسیر ترا ورنه بند بسیار است

حدیث

حدیث راز انا الحق ز دل توان دانست
درین ورق سخنان بلند بسیار است

چو لاله می ز چه تنها خورد سلیم کسی
بکوی میکده رند و لوند بسیار است

در دلم بگذشت و چشمم اشک پیمانه ریخت
زاهدی را کوی آر کف سبحه صد دانه ریخت

خانه ام با سوختن خو کرده گوئی روزگار
رنگ این ویرانه از خاکستر پروانه ریخت

دست عشق از حلقه آشفتگانم دور کرد
همچو موئی کز سر زلف بتان از شانه ریخت

از سر دنیا دل من خوش بآسانی گذشت
مشت خاکی گوئی از دامان این دیوانه ریخت

نیست ممکن کز سرشک دیده دل را غم شود
چند بتوان در ره مرغ هوائی دانه ریخت

چشم مست او نگاهی کرد سوی من سلیم
در بن هر موی من یکدستی پیمانه ریخت

دماغ ما غرقی از شراب ما خشک است
چو نان خانه درویش آب ما خشک است

مگر بسنگ نوازد نسیم بشکندش
ز بس چو شیشه خالی حباب ما خشک است

ز تشنگی چمن ما بکربلا ماند
که همچو دست لئیمان سحاب ما خشک است

دلم که سوخته او را قبول کی گردد
مزاج مست لطیف و کباب ما خشک است

اگر شگفته نگردد سلیم معذور است
دماغ غنچه دل ز آفتاب ما خشک است

شراب غمزهٔ مست تو خون نگهیست
ز فتنه آنچه بعاشق نمیکند نگهست

چو کاغذی که بران درکشند از پی مشق
نماز یانهٔ او بپای تا سرم سیهیست

گذشت آنکه نهد باغبان بما منت
بهار آمد و عالم تمام سبز گهیست

شمار لشکر غم را همین قدر دانم
که چشم حوصلهٔ ما کار میکند سیهیست

دل شکستهٔ ما مهر و کین نمیداند
ز هر دری که درآئی بسوی خانه رهیست

تو حسن کعبه چه دانی که نیستی محرم
ز حور رجا منه هر کس گمان بری سیهیست

سلیم یوسف دل را خبر چه می پرسی
بجز خدای که داند که در کدام چهیست

حکایت لب او همچو قند مشهور است
حدیث غمزهٔ مشکل پسند مشهور است

هلال مصرع خود را باو چه می سنجد
که ابروی تو چو بیت بلند مشهور است

بدشت صید نکرده یکی شکار نماند
که صید پیشه به تیغ و کمند مشهور است

خراب محفل عشقم که چون شرار درو
بخانه‌زادی آتش سپند مشهور است

سلیم چشم وفا داشتن ز عمر خطاست
که بیوفائی این ناپسند مشهور است

مشرق خورشید را فیض گریبان تو نیست
دامن گل پاک اگر ماند چو دامان تو نیست

هر کسی را در طریق دلنشینی پایه‌ایست
غنچهٔ گل دلکش است اما چو پیکان تو نیست

میتوان دانست پیش خودپسندان حیا
چه چه بلبل بجز وصف نمکدان تو نیست

کشتگان عشق را اعضا نمیریزد ز هم
لاله رنگین داغ غیرت گر چو شهیدان تو نیست

در تماشای تو داغ حیرت آئینه‌ام
خاک جای سرمه در چشمی که حیران تو نیست

همچو گل بر خود ببازای دل که از اهل جهان
منت یک بخیه بر چاک گریبان تو نیست

اینهمه معنی رنگین نیست در جای سلیم
بلبلان از دفتر گل همچو دیوان تو نیست

غنچه را برگ گل آیا در گریبان از کجاست
لاله را داغ می گلگون بدامان از کجاست

خاطر ما چون کند ضبط خود از آشفتگی
گل چه میداند ره چاک گریبان از کجاست

رهبری چون عشق دارد دل ز حال ما مپرس
عاقلان دانند این دیوانه عریان از کجاست

کارها فرما کرد و عاقبت کاری نکرد
عشق پندارند آسان است آسان از کجاست

در محبت چشم نتوانم بیکدیگر نهاد
من نمیدانم این همه خواب پریشان از کجاست

شکوه در پیری بجا باشد نیست از قسمت سلیم
نان خشکی چون صدف داریم دندان از کجاست

شد عمرها و شورش عشقم ز سر نرفت
بوی گلی جنون ز دماغم بدر نرفت

هر کس براه شوق تو چون شعله گرم تاخت — همچون شرار کرید و قدم پیشتر رفت
گفتم ز ضعف عشق تو دستی بسر زنم — چندانکه سعی بیش نمودم بسر رفت
آن مرغ عاجزم که مرا در تمام عمر — چون زلف او شکستگی از بال و پر رفت
از بس بحرص دامن دنیا گرفته — چون غنچه رفت مشت زر بادو در رفت
راه عدم چو عاقبت کار رفتنست — بیچاره آنکسی که ز بنت پدر رفت
رونق ز کعبه بس که خرابات برده است — یکبار هر که رفت بآنجا دگر رفت

بر من سلیم آنچه ز عشق بتان گذشت
بر شمع انجمن ز نسیم سحر رفت

گرمی گریه بسودای تو دامانم سوخت — همچو صبح از اثر داغ گریبانم سوخت
هیچ جائی اثری نیست ز خاکستر من — آتش عشق تو از بس که بیابانم سوخت
کیست این شعله بیباک ندانم که آمد — آنچنان در نظرم گرم که مژگانم سوخت
از سموم چمن عشق چو شاخ سنبل — استخوانها همه در پیکر عریانم سوخت
کم ز پروانه نیم لیک ندیدم هرگز — آنقدر گرمی از آن شمع که بتوانم سوخت
قاتلم را نشناسند درین بزم که عشق — همچو پروانه بشبهای چراغانم سوخت
سبزهٔ دامن چمنیم ولی از شوق سلیم — حسرت تشنگی ریگ بیابانم سوخت

نوای مرغ شب آهنگ نالهٔ نی ماست — ستارهٔ سحر ما پیالهٔ می ماست
نمانده قاعدهٔ تازه پیاله بگیر — که آنچه کهنه بعالم نمیشود می ماست
چه شد اگر بغریبی کنیم یاد وطن — که در قبیله سماع از نوای حی حی ماست
ستاره نیست همین خصم ما که همچو صبح — همیشه تیغ بکف آفتاب در پی ماست

سلیم فی فی مستان هند آخر شد
پیاله گیر که اکنون زمان هی هی ماست

بیا که دل ز ورق حرف کینه خواهی شست — سرشک بی تو ز مژگان من سیاهی شست
حدیث کوثر آن لب بجز رخصت نیست — زبان اگرچه بصد آب همچو ماهی شست
سرشک دیده بر آن نشان نومیدست — بگریه دست ز خود شمع صبحگاهی شست
ز پاس رنگ خلوت خود نمیشوی — بجز غم که ز دنیا چگونه خواهی شست

سلیم پای غباری چو در میان آمد
نمیتوان ز دل آن را بعذر خواهی شست

سر نهادن بسر کوی غمت تسلیم است — خاستن از سر جان عشق ترا تعظیم است
شوق دیدار بهر جا که شود حوصله سوز — تیشه بگذری از ناخن ابراهیم است
مطلب کسوت سلطان و گدا زکس سند است — هر کلاهی که سری گرم کند دیهیم است

نیک و بد آنچه ز طفلان دبستان شنود
نه همین گل بسر از عزت زر جا دارد

طفل را هوشی اگر هست همه تعلیم است
ولنشین هر کس نغمه ساز از نسیم است

زین سرکشی که تو داری به شوق نسیم
در بیابان مشو این گرد طوفان بیم است

شد بهار و لاله صحن باغ را میخانه ساخت
گلشن از بلبل من برزمی که گر حاجت شود
بی ادای آشنایی کی دل از جا میرود
الفت اهل جهان را با عشق در کار است
در حصار عافیت ایمن مشو از خانه ساخت

از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت
میتوان صد رنگ گل از یک پر پروانه ساخت
دام را صیاد از آن همچون کبوتر خانه ساخت
عاقلی نبود اگر دیوانه با دیوانه ساخت
تا بکی از موم چون زنبور بتوان خانه ساخت

قصه رسوایی او نقل هر مجلس که هست
گفتگوی خویش را آخر نسیم افسانه ساخت

کاروان اشک که بی تو ام از دل گذشت
انتقام خویش خون بیگناهان میکشد
در غم عشق بتان راز جهان از ما مپرس
رهرو عشقم ترا مقصد نمیدانم کجاست

تا بمژگان از غبار خاطر در گل گذشت
نیستم آگه که بعد از من چه بر قاتل گذشت
غرقه دریا چه میداند چه در ساحل گذشت
اینقدر دانم که همچون راه از منزل گذشت

ولی

برق دامن میکشد از خرمن امید ما
بسکه از بیم عطا کفران نعمت میکند
لذت آسودگی در خاک و خون غلطیدن است
از گران خیزی بیابان را به تنگ آورده ام
شمع را فانوس حاجت نیست گر منع غرور
بوالهوس با عشق خوبان اینقدر امساک چیست
مگذر از مستی که در این وادی پر انقلاب
ناخنت از کار رفت و وا نشد از زر گره

حیف اوقاتی که در تحصیل این حاصل گذشت
از سر شک منعمان آب از سر سائل گذشت
بعد آسایش نمیدانم چه بر بسمل گذشت
کاروان نقش پا هم از من کاهل گذشت
یاد نتواند به پیرامون آن محفل گذشت
گر ز جان نتوان گذشتن میتوان از دل گذشت
آفت رهزن نبیند هر که از غافل گذشت
زحمت بیهوده ای منعم مکش سایل گذشت

هشتم از بس بسته راه جلوه او را نسیم
عزم هر جا گیرد آن به خون مرا از دل گذشت

سیر دوری هم بمراد از طالع ناساز نیست
هر چه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند
پنبه در گوش است ما را از حدیث انجمن
بر نمی آید ز دست هر کسی رسم کرم
مطلب از بیش و کم دنیا اگر خرسندی است

مرغ بسمل گر پر و بالی زند پرواز نیست
گر بمعنی بنگری آئینه صورت باز نیست
نشنود حرف کسی را همراه غماز نیست
شیوه همت درین دوران کم از اعجاز نیست
از سلیمان هیچ فرقی تا کبوتر باز نیست

پیش گل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم
هر که گوشی هست سازد محرم این راز نیست

ای گل دگر ز دست کجا میکند ارست
نتوان فریب داد مرا خوب وارست

از تو شنیده ام بجهان بیوفاتری
باور مکن که اهل وفا بیشمارست

در روزگار نیست مرا چون تو دشمنی
در جرم آنکه این همه چون دوست دارمت

کاری نکرده که غضبم باد اگر
از پیش دیده دور شوی یاد آرمت

ذوقی چنان نصیحت وقت وداع نیست
جان عزیز من بخدای سپارمت

چشم سرایت از تو مرا با سرشک نیست
تخمی ز گره حاصل از تو بکارمت

خوش آن زمان سلیم که پرسند چون نام من
گویم فلان غلام وفادار ارست

راحتی ما را اگر باشد از آزار ماست
بوی گل در خانه از خار سر دیوار ماست

حال مرغان قفس با بیش گل خوش دیده‌ایم
ریشهٔ انگشت ما انگشتر زنهار ماست

غیر از آن کانم سحاب جلا افشان کس نبود
این روش از دود دل ابر دریابار ماست

هیچکس حال سر ما را نمیداند که چیست
عالمی را چشم همچون صبح بر دستار ماست

عیب دیگر کرکان وارسی سلیم آزاد گوی
طعنهٔ بی‌دستی مزن بر ما که آن خود کار ماست

رفتی و از نقش رویت دیدهٔ خونین پرست
گر چمن از گل تهی شد دامن گلچین پرست

جای ما صحراست ای مجنون و زنجیرم بسست
دامن طفلان این شهر از دل سنگین پرست

خنده‌ها دارد که از منقار او خون میچکد
کبک را چون بسته دل از ناخن شاهین پرست

درد دل گفتن مرا سودی ندارد با طبیب
گوش او از پنبه همچون صورت بالین پرست

گر تمنای شراب عافیت داری سلیم
جام زر خالیست اما کاسهٔ چوبین پرست

هر کجا موجیست از مژگان ما بر خاک نیست
ابر تر گردیست کز دامان ما بر خاک نیست

همت ما ذره‌ها از خاک تنها برنداشت
گوی خورشید از خم چوگان ما بر خاک نیست

سینه را دشمن پر از گردست پنداری که باز
موی جوهر بر تن پیکان ما بر خاک نیست

ای فلک تا نیم جانی هست سامانی مده
تا تو فکر نان کنی مهمان ما بر خاک نیست

هر کسی را از بیکاری سلیم انگیختند
آسمان از جا برای جان ما بر خاک نیست

خضر از لب تشنگان روی آشنای اوست
یوسف از خیل اسیران گریبان چاک اوست

گر سری دارم ز لطف خوبرویان حرمت
گر پریشان خاطری بندارم از فتراک اوست

بخت آنم کو که گویم چون رسد بر بستم
داشتم بیجان و مانی کشته از خاک اوست

چشم سوزن گر به آلودست از جا گاه لم | این سخن را شاهد من رشتهٔ نمناک اوست
در تکبر و حجبت ما با شقایق در خزان | اول هستی ما و آخر تریاک اوست

نیست آزاری کسی را از جهان غیر از سلیم
هرچه دارد روزگار از بهر جان پاک ماست

خوش نیست با دل طلب ایام سلیم است | هرگاه که امیدی از او نیست چه بیم است
زان شعله از طور دلم گرد تجلی | یک اخگر افروخته در دست کلیم است
از پهلوی ما جای بجنون نشود تنگ | صحرا بگشادی چو کف دست کریم است
بر مور میفکن نظر از چشم حقارت | مو گرچه ضعیفست ولی جزو کلیم است
در عشق تو مردن چو شکر خواب صبوحی | موقوف اجل نیست که آن رسم قدیم است

با محرم خود گفت شب از سوز فغانم
دانسته این هرزه درا کیست سلیم است

آیینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست | جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست
ای پادشاه حسن بجنگ دلشکستگان | تنها بیا که حاجت خیل و سپاه نیست
گر صد نگاه چشم ترا عاشقان تو | سازند جمع بر سر هم یک نگاه نیست
حرف قلم نماند … نسخ … شد | را هم تمام شد که دران کوی … نیست

شادم

شادم از آنکه نیست بروز جزا سلیم
روی که ز آفتاب قیامت سیاه نیست

واقف کسی ز شیوهٔ آن کج کلاه نیست | چون صورت فرنگ نگاهش نگاه نیست
دلها تمام از نگه او آگه نیستند | آیینه را بخانهٔ آیینه راه نیست
دایم چو آفتاب بغیرت روی من | چشمی مرا بسرمهٔ مردم سیاه نیست
بی برگی جهان همه معلوم من شدست | گل چون طلب کنم که بباغش گیاه نیست

غافل مشو که مردم درویش را سلیم
در خرقه مست بیشی اگر در کلاه نیست

دلم بعشق ز آسیب فتنه آزادست | چراغ بزم سلیمان مصاحب بادست
دماغ نکهت گل نیست ما خموشان را | بعندلیب بگویید این چه فریادست
کسی نماند که گیرد خبر ز حال کسی | بباغ زمزمهٔ قمری ز فوت صیادست
بکار خویش همه گشته اند در جهان | برای محنت خود غنچه قفل پولادست
غبار گشت و ز سرگشتگی خلاص نشد | چه شورش است که در خاک آدمیزادست
کسی ندیده ز خوبان وفا مگر آزار | ببین چه قهقهه کبک را بفرهادست
بجز شکست چو برهمن تعجب من دیده | بخنده گفت که این رتبه خداوندست

بگوی او که رساند سلیم خاک مرا
اگر کسی زند آبی بر آتشم باد است

شکوهٔ احباب را نتوان بخود مشکل گرفت
تا زبان باشد نمی باید سخن در دل گرفت

بیخودی در وصل از من انتقام خود کشید
واد و دل از کشتی با موج در ساحل گرفت

عشق از قید گران حالی مرا آزاد کرد
همچو برق از جا جهد آتش چو در کاکل گرفت

زان بود در حشر از اجر شهادت بی نصیب
کز طپیدن خونبهای خویش را بسمل گرفت

در سراغ کوی او از کعبه خواهم همتی
از برای راه باید توشه در منزل گرفت

دل کجا ماند سراپای مرا چون عشق خفت
حال پروانه مپرس آتش چو در محفل گرفت

هستی ما کی حریف عشق میگردد سلیم
پیش راه سیل را نتوان بمشت گل گرفت

بجز نسیم که آن زلف تابدار شکست
نخورده است سپاهی ز یکسوار شکست

نمیشود به شکست کسی دلم راضی
شکست رنگ برویم اگر بخار شکست

بسوی باغ اگر پا گذاشتم بی تو
ز بس گرانی [illegible] غنچه تا بخار شکست

ز نو میانهٔ می کی درست میگردد
گر همچو غنچه نولی دارم و [illegible] شکست

ز بس که گریه بود لخت دل بدامانم
گمان بری که چرا شیشه در کنار شکست

بی‌رگی

به پیش زاهد و میخواره انفعالی نیست
مرا که داد خزان توبهٔ بهار شکست

حریف نیست دلم اضطراب عشق ترا
ز تاب زلزله افتد بکوهسار شکست

سلیم حیف ز آیینه ولی کر مهر
بدوست دادم و گفتم نگاهدار شکست

با وجود صد هنر لاف قلم ز شعر و کشش است
خامه در دست هنرور نیز روی ترکش است

روزی کس کم نخورد هرگز کسی زان چوب را
آب نتواند فرو بردن که زنبق آتش است

در چمن ترسم رود آخر بتاراج خزان
آنچه اسباب تعلق غنچه را در مفرش است

نفس را تحریک نتوان کرد در لهو و لعب
تازیانه آفتی باشد چو توسن سرکش است

قسمت ما نیست آبی در جهان ورنه سلیم
آنچه بسیار است در غمخانهٔ ما آتش است

معنی رنگین همه اندیشه نیست
نقش شیرین جوهر هر تیشه نیست

غیر [illegible] در دل نمی گنجد مرا
ای پری جای تو در این شیشه نیست

نیست با کار [illegible] تعلق در جهان
عقد دندان گهر را ریشه نیست

در جنون از سنگ طفلانم چه باک
این حصار آهن است از شیشه نیست

در گرفتاری چرا نالم سلیم
فکر آزادی چو در اندیشه نیست

هما بطالع من بال و پر ز بوم گرفت
نسیم گل برهم عادت سموم گرفت

بروز حشر ترا داد خواه چندان هست
که داد من تو توانم در آن هجوم گرفت

چو عزم غارت من کرد اول از دل تنگ
جنون عشق تو سر رشته رسوم گرفت

فروغ حسن تو هر جا که در نهفته بود
ز رشک آینه آب را بموم گرفت

سلیم مانع آه دلم نشد ناصح
چگونه روزن مجمر توان بموم گرفت

شبم این روشنی گر آه دیدست
کجا از شمع مهر و ماه دیدست

خزان رو بر در باغ که آرد
که دیوار مرا کوتاه دیدست

غم از ویرانی عالم ندارد
گدا این شیوه را از شاه دیدست

نشد بر تخت شیرین کام یوسف
ز بس تلخی ز آب چاه دیدست

ز شادی نیست در منزل قرارم
که قاصد یار را در راه دیدست

سلیم از آن چراغش گشت روشن
که آیینه بآن رو ماه دیدست

در دشت جز غم تو مرا غمگسار نیست
در کوه جز خیال توام یار غار نیست

هر ریشه رشته ایست که از پا بر آمده
آب و هوای این چمنم سازگار نیست

با تشنگی بساز که چون می درین چمن
یک جرعه آب نیست که آن را خمار نیست

واقف کسی ز راز جهان نیست کز محیط
خاشاک ظاهرست و گهر آشکار نیست

راز برهنگان جنون بی نهایت است
دریا کنار دارد و ما را کنار نیست

شاهان برو سلیم چو از رنگ می زنند
ملک سخن چو بیشه زنگ گوشوار نیست

کوی عشق است و سعادت در اینجا کارهاست
سایه بال هما با طره دستارهاست

پرتو صبح جبین او شود هر جا بلند
شام همچون سایه آنجا در پس دیوارهاست

با نیازی رو بساقی کن اگر دل تشنه‌ای
آب دست او شفابخش همه بیمارهاست

در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت
تارهای دامنم پیدا ز نوک خارهاست

عمر صرف آشناییها شد و با ما سلیم
یار ما بیگانه همچون ابتدای کارهاست

شور عجبی در چمن از بلبل صبح است
از دست منه جام که فصل گل صبح است

از بس که طراوت چکد از حسن تو گویی
رخسار تو شبنم زده همچون گل صبح است

نومیدی من می کشد آخر بامیدی
زلف شبم از سلسله سنبل صبح است

از زلف شبم غنچه مژگان چه گشاید
این سایه سزاوار خم کاکل صبح است

در مان و باغ و دل مخمور سلیم است
آن نشاه فیضی که بجام مل صبح است

آفت باد خزان از بیستان معذور داشت / در گلستانی که هر بادام چشم تر داشت
صفحه رنگین خوان خود سلیمان جلوه داد / از سرشک عاجزان چشم مور داشت
دولت مستی برده از راز نهان افکنده بود / هر سر مویم بکف پیمانه منصور داشت
از توانائی می رطل گران را در شتاب / می کشیدم گر کمان موج صد من زور داشت
چون حباب اکنون به پیش قطره اندازم سپر / موسم پیری که ساقی میتوان معذور داشت

از پر پروانه زن دامان همت بر میان
دست بر آتش توان تا کی سلیم از دور داشت

مقیم کوی عشق از قید هر تکلیف آزاد است / بدست طفل فرمان سلیمان کاغذ باد است
بدولت چون غلامان اهل صورت این آزادم / دگر نه نام او در عالم معنی خداداد است
برای دلخراشی در محبت ناخنی دارم / ره اسباب هر عالم تیشه در دست فرهاد است
پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذار او / هزار اصد مصلحت در مرگ همچون خواب صیاد است
چنانم خاک این گلزار دامنگیر گردیده است / که موج سبزه بر پای دلم زنجیر فولاد است
سلیم از جور ای او آنچنان در باغ دلگیرم / که برگ بید پنداری بفرقم تیغ جلاد است

بسینه ام ز غمت داغ بر سر داغ است / وجود من چو پلنگ از تو محشر داغ است
ندی که بهره خود بعد مرگ از عالم / بزیر خاک برد کس همین زر داغ است
جنون عشق جلو ریز تاخت بر سر من / سواد موی سیاهی لشکر داغ است
کدام جنس محبت زمین برون تا شد / که از غبار دلم خاک بر سر داغ است

سلیم هیچکس از عیش نیست در آزار
منم که گل بسر من برابر داغ است

همچو مرغان قفس ما را گل بوئی بس است / بوسه ما تشنگان را از لب جوئی بس است
آن گروهی را که رو بر قبله باشد دیگرند / قبله ما بت پرستان طاق ابروئی بس است
حسرت چشم سیاهی کشته در وادی مرا / از برای شمع خاکم چشم آهوئی بس است
طرف چینی ناله از دست گدایان میکند / از سر فغفور ما را دست اگر موئی بس است

عاشق دیگر ترا ای بیوفا در کار نیست
چون سلیم خسته دل داری دعاگوئی بس است

از بهار رحم امشب جیب و دامان پر گل است / از خوشحالی چون غنچه چشم تا بمژگان پر گل است
پا بچشم خضر با ما میرود در راه ولی / پای او پر خار و چشم ما اسیران پر گل است
چار فصل این گلستان را نداند نام هست / اینقدر دانم که باز اطراف بستان پر گل است

ساکن بیت الحزن را موسم گلگشت شد / گر نسیم پیرهن صحرای کنعان پرگل است

خار خار دل درین گلشن فزون باشد سلیم
هر کرا چون غنچه دامن تا گریبان پرگل است

مژده یاران را که یار از دست ما ساغر گرفت / در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت

جوهر پاکان کجا آلوده زینت شود / همچو آب آیینه ام را کی توان در زر گرفت

کوهکن افسر بهر کوه و من ز مژگان خویش / بی ستون را آب همچون سنگ سودا بر گرفت

با کرم هرکس که سودا کرد نقصانی ندید / ابر جای قطره آب از صدف گوهر گرفت

پند ناصح مانع آهم نمیگردد سلیم
کی توان با موم هرگز روزن مجمر گرفت

دلم بی طره آشفته حال است / جدا از ماه خویشم چند سال است

ز خامه راز ما نتوان شنیدن / زبان ترجمان شوق لال است

کند چون دختر رز جلوه زاهد / تماشا کن که یک دیدن حلال است

ببین آن چشم و ابروی گره گیر / که پنداری مگر شاخ غزال است

بر انگشتم برای دل خراشی / همه ناخن چو انگشت هلال است

ز پیری عشق کیفیت پذیرد / که صافی باده را در دور سال است

نمیدانم

نمیدانم فلک را اند عاجب / که سرگردان چو فانوس خیال است

گهر افشانی لعل تو تا دید / صدف غرق عرق از انفعال است

گزیری بادشاهان را از زینت / سخن درویش را آب سفال است

نه با گل ساز کار و نه بخاشاک / هوای این چمن بی اعتدال است

شکفته روی ظاهر چه بینی / که گل را گوش سرخ از گوشمال است

سلیم اشکم نوید وصل او داد
که طفلان هرچه میگویند فال است

ز عشقم شهره محفل افسانه است / ز اشکم شهر گوشه ویرانه است

ز شمعی چمن را صبا مژده داد / که هر برگ گل بال پروانه است

به صیادی افتاد کار دلم / که در دام او شهر گره دانه است

به میخانه را هم افتاده است / که هر شیشه او پریخانه است

جنونم ز بخیه شوقی فکند / که هر حلقه آتش چشم دیوانه است

سلیم از کسی رسم همت مجوی
که چون کیمیا این هم افسانه است

از عیش دلی مرا چه رنگست / این آینه در طلسم زنگست

کارم چو صبا همه شتاب است — کاری که نمی‌کنم درنگ است
گشتم پی کام دل جهان را — جایی که نرفته‌ام فرنگ است
عیش دنیا و قسمت من — صحرای فراخ و کفش تنگ است
از وجد نرفته کس بمعراج — صد فی لنها خیال لنگ است
شوق تو که رخت پیکرش را — هر چند سرشت بت ز سنگ است

ز عشق مثنوی سلیم رنگین
هر موج محیط او نهنگ است

بچشم همت من عرصه زمین تنگ است — گشاده است مرا دست و آستین تنگ است
بجان رسیده ام از هجران طره دوست — که عیش مور ز پهلوی خوشه چین تنگ است
زبان ز عهده شکر تو چون برون آید — که بر بزرگی نام تو این نگین تنگ است
در آستان تو عرض نیاز خواهم کرد — بساط سجده گشاده و مرا جبین تنگ است
ز جوشش سبزه خط شد تبسمش دلگیر — فغان که جای زنبوران بر انگبین تنگ است
چو موج آب روان گشت سوی بیتابی — در آستین تو از بس که جای چین تنگ است

چو بارگاه سلیمان بساط طبع سلیم
گشاده است چه حاصل که این زمین تنگ است

در مقام بیخطر آزادگان را خواب نیست — جوهر آیینه را دلگیری از گرداب نیست
واصلان عشق را نبود دیگری احتیاج — طاعت اهل حرم را قبله و محراب نیست
دل درون سینه‌ام پر قصه از حرف خطش — هیچ سازی ماهیان را چون صدای آب نیست
فیض بر قدر عمل یابند که از باغ بهشت — چون نشان خون گلی در دامن قصاب نیست
عاشقان را نیست بیم از فتنه دور جهان — ماهیان بحر را اندیشه از سیلاب نیست

سایه دیوار از سر عاشق مباد الکم سلیم
بر سر بستان گلی به از گل مهتاب نیست

حسن با مهر و وفا بیگانه است — هر که عاشق میشود دیوانه است
نیست بی یاران هوای گلشنم — باغبان فصل خزان در خانه است
با لب میگون او در انجمن — شیشه سرگردان تر از پیمانه است
حسن بهر عشقبازان تحفه نیست — هر که دارد شمعی از پروانه است
راز عالم را بپایان کس نبرد — گوش ما بر آخر افسانه است

در محبت مهر خاموشی سلیم
بر لب من مهر آتشخانه است

آنقدر سوزی که خواهد شعله بر راه منست — هر زر و داغی که دارد عشق تنخواه منست

در جگر آبم نمانده گریه را سامان کجاست / آستینم تر ز اشک دست کوتاه منست
نرگسی بر رهگذار خویش میجویم سوختم / تو غزال من همانا چشم بر راه منست
نیست آزادی نصیب من که هر جا میروم / بند و زنجیرم چو فیل مست همراه منست
بس که اخوانند چون یوسف من نامهربان / گرگها همچون پاسبانان بر سر چاه منست

احتیاج جم نیست بر شاهان عالم چون سلیم
در جهان هر جا که درویشی بود شاه منست

زین پس سر مینای می ناب سلامت / تا چند توان گفت که خوناب سلامت
اندیشه خورد رخت بدریای غم ای / مشکل که برآید سر ازین آب سلامت
بگذاشته مرا در خطر میکده واعظ / بنشین تو در آن گوشه محراب سلامت
صد شکر که امشب می مطرب همه داریم / گو شمع بمیر و سر اصحاب سلامت
چون شمع ندیدیم کسی را که درین بزم / بیرون رود از صحبت احباب سلامت
از هند سفر میکنم و شکر ضرورست / کشتی چو برون رفت ز گرداب سلامت
گر بدرقه راه شود شوق تو او را / بیرون رود آتش چو گل از آب سلامت
نابود شد اندام شهیدان و چو گلبن / سرها همه در دامن قصاب سلامت
در سنگ حوادث خطری نیست فلک را / تا کی بود این کوزه سیماب سلامت

نی باده

نی باده محال است سلیم ایمنی دل
کشتی نرود جز بسر آب سلامت

قصه منصور را سر کرده است / باز صوفی از کجا سر کرده است
خار در دعوی زبان را تیز کرد / گوش خود را گل ازان کر کرده است
شد دگر ارزان متاع بیخودی / کاروان بوی گل سر کرده است
شوخ چشمیهای خوبان هم بلاست / خنده گل ابر را زر کرده است
پیش زاهد توبه کردم از شراب / ساده لوحی بین که باور کرده است
صحبت پاکان نباشد بی اثر / رشته را همواره گوهر کرده است

شکوه من نیست از رهزن سلیم
آنچه با من کرد رهبر کرده است

چو مجنون بر زبانم حرف افسانه لیلیست / کسی کو آشنای او بود بیگانه لیلیست
عجب دارم که مجنون ترک لیلی کرد / بمحشر گر نگویندش که این پیمانه لیلیست
ز عشق پاک خود مشاطه حسن نکونامیم / دلم آئینه شیرین و دستم شانه لیلیست
رساتر محبت اینقدر کافیست مجنون را / که هر کس دید او را گوید این دیوانه لیلیست
نظر بر روی او دارم ولی بیطاقتی رحجاب / دلم سرمنزل مجنون و چشمم خانه لیلیست

حدیث دین و دنیا را سلیم نوعی چه می پرسی
که مجنون را همیشه گوش بر افسانهٔ لیلیست

همه تن خون دل من چو دهان زخمست
همه اندام من از درد مکان زخمست

چارهٔ درد دلم کاوش مژگان تو کرد
این غلط بوده که الماس زبان زخمست

زخم از بس بسر زخم بود در دل من
تا کمر تیشهٔ تو آنجا بمیان زخمست

باورم نیست که تا روز قیامت برود
حسرت روی تو در دل چو نشان زخمست

مرهم از زخم دلم میکشد آزار سلیم
بی سبب نیست اگر دشمن جان زخمست

مرا گوش از بهر پیغام اوست
زبان در دهن از پی نام اوست

کسی کز فغان من از خواب ناز
نگردیده بیدار بادام اوست

ز غیرت هلاکم که شب تا بروز
لب ماه نو بر لب بام اوست

جنون بیش کرده ز ایام گل
چه دلها که رسوا در ایام اوست

بلندست اقبال صیاد ما
همه از ناله در حلقهٔ دام اوست

نه تنها سلیم است ممنون آن
که خلقی دعاگوی دشنام اوست

عجبی

عشق خونریز که شیر مست است
بدل از تیشهٔ تو در نی لبست است

هرکجا راهزنی برخیزد
با تو چون درد حنا هم دست است

حذر از فتنهٔ آن چشم سیاه
تیغ دارد بکف و بد مست است

این چه بالاست که در طرف چمن
سرو چون سبزه به پیشش پست است

جای زر در کف آزاده سلیم
چون زر داغ به پشت دست است

لطف این دل شکنان بر دل ما معلوم است
هر که دارد کرمی آن بگدا معلوم است

می برد حسرت کوی تو ز دنیا خورشید
دارد از بهر همین رو بقفا معلوم است

مرد بی برگ و نوا را ز جهان رنگی نیست
حال دست تهی از رنگ حنا معلوم است

شاهد پاک طینت سخن ما کافیست
جوهر ذاتی چینی ز صدا معلوم است

میدهد ظاهر هر کس خبر از باطن او
رتبهٔ پیرهن آری ز قفا معلوم است

زین گلستان بسرت هست تمنای گلی
میتوان یافت ز خاک کف پا معلوم است

راستی شاهد ناسازی طالع باشد
سرگرانی ضعیفان بعصا معلوم است

نالهٔ سوخته حال دل ما پرسد
حال این قافله از بانگ درا معلوم است

چند گوئی که حرامست شراب ای زاهد
بر تو این راز ندانم ز کجا معلوم است

موج می خط نجاتست قدح نوشان را / نیست زاهد بتو معلوم بما معلوم است

رقم جبهه خط بندگی ماست سلیم / گر نداند بتان این بخدا معلوم است

مژدهٔ حسن قبولم در سخن از اول است / وصل گل پیراهنان تعبیر خواب مخمل است

نشئهٔ حیرت ندارد کبریای عالم را / نخوت دود چراغ افزون ز نور مشعل است

چون فلک یک‌چشم وار در دهر شخصی حسود / از برای عیب مردم دیدن اما احول است

بسکه از معموره کلفت همچو مجنون برده‌ام / از غبار خاطر من خاک در صحرا گل است

یک گره هرگز ز کار تیره بختان وا نکرد / آسمان از ماه نو چون ناخن دست شل است

مردم و آسوده از دود سر عالم شدم / تختهٔ تابوت پنداری ز چوب صندل است

عشق را آغاز و انجامی نمی‌باشد سلیم / روز آخر یار با مهجور روز اول است

میخانهٔ ما چون طرب آباد بهار است / از برگ گلش خشت چو بنیاد بهار است

گل کرد جنون از رگ و ریشه بصد رنگ / اینها همه از لطف تو ای باد بهار است

لیلی چمن بید که مجنون لقب اوست / گوشی که کمر بال پریزاد بهار است

دارند خروشی بچمن سرو و صنوبر / از شوق تو اینها همه فریاد بهار است

طفلان چمن را چو شهرت بتابی / در باغ خزانست که همزاد بهار است

خون گرمی او با گل و لاله عجبی نیست / پیمانهٔ می خیز ز اولاد بهار است

آن مرغ که با صحبت گل خو نگرفتست / کارش همه در فصل خزان یاد بهار است

کس باخبر از کار خود و هستی آن نیست / هر برگ گل آیینهٔ فولاد بهار است

خواهی که درین باغ کنی کسب شگفتن / شاگرد خزان باش که استاد بهار است

فریاد سلیم از جگرم درد بر آورد / چون مرغ گرفتار که در یاد بهار است

ز دیده اشک نچکد روز وصل یار عبث / که آب جوی رود موسم بهار عبث

کنون که فصل خوشیهای روزگار آمد / پیاله گیر و مکن فکر روزگار عبث

دهن چو غنچه ز خمیازه است بکوشش رسید / شراب نیست چه می‌کشی خمار عبث

بر از پیاله کشیدن چه کار خواهی کرد / تمام کار جهانست در بهار عبث

خوش آنکه مست روی سوی باغ چون بلبل / نمیتوان بچمن رفت هوشیار عبث

درین چمن که گلی بر مراد کس نشکفت / چه لازمست کشیدن جفای خار عبث

قرار گیر بیکجا چو نقش پا تا چند / توان دوید سراسیمه چون غبار عبث

درین محیط که هر قطره بیت گرداب / چه موج بسته میان از پی کنار عبث

کسی گرفت بگرد حدیث مستانرا
جفا مکن که ترا از کسی جفا نرسد
شنیده‌ای که بمنصور از عشق چه کرد
گذاشت رشته کار جهان بکف مجنون

جهان کشید چه منصور را بدار عبث
کمان مبر که کسی را گزیده یار عبث
خموش باش و مزن حرف بی‌نهار عبث
ترا که گفت که آنرا نگاه دار عبث

پیاله میکشند آن بی‌وفا بغیر سلیم
تو میکشی بسر راه انتظار عبث

بامدعی گذاشته‌ام برکنار بحث
از بهر حل مسئله دین اگر بود
مستند اهل مدرسه زان بحث میکنند
در گلشنی که حاصلش از برق و شعله است
مستان کنند در سر مستی بهم نزاع
چون نیست مدرسه این گفتگو بس است

در کوی عشق شعله مدار و بخار بحث
با اهل این زمانه مکن زینهار بحث
ورنه چه آنکه بکسی هوشیار بحث
بیهوده میکنند خزان و بهار بحث
من میکنم همیشه بوقت خمار بحث
زاهد بگیر جام می و واگذار بحث

ما صلح کل سلیم بهر فرقه کرده‌ایم
با کس کند کسی چه درین روزگار بحث

زاهد بیا و پرده برافکن ز راز خبث
ما دم کش تو نیم بآهنگ ساز خبث

عمرت دراز باد که در دورت اژدها
نزدیک تو فرشته نگردد که زیر خاک
بعد از طعام هر که بشوئی تو دست راست

حسرت برد همیشه بعمر دراز خبث
می آمد از دهان تو بوی پیاز خبث
باشد ترا وضو ز برای نماز خبث

حرفی بگو سلیم ز اوضاع روزگار
ما اهل تجربه‌ایم مکن احتراز خبث

بمن زیاد رخ او زین گلستان محتاج
گر آبرو بفروشی بدشمنان صد بار
بیکدگر همه کاینات را کار است
کان سودی اگر هست از تهی دستست

چو گلفروش نیم من بباغبان محتاج
نکوتر است که باشی بدوستان محتاج
کمان بهنر بود و تیر بر کمان محتاج
ببین چه مطلبه بر در دکان محتاج

بقصد اختر خود گر کشم سلیم آهی
بیک ستاره نشود هفت آسمان محتاج

شیخ است و خود آرائی بسیار و دگر هیچ
زهر زنتو تعلیم و بدشیوه تجربه
یوسف نه متاعیست که او را بگذارند
در عشق شد افسانه منصور فراموش

چون صبح همین شانه و دستار و دگر هیچ
در دست همین رشته زنار و دگر هیچ
مارا برسان بر سر بازار و دگر هیچ
غوغا بسر ماست درین دار و دگر هیچ

انصاف مگو راهزن عشق ندارد
هر چیز که داری همه بسیار و دگر هیچ

فکر سر و جانت بهوا همره وازا
پای تو ازین بادیه بردار و دگر هیچ

در مذهب ما طاعت شبهانه غارت
کافیست همین دیده بیدار و دگر هیچ

معشوق چو مستت بصحبت نپذیرد
در نامه نوشتیم که هشیار و دگر هیچ

از باغ سلیم آنچه ز تاراج خزان ماند
خاریست همین بر سر دیوار و دگر هیچ

گلی برنگ رخش گلستان ندارد هیچ
بهار گلشن حسنش خزان ندارد هیچ

چه دست بر کمرش بردن و چه خمیازه
که چون میان حرم مصرع میان ندارد هیچ

کسی که رفته چو نور نظر مرا از چشم
نشان نقش از که بجوییم نشان ندارد هیچ

نتیجه که ز بهر راستی تهی دستیست
الف همیشه برای همان ندارد هیچ

بریز خون سلیم و برو فراغت باش
کسی بجستجوی این کاروان ندارد هیچ

دارم هوس خصت آهی و دگر هیچ
چون صورت چین از تو نگاهی و دگر هیچ

صد ره بدل خویش چو ویرانه گشودیم
خواهیم درائی تو ز راهی و دگر هیچ

در کشتنم از بسکه طلبکار بهانه است
کافیست همین نام گناهی و دگر هیچ

ای خضر کسی از تو ره چشمه نخواهد
ما را برسان بر سر چاهی و دگر هیچ

از حاصل دنیاست قلندر صفتان را
چون شمع همین گیرو کلاهی و دگر هیچ

گشتیم سلیم اینهمه در هند و ز عصیان
داریم همین روی سیاهی و دگر هیچ

بیخودی از گل روی تو کند بلبل صبح
گل شب بو شود از نکهت زلف گل صبح

چمن حسن تو از آب لطافت سرسبزست
ریخته زلف بود تازه تر از سنبل صبح

عمر ما صرف هواداری شمع و گل شد
گاه پروانه شامیم و گهی بلبل صبح

جام عشرت منه از کف که خزان زود کند
نوبهار چمن عمر چو فصل گل صبح

زلف شام غمم از بس بود آشفته سلیم
شانه گیرست ز آمیزش او کاکل صبح

خوش آندمی که لبم کرد آشنای قدح
بپای خم سر خود را نهم بجای قدح

بهوش می که سری در جهان نمی بینم
که چون حباب بود خالی از هوای قدح

بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی
که در نماز نخوانند جز دعای قدح

ز دل جفای ترا وصل عذرخواهی کرد
که بوسه لب ساقیست خونبهای قدح

کنم سلیم وصیت که ساقی از پس مرگ
کند چو توبه بخاکم بزیر پای قدح

ای کشیده می ز قرابهٔ صبح / خفته بر محمل چو خوابهٔ صبح
چین زلف تو حلقهٔ در شام / بیت ابروی تو کتابهٔ صبح
در هوای تو چاکها دارد / جامهٔ شیر در قرابهٔ صبح
وز امیدی که شب بوصلم بود / دست شستیم با فسانهٔ صبح
مژده را تیشه کن که پنهانست / گنج خورشید در خرابهٔ صبح

ریخت ساقی چو می بجام سلیم
شام را کرد بر شرابهٔ صبح

برما می نمیگذری ای شراب تلخ / تا چند همچو ابر توان خورد آب تلخ
شیرینی زلال طرب را ز گل مپرس / روزی ما چو سبزهٔ بیابانست آب تلخ
آنجا که چشم غارت آسودگی کند / بادام تلخ را بگذارد بخواب تلخ
بایکدگر خوشست نشاط و غم جهان / ریزند از آن به شربت شیرین گلاب تلخ

فرهاد را بعشق ز حرف وفا سلیم
در کوه داده صورت شیرین جواب تلخ

شد باغ از بهار سفید و سیاه و سرخ / مرغان شاخسار سفید و سیاه و سرخ
صد رنگ موج جلوه درین بحر میکند / چون نقش پشت مار سفید و سیاه و سرخ

دارم ز گریه در ره شوق تو دیدهٔ / چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ
گردیده داغ کهنه و نو جمع در دلم / همچون نرد قمار سفید و سیاه و سرخ

هرکه سلیم جام ز دشمن گرفت یار
گشتیم هزار بار سفید و سیاه و سرخ

حاصل من نیست از شهد سخن جز کام تلخ / در دهان من زبان تلخست چون بادام تلخ
گفته اند از نام آتش لب نمیسوزد ولی / تلخ میگردد دهان من برم چون نام تلخ
گرچه آب زندگانی میچکد از لب مرا / یکنفس همچون صراحی نیستم بی کام تلخ
زان لب شیرین عجب دارم که اینها سر زند / قاصد آیا از کجا آورده این پیغام تلخ

بوسه هم کاشکی میشد نصیب من سلیم
بشنوم تا چند از شیرین لبان دشنام تلخ

زاهد امشب تا سحر با ما شراب ناب زد / ساغری بر هم بطاق ابروی محراب زد
آنکه از عقل است جایش بر سر سنجده جا / تکیه چون دیوانه بر خاکستر سنجاب زد
خاک باد ابر سرش نام قناعت گر برد / چون صدف انگشت کو نان خشک خود در آب زد
همچو جام مجلس مستان سرم در گردش است / گشته ایم از بس ز شادی چرخ در گرداب زد
شد بهشت و جوی شیر او را درین عالم نصیب / در خیابان چمن می هر که در مهتاب زد

در غربت روز که افگندم جهان عالم را ز چشم
تیغ او بس از اجل بیبازوم از غم خلاص

بار اول پشت پا مژگان من بر خواب زد
راه پل چو رست می باید مرا بر آب زد

بسکه شب بگریستم چون لاله کل آرزو سلیم
هر که صبحم بر سر آمد غوطه در خوناب زد

سودی به ره عشق ز تدبیر نباشد
بی زلف تو آرام بفردوس ندارم
در هر نفسی رنگ دگر بر کند این باغ
آیینه بکف گیر که از رنگ بپیرم
افسوس جوانی که خرد هرگه گستری
معشوق جوان را چه غم عاشق پیر است

یک کار نکردیم که تقصیر نباشد
جایی نتوان بود که زنجیر نباشد
با غنچه بگوئید که دلگیر نباشد
در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد
بر شد ز فروشنده که این بر نباشد
نقصان شکر نیست اگر شیر نباشد

فریاد سلیم از ستم او که ندارم
یک شیوه که چون گریه گلوگیر نباشد

زبان که یاد دل بو الفضول می آرد
نصیب نیست مرا از شکفتگی که جهان
ز دست مطرب مجلس چو دف کنم فریاد

سند به دعوی ملک نزول می آرد
چو غنچه ام ز گلستان ملول می آرد
برای نغمه که از بلبل اصول می آرد

زباغبان

ز باغبان چو کسی شاخ سنبلی طلبد
بصد عزیزی موی رسول می آرد

نگار سازی همت سلیم شکوه مکن
که هر چه میکنی آنرا قبول می آرد

طالع من شد ضعیف از بس غم افلاک خورد
آسمان گر قرص خورشیدم دهد چون افگنم
در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن
جرعه گفتم کر صوفی از آن خواهد کشید

رنگ روی خرم ز دست از بس خاک خورد
گر همه چون شعله ام باید خس و خاشاک خورد
روزی خود را چرا باید با این امساک خورد
از کف پیمانه را کافر گرفت و پاک خورد

هر که را جام شراب دست رس باشد سلیم
چون شقایق از چه می باید دگر تریاک خورد

چند چون مرغ کسی بادیه پیما باشد
سایه بال هما بستر آسایش نیست
محتسب چون بدر میکده آید گوید
شیخ حیف است که در حلقه مستان آید
شست تا شوئی جو ای باطن می زاهد را
درستی نیست خصومت که ترقی نکند

همچو ماهی همه عمر در دریا باشد
ای خوش آن خواب که در سایه مژگان باشد
همه میخانه که خوش باشد اگر جا باشد
بگذارید که در صومعه تنها باشد
که در طعنه بمستان زند تا باشد
دل درویش کینه من روغن و دیبا باشد

عقل و دین و دل و جان آمد از ما بردی / ای بت عهدشکن پیش تو اینها باشد

جام می گیر سلیم این همه آشفته مباش
غم عالم نخورد مرد چو دانا باشد

زین چرخ ستمکشان نرستند / هر چند که همچو برق جستند
سنگی که بغارت اهل دل را / باری آینه همه چه بینند
حرفی زکشاد قفل ما زد / دندان کلید را شکستند
بار غمت قصه همت ما / افلاک چو سقف خانه بستند

در دیده نگاه کن سلیما
هشدار که آن حرم چشم مستند

سحر شد و دم تا شیم ناله میگذرد / تو خفته‌ای بتمکین و غنچه لاله میگذرد
زهجت این همه تعجیل عمر حرام / گذشت و تلخ چو دور پیاله میگذرد
برخصت تو که خواهم بآب می‌شستن / ز صفحه را که سخن در رساله میگذرد
زباد صبح بسنبلچه زبوه آری / نگه بروی تو بر برگ لاله میگذرد
صبا ز حلقهٔ زلف تو بوی مشک گرفت / گمان بری که ز ناف غزاله میگذرد
خوش آنکه دختر رز در نقاب عصمت بود / بیا سلیم که حرف دو ساله میگذرد

عمرها رفت و نشد نام زلیخای بلند / یوسفی کو تا شود در مصر غوغای بلند
جان فشانی در هوای سرو قداو خوش است / خاک اگر بر سر کند کس باری از جای بلند
بی نیازی بین که گر صد خلد از چشم گذشت / گردنم هرگز نشد بهر تماشای بلند
هر طرف دیوانه زنجیر خود را میکشد / گر چو ماه نو کند ابرو بالای بلند
مردم از سرگشتگی در وادی عشق و گرد / گردباد دست از دامان صحرای بلند

شهرت ار خواهی سلیم از کوی خوبان پا مکش
هر کسی را میشود آوازه از جای بلند

فصل چنین که بلبل از شوق جوش دارد / ننهد پیاله از کف هرکس که هوش دارد
از غافلی نباشد الفت بعشق کردن / تابوت ناخدا را طوفان بدوش دارد
از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن / چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش دارد
دیوانه‌ام غباری بر خاطر از جهان نیست / داند که من چه گفتم هرکس که هوش دارد
سیارگان افلاک خصمند منعمان را / از کیسه باخبر باش این خانه موش دارد

راحت سلیم خواهی کوتاه کن زبان را
آسودگی بمجلس شمع خموش دارد

امشب گل شکفتگی ما دو رنگ بود / نقل شراب پستهٔ خندان تنگ بود

ساقی ز چهره آینه بر روی بزم داشت … مطرب ز پنجه شانه کش زلف چنگ بود
گل از حجاب لاله رخان حال غنچه داشت … شکر ز خنده لب خوبان به تنگ بود
سبک شد مدعی بی اظهار دوستی … امشب ستاره پنبه داغ پلنگ بود
هر موج کز محیط پر آشوب روزگار … برخاست چون ملاحظه کردم نهنگ بود
نمود مرگ همچکس از بیم جان مرا … اوقات عمر من همه چون روز جنگ بود
گردد دلم شکسته ز تندی بوی گل … آن روزگار رفت که این شیشه سنگ بود
چون صورت فرنگ نگاه تو عام شد … رفت آن زمان که عرصه بر احباب تنگ بود

موج شراب صیقل آئینه ام نشد سلیم
چون برگ تاک آینه ام زیر زنگ بود

وجود مرا غم عشق تو ای بیباک میسوزد … کجا این را توان گفتن که آتش خاک میسوزد
می در ساغر دل دارم از شوق سیه چشمی … که موج از گرمی او چون خس و خاشاک میسوزد
حدیث خوبی او را ز من حیران چه می پرسی … که برق حسن خوبان خرمن ادراک میسوزد
قدمگاه قدح نوشان سر سبزنست ازان دانم … چراغ لاله در شبها بپای تاک میسوزد

بزیر لب سلیم افغان خود را میکنم پنهان
که این آتش اگر گردد بلند افلاک میسوزد

ابروی

آبروی تیغ خود نگری سنبل برد … کی تواند صرفه از قتل با قاتل برد
چشم همراهی مدار از کس که موج از جوش بحر … کی تواند کشتی خود را سوی ساحل برد
خضر را هم آگهی از کعبه مقصود نیست … چون کسی از جست و جو راهی بآن منزل برد
مژده باد امرغ دلها را که می بینم دگر … بر سر آن دست شهبازی که زنگ از دل برد
خضر دایم بر سر کوی مغان چون روزگار … جاهلان را آورد در مجلس و کامل برد
از ظرافت هر که با ما دم زند تر میشود … خاک هر کس را ز ره سیلاب آورد گل برد

لذت دشنام او دل می برد از کف سلیم
همچو شیرینی ندیدم من که تلخی دل برد

ماه چون روی او نمی باشد … بهتر از روی او نمی باشد
بدن او کجا و موی کجا … در تن شعله مو نمی باشد
یار ما با همه جهان یکروست … شمع را پشت و رو نمی باشد
عاشقان در جهان نمیگنجند … جای سیلاب جو نمی باشد
چند اغیار را نکو دانی … از تو اینها نکو نمی باشد
صحبت عمر را غنیمت دان … آب دایم بجو نمی باشد
چند گویم شگفته باش ای دل … چه کنم من چو او نمی باشد

درد دل را علاج نیست سلیم
زخم گل را رفو نمی‌باشد

میی هر ساله لبهای یار من رسد / گل پیاده بگرد سوار من رسد
چه‌ها نوشته‌ام از بیخودی بنامهٔ شوق / خدا کند که بدست نگار من رسد
دلم همیشه از آن همچو بید می‌لرزد / که چشم زخم خزان بر بهار من رسد
ز شوق وصل تو خمیازه در دهان دارم / چو گل شراب بداد خمار من رسد
نگر بشیشهٔ ساعت کنند بعد از مرگ / که گرد هر دم عمرم بر غبار من رسد

مدد بشوق مکتوب تا بجنبد سلیم
نویسم و بغزامو نگار من رسد

ای نهاده حسن بر طاق ابروی بلند / بسته دست عالمی را تار گیسوی بلند
جذبهٔ کوی خراباتم اگر گشتی رفیق / چون کبوتر میزدم از کعبه یاهوی بلند
گفتگوی زلف او ای دل چه خواهی سر کنی / نام بردن احتیاجی همت هندوی بلند
بی نصیبم کرده همت از مراد روزگار / در کمندم کوتهی آمد ز بازوی بلند

حاصل دنیا بهمت در نیامیزد سلیم
میرود آب روان دشوار بر جوی بلند

حمله شوق

حملهٔ شوق تو غافل را دل آگاه داد / غارت عشق تو درویشی بپادشاه داد
غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد / همچو ماهی خوش نمی ما را جهان تنخواه داد
بگذر از پستی اگر داری بلندی در نظر / راه بر معراج یوسف را جهان از چاه داد
در میان ابیات را کی فاصله از مصرعست / فال شیراز مرا دیوان حافظ راه داد
در مقام عشق دل را از علایق پاک کن / با غبار آینه را نتوان بدست شاه داد

فرصت اصلاح کار خود نشد ما را سلیم
عمر ما را همچو سوزن رشته کوتاه داد

آمدی و ز میکده‌ها شور شد بلند / شبهای عیش چون مژه‌ها جور شد بلند
ساقی گشود تا سر خم را چو لاله زار / چندین هزار کاسهٔ مخمور شد بلند
هر ناخنی که مطرب مجلس بتار زد / فریاد ما ز پردهٔ طنبور شد بلند
بدخواه گشته‌ایم بشوخی که سوختیم / دودی اگر ز خانهٔ زنبور شد بلند
ما را از آن بوادی حیرت چه فایده / دستی چو گردباد گر از دور شد بلند
گل همچو غنچه سر بگریبان خویش برد / بر چوب دار تا سر منصور شد بلند
هر گه خیال روی تو در خاطرم گذشت / از فرق همچو شمع مرا نور شد بلند
آمد برقص شوق زلیخا چو همزبان / هر گاه گرد قافله از دور شد بلند

عشق آتش است و عقل حصاری بود سلیم
کز موم همچو خانهٔ زنبور شد بلند

در چمن جوش صبا بوی تو سودا میکرد
گل بکف داشت زر و غنچه گره وا میکرد

سرو قد تو ز بیرون چو خرامان بگذشت
چمن از رخنهٔ دیوار تماشا میکرد

نتوان کام بزور از لب معشوق گرفت
گر میسر شدی این کار زلیخا میکرد

گوشه گیری چو من ایام ندیدست کجاست
آنکه دایم هوس دیدن عنقا میکرد

رخصت گریه مرا نیست وگرنه مژه ام
خندهٔ موج گره بر لب دریا میکرد

آنچه در حوصله گنجد بطلب گر موسی
بود چه هوش نشکست تماشا میکرد

نتوانم که کشم منت بیگانه سلیم
چارهٔ درد دلم ورنه مسیحا میکرد

دامان طرب بهار افشاند
گل بر سر روزگار افشاند

چون بار سفید ابر خفت
پر بر سر کوهسار افشاند

داغ از دل من نسیم برچید
بر دامن لاله زار افشاند

گردید عبیر جامهٔ حور
گر باد ز گل غبار افشاند

بر جامهٔ شاهدان گلشن
شبنم عرق بهار افشاند

برداشت سلیم باز ساغر
دست از همه کار و بار افشاند

خوش آن عاشق که خون از دیدهٔ نمناک او ریزد
چو لاله داغ دل از سینهٔ صد چاک او ریزد

ز زاهد جام می را چون توان دادن ستم باشد
که بعد از مرگ هم کس جرعه بر خاک او ریزد

من آن صحرای آتشخیز را مانم که از خشکی
شرر چون شبنمی از چیدن خاشاک او ریزد

بیا زاهد که در ساغر شرابی هست ستارا
که کوثر آب نتواند بدست تاک او ریزد

بدعوی با جهان گر عشق برخیزد چه دشوارست
که طرح تازه نیکوتر از افلاک او ریزد

دل عاشق نصیبی دارد از ناخن که چون میرد
همه کس ناخن خود چیند و بر خاک او ریزد

بهارست و سلیم از بیکسان این گلستانست
مگر گاهی صبا مشت گلی بر خاک او ریزد

بغیر کار جفا آسمان نمیداند
خموش باش که حرف زبان نمیداند

به تنگنای جهانم ملال وحشی نیست
که مرغ بیضه بهار و خزان نمیداند

ز لطف نیست مرا گر گذاشتست بباغ
که آشیان مرا باغبان نمیداند

ز حرص صحبت ما هر که میماند
فقیه شهر که پیر و جوان نمیداند

هما سلیم مرا خشک و ناتوان دیدست
هنوز لذت این استخوان نمیداند

قاصد دیگر بتو کم میرسد
نامه بر غان جسم میرسد

از سخنان که مرا در دلست
بعضی از آنها بقلم میرسد

در پی تو رفت ز پی رهروان
نقش قدم در ره قدم میرسد

ما و سفالین قدح خویشتن
دست که بر ساغر جم میرسد

جام می محض خون دلان
زابله دست بهم میرسد

دست شهان چون ز کرم کوتهست
دست که دیگر بکرم میرسد

دست بیاران نرسد گر سلیم
ما و ترا دست بهم میرسد

غنچه‌ام منت صبا نکشد
چشم من ناز توتیا نکشد

آنچه من میکشم بزیر فلک
دانه در زیر آسیا نکشد

نوبهارست و در چمن زاهد
جام می میکشد چرا نکشد

از سر کوی او کسی بهشت
زود چون قلم که پا نکشد

سر ازان زیر بال خود دارم
که هما منت هما نکشد

رو به بیگانگان سلیم آریم
کاشنا بار آشنا نکشد

انکس که ز آسوده ولی رنگ برارد
گر شیشه گذارد و بغل سنگ برارد

نقصان ز نم اشک نباشد دل ما را
از آب خود آئینه کجا زنگ برارد

چون لاله سیه خانه شود خیمهٔ آتش
زان آه که مجنون ز دل تنگ برارد

فریاد ز محرومی بلبل که رخ او
نگذاشت که یک گل بچمن رنگ برارد

مشکل که کسی زنده بماند بدو عالم
مژگان تو چون تیغ پی جنگ برارد

آسان نتوان برد سلیم از کف دل
دیوانه نخواهد ز بغل سنگ برارد

عشق دلها را بآن زلف چو سنبل میدهد
زلف چون دیگر بگیرد دل بکاکل میدهد

گل شگفت و در چمن بازار سودا گرم شد
باغبان ساغر ز ما میگیرد و گل میدهد

همچو مستان هر نفس جایی زند وی هستی
گل ز گل میگیرد و جیبش به بلبل میدهد

عشق کو بیا تو دارم کار ما در وقت مرگ
موج دریا وعده ما را به پل میدهد

صورت جمعیت پنداری نگار ما سلیم
هر نگاه گرم او باد از تغافل میدهد

بیقراران کز کوی او بیرون گامی نهند
هر کس پای خویشتن از نقش پا دامی نهند

بیدلان را طاقت بوسیدن معشوق نیست
میروند از خود اگر لب بر لب جامی نهند

گلرخان صد بوسه می‌بخشند و الفا نامت / اینقدر منت چرا بر ما ز دشنامی نهند
زاهدان صافی دلم گویند و رندان دردنوش / چون غلامان هر کجا رفتم مرا نامی نهند

عشقبازان از نشاط افسر شاهی سلیم
آنقدر نبود که سر بر پای خودکامی نهند

مطلب بجز آزار ز مطلوب نباشد / خوبست که معشوق بکس خوب نباشد
آورده صبا غنچه از باغ بکویش / احباب به بینند که مکتوب نباشد
چشم همه خوبان چمن بر طرف اوست / با غنچه بگوئید که محجوب نباشد
آزاد جهان باعث عیش و طرب ماست / آتش نکند رقص اگر چوب نباشد
معذورم اگر بر سر من داغ جنون نیست / گل بر سر ماتم زدگان خوب نباشد

او یوسف حسن است سلیم و ز فراقش
کمتر غم من از غم یعقوب نباشد

مرا بر حاصل کس نیست امید / از آنم دل کشد بر سایه بید
کریمش چون توان گفتن لئیم است / کند ظاهر که نتوانست بخشید
خطا در راه سالک را بکار است / که کاری پیش برد آنکس که لغزید
ز آتش شو [illegible] پروانه کم کن / که نتوان سوختن خود را بتقلید

میان

میان عاشقان در عهد حسنش / کفن عام است همچون جامه عید
فتاده هر طرف خالی بر ویش / برنگ نقطه‌ها بر شکل خورشید

سفال ما سلیم از سنگ دشمن
مرصع گشت همچون جام جمشید

بمن هر دم بروی مهربانی یار می‌پیچد / بآن گرمی که گوئی شعله بر خاری می‌پیچد
بدستی جام و در دست دگر جیب کفن دارم / فلک امشب ز اشک من بکوه چون مار می‌پیچد
سروکاری دلم با جلوه مستانه دارد / که گل بر خویش می‌پیچد چو او دستار می‌پیچد
ازان بر هر طرف افتند در معموره عشقت / که موج سیل بر پای در و دیوار می‌پیچد
شکر را خنده شیرین او هر که بیاد آید / فغانش در نیستان همچو موسیقار می‌پیچد
ز عکس ماه و موج آب در شبها بجوش آیم / که پندارم بت من چهره زرتار می‌پیچد
بعجز خویش کردم اعتراف از بیم عشقت / جهان دست حریفان را بروزگاری می‌پیچد
برهمن از برای آنکه اخلاصش بیاد آورد / بجای رشته بر انگشت بت زنار می‌پیچد
گریزی نیست از صحبت خویش اهل عالم را / که همچون کرم بر رشته هموار می‌پیچد
همین در سر نمی‌باشد هوای فتنه عاشق را / تن منصور چون نخل کدو بر دار می‌پیچد
بزیر آسمان هر مصرعم آوازه دارد / سلیم آری صدای تند در کهسار می‌پیچد

نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود
از تماشای تو زنگ از دل آیینه رود

رشکم آید بگدائی که بدریوزهٔ مے
بدر میکده‌ها هر شب آیینه رود

گر در آتش فکنم همنفسان ممکن نیست
که مرا داغ می از خرقهٔ پشمینه رود

طور از شعلهٔ دیدار تو همچون طفلان
پی آتش بدر خانهٔ آیینه رود

غیر را مصلحتی هست ز ویران سلیم
دزد کی بهر تماشا سوی گنجینه رود

چشم خونریز تو زاهد از بس بدولت شور کرد
شد چو دیرینه پادشاه اول پدر را کور کرد

هر کجا دیوانهٔ بر دوشت سنگی در خطا
اژدری سیر چینی خانهٔ فغفور کرد

آسمان این بزم پر آشوب را از کثرت
کز سر بهرام چوبین کاسهٔ طنبور کرد

خصم ما گر عاجز افتاد دست ما هم عاجزیم
دانه تو آغوشگاه از بیم سوی مور کرد

کوچه و بازار از جوش تماشای بیست
این همه غوغا محبت بر سر منصور کرد

میزنم آتش بجان از آه تا فارغ شوم
نوک مژگان تو دل را خانهٔ زنبور کرد

از گل و سنبل کنار من نیست این آشفتگی
با دل من هرچه کرد آن نرگس مخمور کرد

نیست چندان خاک در عالم که من بر سر کنم
در خرابی بسکه طوفان سرشکم شور کرد

خوشدلی هرگز به نزدیکم نمی‌آید سلیم
گردش ایامم ز همصحبتان تا دور کرد

تا از قبول

تا از قبول عشق سخن بهره‌مند شد
هر بیت ما کتابهٔ طاق بلند شد

دستی که بود شکوه ز کوتاهیش مرا
آخر بصید چون تو غزالی کمند شد

در چشم زخم فقر که عمرش دراز باد
کاشانه‌ام سیاه ز دود سپند شد

ابر بهار بست ز سرچشمه آب را
زخمی که داشت جوی چمن خشک بند شد

همچون سپند دانهٔ ما آه می‌کشد
هرجا حدیث ابر بهاری بلند شد

زخمی که عمر کشت مرا صرف آن سلیم
گفتم که دردمند شود هرزه خند شد

ز دل غبار بچشم پر آب می‌آید
همین متاع ز ملک خراب می‌آید

مپرس مرغ چمن را که سوخت این گل
ز آتش تو چو بوی کباب می‌آید

ز موج تشنه‌لبان ره نبرد گوشم
صدای گریه ز آواز آب می‌آید

بروز حشر ز داد و خواه چند است
که خون ما ز کجا در حساب می‌آید

سوار چون شوی از باغ تا سر بازار
گل پیاده ز در رکاب می‌آید

علاج درد دل ما ز تست ای ساقی
که آب دست تو بوی گلاب می‌آید

چراغ داغ ز عشق تو میشود روشن
بجوی زخم ز تیغ تو آب می‌آید

ز شوق مرگ نشاط از علال نشناسم
که هوش نیست کسی را که خواب می‌آید

سلیم اینقدر از توبهٔ تو میدانم
که از دهان تو بوی شراب می‌آید

حرف از کسی آموز که گفتار نداند
در عشق کسی را خبر از زکسی نیست
آن خسته دلانیم که ویرانی ما را
رحمت بگیرانی آن کز چمن وصل

شاگرد کسی باش که بسیار نداند
آتش بسرم سوزد و دستار نداند
همسایهٔ دیوار بدیوار نداند
چون سرو بپا خیزد و رفتار نداند

با یار سلیم این همه اظهار وفا چیست
عیب کهر آن به که خریدار نداند

میسوزم خون که حنا آن کف پا می‌برسد
پای بوس تو کسی را که میسر باشد
گر شفاعت نکند خون گرفتاران را
خضر را مانشنا سیم بیا ای ساقی

لب من تشنهٔ آنست و حنا می‌برسد
یا رب آزاز کجا تا بکجا می‌برسد
پای او را زچه آن زلف رسا می‌برسد
که لب تشنهٔ ما دست دعای برسد

خوش نکفت بیاران که به پنهانیه سلیم
که لب جام می و که لب ما می‌برسد

بو حسن خیزد تمنای اهل دیده بود | مباش کو بچمن گل چو سرو و سپید بود

ببستم شوق بی آب غزدن دلها
فلک چگونه نگشاید دری بروی کسی
که لم فیض که در محفل محبت نیست
ترا که فصل شبابت جام می‌بگذار

سفال سبزه به از چینی سفید بود
که هر ستارهٔ او قفل بی کلید بود
چراغ کشتهٔ این انجمن شهید بود
که می بدست جوانان حنای عید بود

سلیم راز جنون نیست بیم کشته شدن
که مست عشق ز تیغ برگ بید بود

گل بفصلت ز گلستان جهان بر خیزد
گر سبک میروم از بزم تو بیرون عجب
جسم خاکیست غباری که میان من و تست
گر لب تشنهٔ خود را بلب جوی نهم

غنچه از خواب در ایام خزان بر خیزد
گرد هر طور که بنشست چنان بر خیزد
ای خوش آن لحظه که آنهم ز میان بر خیزد
دود چون اشک من از آب روان بر خیزد

وای وای حسرت ز تو شکوه بسیار سلیم
وای اگر مهر خموشی ز دهان بر خیزد

عشق در هر جا نقاب از روی زیبا میکشد
خواب مستی هر دوش تکلیف بالین میکند
هر کسی را از مقامی پایه میگردد بلند

سرمهٔ یعقوب در چشم زلیخا میکشد
خوش بهاری بر رخ مرغان دنیا میکشد
در هوای قامت او سرو بالا میکشد

وادی افسانهٔ مجنون آستین از گرد باد
چون براه شوق خاری از کف پا بکشد

از کسی ما خود بزیر خاک جز قارون نبرد
این سخن را گل بگوش اهل دنیا میکشد

هر که امید مداوا دارد از آن لب سلیم
در پی پاک دل از دست مسیحا میکشد

ابر چشم چون بعزم گریه دامان بشکند
خنده در زیر لب گلهای خندان بشکند

خانه زاد عشقم از آشوب هجرانم چه باک
موج را کشتی کی از آسیب طوفان بشکند

عشق تأثیری ندارد در تو ای راحت پرست
از دل سخت تو رسم تیغ مژگان بشکند

این گلستان زبس آب لطافت داده ام
رنگ گل از آفتاب روی خوبان بشکند

جان بده اول سلیم آنگه قبول عشق کن
عهد را هر کس که آسان بست آسان بشکند

خراب نشئهٔ آن لب می مینا نمیداند
براه شوق او خورشید سر از پا نمیداند

کهی در کعبه مجنون گاه در بتخانه میگردد
مگر دیوانه راه خانهٔ لیلا نمیداند

حدیث ما بگوش عاقلان بیگانه می آید
که تا دیوانه نبود کس زبان ما نمیداند

محبت در طلسم حیرتی دارد وجودم را
که مویم راه بیرون رفتن از اعضا نمیداند

سلیم از چرخ اگر مهری ببینی شو غمگین
که قدر مهر دم دانا بجز دانا نمیداند

لکی

بکوی عشق اسیران ببوی یار روند
که بلبلان بچمن از پی بهار روند

به پای خم چو نشینند میکشان به نشاط
بفکر کار نیفتند تا زکار روند

هلاک شیوهٔ تمکین بیقرارانم
که همچو کوه نشینند و چون غبار روند

چو در برون چمن بگذری همه گلها
پی نظاره به بالای شاخسار روند

چو مومیای لطفی امید منت سلیم
شکستگان بسر کوی او بکار روند

ازین حسرت که هر راز دهن دلدار میماند
ز شیون پنجهٔ دستم بموسیقار میماند

درین گلشن کسی را چون امید عافیت باشد
که رنگ گل برنگ مردم بیمار میماند

بهای باده را پیر مغان کرجنس میگیرد
ز سر چون صبح دستار او نه دستار میماند

سخن در وصف زلفش خیزد از روی سخن آرای
حدیث طرهٔ خوبان بحرف مار میماند

تماشای گلم بی او سلیم از بس خلد در دل
نگه در چشم خونبارم بنوک خار میماند

بی لب او باده بر طبع ایاغ غم میخورد
بی رخ او نکهت گل بر دماغ غم میخورد

در طریق عشقبازی هر کجا پروانه ایست
در غم خاموشی از هر چه چراغ غم میخورد

مست میخواهد که گل بر باد جامش صبح و شام
لاله خون از دست گلچینان باغ غم میخورد

چو در بخت تیره ما از من دیرینه پری / در زمان زندگی دیدیم که زاغم میخورد
دشمنی دارو مداوا با جبر اطبای من / گر بدبخت پنبه افتد خون داغم میخورد

تا قیامت روی هشیاری نمی بیند سلیم / هر که چون منصور رشحی از ایاغم میخورد

شد بهار و شمع ما با گل آشنائی میکند / آشنائی از برای روشنائی میکند
با طپانچه میتوان تا چند رو را سرخ داشت / چهره را عکس شراب کهربائی میکند
با کسی الفت مکن هرگز که مایان را فلک / آشنا با یکدگر بهر جدائی میکند
هیچ صید از پنجه خونین صیادی نجست / با دل من آنچه آن دست حنائی میکند
آنکه دل بر صحبت هر سبکرو بسته است / خواب خوش در سایهٔ مرغ هوائی میکند

هر که میخواهد به تنهائی کند شهرت سلیم / همچو عنقا دم ز در کار خدائی میکند

سیل ویرانی ز کنج خانهٔ ما می برد / برق فیض خرمن از یکدانهٔ ما می برد
همچو شمع ما گلی از هیچ گلشن بر نخاست / مرغ گلشن رنگ بر پروانهٔ ما می برد
فیض طبع روشن ما بین که سوی بزم خویش / هر سحر خورشید شمع از خانهٔ ما می برد
نالهٔ بلبل بطرز نالهٔ ما آشناست / کوی او هم باده از میخانهٔ ما می برد

شرح درد ما بود آرام اندوهها سلیم / گر کسی را خواب از افسانهٔ ما می برد

مرا ز بزم خود آن پرعتاب می راند / چو سایه که ز بر خود آفتاب می راند
چنان براه تو صید فریب گشته دلم / که هر نسیم چو موجم بآب می راند
چه دشمنی است ندانم که باز گردش چرخ / مرا ز کوی تو چون آفتاب می راند
مریض عشقم و دایم اجل ببالینم / نشسته و مگس از من بخواب می راند

سلیم توبه شکن شد دگر هوای بهار / نسیم کشتی ما در شراب می راند

درد ما خسته دلان تن بدوا ندهد / صندل آن به که دگر درد سر ما ندهد
دلم از نقش تو در سینه تسلی نشود / کام مرغان قفس را گل دیبا ندهد
سخت کاریست ببر بردن مجنون از شهر / به که دیوانه ز کف دامن صحرا ندهد
هر کجا حسن تو از چهره نقاب اندازد / فرصت دیدن یوسف بزلیخا ندهد
در چمن چند اگر جلوه بالای ترا / ریشهٔ سرو دگر آب ببالا ندهد

گر جوانی نکند در چمن دهر سلیم / باغبان آب بشاخ گل رعنا ندهد

جا به دل که گرفت او دگر از جا نرود
عکس از آینه چون صورت دیبا نرود

با حریفان ز تو عیب است سواری کردن
به که آهوی حرم جانب صحرا نرود

نیست ممکن که صبا پیش رقیبان چمن
نام کویت چو بوی گل از جا نرود

در اینکوئی که همه محشر خیزد
طفل از خانه برون بهر تماشا نرود

جلوه گر قد او دیده ام امروز سلیم
نیست ممکن که دماغ تو بالا نرود

بالطف ساعدت ید بیضا نمیرسد
پیش لب سخن مسیحا نمیرسد

پای برهنه گرم سراغم که شعله را
از خار زحمتی بکف پا نمیرسد

دایم شریک عشرت این باغ بوده ایم
گلشن کنون به بلبل تنها نمیرسد

ما را ز عیش نیست نصیبی که دست ما
از کوتهی بگردن مینا نمیرسد

خاک ار شویم در ره شوق تو چون سلیم
گردی ز ما به دامن صحرا نمیرسد

می حرام محتسب بادا که بی ما میخورد
دارو آب زندگی چون خضر تنها میخورد

گر نسیمی بر بساط عشرت ما بگذرد
شیشه‌ها بر یکدگر چون موج دریا میخورد

میشوم مست از در میخانه هر گه بگذرم
همچو شاخ گل دلم آب از کف پا میخورد

ابر نیاتی

از پریشانی نباشد اضطراب عاشقان
شعله گر لرزد نه پنداری که سرما میخورد

حرف با حرف آشنا گر شد بدل دکار غیبت
دست بوسی کن بیاران با چو بر پا میخورد

دیده بودی هر گدای زاهدی گلگون نجاب
هر که با ما میشود همراه اینجا میخورد

بسکه افتادست در کار جهان کامل سلیم
میکشد امروز می در جام و فردا میخورد

دلم از آشفتگی در کار هر کس دیده میلرزد
چو شمع صبح میمیرد دل از خورشید میلرزد

گدای عشق خون دل چو در پیمانه میریزد
ز موج رنگ می در ساغر جمشید میلرزد

شکوهی ناتوانان را بخشم خصم می باشد
ز بیم سینه ام خنجر چو برگ بید میلرزد

ز بوی پیرهن بردن زلیخا آنچنان دارد غیرت
که چون برگ گل از هر جا نسیمی بید میلرزد

سلیم از وصل او آسایشی حاصل نشد ما را
درون سینه دل نوعی که میلرزید میلرزد

شد بهار و باغبان دیگر در دکان گشود
مایه خود گلفروش از گوشه دامان گشود

گل چنان آیینه افروخت کز شوق سخن
بیضه طوطی دهن چون پسته خندان گشود

جز به دریا بار چشم من نشیمن کی کند
بال موج از هر کجا مرغابی طوفان گشود

آسمان و اخترانش پیش دلی از کار من
کافرم گر یک گره با اینهمه دندان گشود

همرهم پر عشق پرنیرنگ می‌آید سلیم / گر کلید باغ بر رویم در زندان گشود

باغبان خلد از گلزار ما گل می‌برد / همچو تخم گل به تحفه تخم بلبل می‌برد
موج نگذارد کسی نزدیک این دریا رود / ابر اگر آبی برد از چشمه پل می‌برد
او تغافل میکند من هم تغافل میکنم / صرفه پندارد ز من در تغافل می‌برد
ای کبوتر محرم راز محبت نیستی / نامه‌ها را بسوی یار بلبل می‌برد

این غبار خاطری کز هند من دارم سلیم / آبروی گلشن کشمیر و کابل می‌برد

دلم چو غنچه ز گلگشت باغ می‌گیرد / چو لاله دامنم از آب داغ می‌گیرد
نشان عیش و طرب آنکه در جهان جوید / چو آن بهشت که ز عنقا سراغ میگیرد
چو عندلیب مرا سوخت حسرت خاری / که جای او سر دیوار باغ میگیرد
چو شمع کشته ز هر دو فتیله عنبر / فریب خورده زلفش دماغ میگیرد

دلم سلیم به هند از غم بتان عراق / تذرو داده ز دست و کلاغ میگیرد

رونق ناموس را چون عشق رسوا بشکند / نام یوسف چون پری از رنگ زلیخا بشکند

پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ام / کاسه زاهد مبادا بر سر ما بشکند
بر من از بس منت بال هما باشد گران / سایه او استخوانم زار و اعضا بشکند
از نشاط صحبتت حباب بر هم میخورد / بشکند گر توبه من جام و مینا بشکند
دل چو الفت کرد با عشق نکورویان کجاست / کشتی ما چون برون آید ز دریا بشکند
زخم از بس است او میلرزد از شرم لبت / شیشه اعجاز در دست مسیحا بشکند

باد و فصل جانب میخانه می‌آید سلیم / کس ندیدم توبه با این شور و غوغا بشکند

درین ره کوه سنگ راه باشد / همان بهتر که رهرو آگاه باشد
بلندی بایدت بگذر ز پستی / ره معراج یوسف چاه باشد
چو جان داری چه پروای تری از مرگ / چه باک از قطع ره چون تنخواه باشد
برآتش سر نهادیم و گذشتیم / نماز رهروان کوتاه باشد

جنون عاشقان باید سلیما / اگر دایم نباشد گاه باشد

دل آشفته از جام شراب ناب میسوزد / گیاه خشک ما را همچو آتش آب میسوزد
چنان از آتش دل هر دم آهم مضطرب خیزد / که پنداری درون سینه‌ام سیماب میسوزد

ز بسملگاه شوق کینه پردازان من آن صیدم ... که از خون گرمی من دامن قصاب میسوزد

جنون از داغهای تن چنانم بیخبر دارد ... که کوی خانه هستی بکره در خواب میسوزد

ز تاب شمع روی محفل من روشن است امشب ... که چون پیراهن فانوس از مهتاب میسوزد

سلیم از بس دلم سرگرم استغفار عصیانست
اگر اشکی ز مژگانم چکد محراب میسوزد

کسی کز عاشقی دم زد چه باک از دشمنی دارد ... که شیر این بیابان دعوی شیر افکنی دارد

بال عشق آفت میرسد از هر را دو دام ... فلک چون آسیا با سینه چاکان دشمنی دارد

کرم صد عیب اگر باشد کسی را باز می پوشد ... ز همت ابر نیسان پرده تردامنی دارد

غلط انداز شو در عاشقی تحصیل ایمنی ... ز قمری کن که در گلشن لباس گلخنی دارد

تو اگر آشنای عشق چون تند خو غربت است ... حذر بنر از آتش او را که لباس روغنی دارد

خدا از چشم آن شاعر عزیز انگهدارد
که بر اندام او هر مو تخلص سوزنی دارد

چه پروای گلستان سرو برگ چمن دارد ... چو غنچه آنکه گلشن در درون پیرهن دارد

چنان از حلقه زلفی باد و هیچ مشکین است ... که پنداری که در بر نافه آهوی ختن دارد

اسیر عشق را زندگانی اعتمادی نیست ... که هر جا جامه که پوشد تار چندی از کفن دارد

غذا و مومیائی سود بر ناتوانی را ... که در هر عضو همچون زلف خوبان صد شکن دارد

چنان هنگامه رسوائی از عشق بتان گرم است ... که از دامان نرم صبح آتش من باد و زن دارد

سلیم از ناخن حسرت مبادا دست من خالی
که هر کس تیشه در کار خود چون کوهکن دارد

مرا که بوی تو در گل گمی شراب آورد ... که رنگ باده را سوی باغ آب آورد

بخیر تنم که چه مشکل است عشق ترا ... که مرگ را بنظر خوبتر ز خواب آورد

لب تو در پی بیهوشی نفت چنان ... که آب اگر طلبیدم از او شراب آورد

بتر کنار ز کجا میبرد و ندانم حسن ... که پا ز حلقه گوشش تو در رکاب آورد

ز ناله یار رمید و بگریه رام شد ... گلی که باد ز من برد و باز آب آورد

شکست رنگ بجای خمار کفتار را ... که لاله آمد و یک سر به دامن شراب آورد

ز خط بگرد گل او سلیم سبزه دمید
چنان که سبزه شبنم ز آفتاب آورد

تو بهار است و جنونم سوی هامون میکشد ... شور رسوائی مرا بر روی مجنون میکشد

بسکه گردد غم بجا خود دارم از هر جهان ... اشک چون مو را از دل من خاک بیرون میکشد

روز از زو حال ما را بیسوان معلوم کرد ... در جهان هر جا که یاری است موزون میکشد

باخبر کرده گر از ذوق نوای بیدلان / پنبه را گوش تو همچون داغ در خون میکشد
سرو اگر همچون تذروش بر سر خود جا دهد / خاطر لیلی بجای بید مجنون میکشد

صد نزاکت میکند در شربت کوثر سلیم / جام می اما بدستش ده ببین چون میکشد

شمع بر تقریبی پا بس تجلی دارد / پرده صورت فانوس چه معنی دارد
کار در عشق رسانده است بجایی مجنون / که سیه خانه ز پیراهن لیلی دارد
خانهٔ منت که بجا به تهٔ رخش باشد / گرچه سرو است ولی عادت طوبی دارد
دیگر از بهر رفوکاری چاک دل کیست / که گل از خار بکف سوزن عیسی دارد

طالب آملی ای کاش شود زنده سلیم / تا بداند سخن تازه چه معنی دارد

زین چمن گر لاله ذوق از تاج شاهی میبرد / غنچه سر در جیب خویش از بی کلاهی میبرد
حاصل کرد از خود دارد به این هر که هست / میرود برق و ز خرمن رنگ کاهی میبرد
کاشش بخت تیره از سر سایه بر دارد مرا / برق ره بر خرمن از این سیاهی میبرد
رهرو عشق تو آسایش چه میداند که چه بست / پای در آب از برای خار ماهی میبرد
پاک نتواند کند کین مر از آن دل سلیم / آب چشم من که از مژگان سیاهی میبرد

مانیم

تا مرا تعلیم عشق او نوا پرواز کرد / هر سر مو گر تنم سر زد صدای ساز کرد
باغبان فکر نسیمی کن برای این چمن / غنچه را بلبل بناخن چند خواهد باز کرد
مدعای عندلیب ما نمیدانم که چیست / در گلستانی که مرغ بیضه هم پرواز کرد
کرم عاشق پروری کرد از وفا او را دلم / قمری ما سرو را آخر کبوتر باز کرد

بی تکلف من نمیرفتم به بزم او سلیم / سرمهٔ چشم بافسونش مرا آواز کرد

انکه در پیری می عشرت بساغر میکند / در کنار بام هستی چون کبوتر میکند
گفتگوی مردم دیوانه دارد تازگی / تا سخن سر میکنم صد کس قلم بر میکند
بر حقارت ننگرند اهل نظر سوی کسی / نور را آیینه هم نسبت بجوهر میکند
همچو پیکان میتوان شد بخت اگر یاری کند / قطره را امیدوار از خویش گوهر میکند
خود بخود گردد مهیا حسن را اسباب ناز / موج دریا بالش او را پر از پر میکند
وادی سرگشتگی هم خالی از جمشید نیست / گردباد از رشک مجنون خاک بر سر میکند

آسمان همچون حباب از جوش اشک من سلیم / برده سر در آب تا باز از کجا بر میکند

اسیر عشق تو سود و زیان چه میداند / گل چراغ بهار و خزان چه میداند

اگر ز لطف تو فکری بحال من نکنی
علاج درد مرا آسمان چه میدانم

قدم برون چو نهد طالب تو نشیند
چو سیل بادیه نقش مکان چه میدانم

مزن چو ناخن مطرب به پیش خود طنبور
نوای سوختگان راجان چه میدانم

سلیم گفتمت و دارم بطره است سخنی
بخنده گفت که هندو زبان چه میدانم

از نفس آنچه دلم دید ز زنجیر ندید
گریه را چون سخن عشق گلوگیر ندید

چون صبا پای سبک ناله درین ره محزون
آنچه از نقش قدم دید ز زنجیر ندید

پیش ما رسم تواضع ز تواضع خیزد
خم نشد گردن ما تا خم شمشیر ندید

تا خیال تو بجا هوشی و دلها برخاست
هیچکس را بجز از من ز تو دلگیر ندید

کرده معشوق خود آزاد عجبی نیست اگر
روی بازار بهمه عمر گدا سیر ندید

غافل از جلوهٔ سبزان نتوان بود سلیم
آنچه در هند دلم دید به کشمیر ندید

اهل شیراز بهشتی صفتان دهرند
هر کرا مار غمی زهر زند پازهرند

در صفاهان نتوان بی می شیرازی بود
اهل دریا همه محتاج بآب نهرند

هر کس خوب که بینی بجهان شیرازیست
راست گفتند که نیکان همه از یک شهرند

لبخند

شیوهٔ صلح کل از بسکه در ایشان عامست
نتوان گفت که از دشمن خود در قهرند

از صفات خوش و اخلاق پسندیده سلیم
نتوان گفت که این طایفه اهل دهرند

غریبی را بمن عشقت وطن کرد
بیابان را بچشم من چمن کرد

چرا ای شمع خاموشی بجز سرمش
زبانت هست می باید سخن کرد

چه حاصل شمع را از تاج زرین
که فانوسش پس از مردن کفن کرد

کجا اندیشه از مرگ دارد
کفنها آنکه همچون پیرهن کرد

سلیم از درد غربت بی نصیب است
چو داغ آنکس که در یکجا وطن کرد

رسیدن آن مست وا کردن صراحی در بغل دارد
سوارست و گلستان ز اسمنه نقش در کفش دارد

ز چشم مست او دارم عجب کز من توان بردن
که مژگانی بخونریزی چو شمشیر اجل دارد

مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید
که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

اگر از می غمی باشیشه یابد چه خواهد کرد
دماغ ما که پیمانه هم خلل دارد

بخوران ز جام عشرت خود جرعه افشان
بنازم آن حریفی را که نقش او شستن دارد

مرا لب تشنه مردن در ره آوارگی خوشتر
که موج آب حیوان نقش از طول امل دارد

می دولت همه از ساقی ایام میگیرد　سر اسلام خان این نشأه از فیض ازل دارد

چه صرفه می برد دشمن اگر با او در افتادست　که آب تیغ او با جوهر آتش جدل دارد

عجب نبود اگر بر حسن لیلی دامن افشاند　که طبع او چو حرف خود عروسی در حجل دارد

اگر صحرا ز همواری چو خلق عام خان باشد　ز خیل اسب راه لشکرش کوه و کتل باشد

ز خوان او که عالم ذله بندان آن بود دایم　هوس چون ماه قرص شیرمالی در بغل دارد

بشعر عاشقانه طبع او چون مایل افتادست　سلیم از شوق او هر کس سرودی که غزل دارد

روزگار از چمن وصل تو ام دور افکند　آن سر کلکم که مرا از مژهٔ دور افکند

چون صبوحی زده از خانه برآید خورشید　روشنی را ز حجاب رخ او دور افکند

حسن تیغ دو سر شیر خدا کرد بلند　خویش را شور جنون بر سر منصور افکند

تاب سرپنجهٔ اقبال سلیمان داری　دست نتوانی اگر بر کمر مور افکند

شب که سر داد دلم نالهٔ بسیار سلیم　آتشی بود که در خانهٔ زنبور افکند

خورشید از نمود رخت بی نمود شد　آتش ز بسکه سوخت ز شوق تو دود شد

از بسکه سنگ دیدن یاران کنده را　چشم من از طپانچهٔ مژگان کبود شد

در طالع

در طالعم نبود از آن وصل رو نداد　دوری که قسمت من و آواره بود شد

ناشسته چشم زخم با فسون نمیرود　دود سپند سرمهٔ چشم حسود شد

برگشتی شکسته ام از بس طپانچه زد　انگشت موج در کف دریا کبود شد

کاری نکرد کوشش و تدبیر ما سلیم　اوقات عمر صرف بگفت و شنود شد

چون در دلش ز من تو اندیشه بگذرد　می چون عرق ز چشمهٔ مینا بشیشه بگذرد

فرهاد را بگو که ز جرم وفای تو　پرویز خود گذشت اگر تیشه بگذرد

در عشق موج گریه‌ام از آسمان گذشت　چون باده جوش زد ز سر شیشه بگذرد

از برق عشق خشک و تر ما تمام سوخت　گر این همیشه ابر ازین بیشه بگذرد

بگذر ز پستی و به بلندی برا که آب　گل میشود بشاخ چو از ریشه بگذرد

از آه خفته در دل من اژدها سلیم　سیلاب ازین خرابه باندیشه بگذرد

خراب لعل لبت کی شراب میگیرد　که چشم را نمک او چو خواب میگیرد

خروش سیل سرشک مرا علاجی نیست　ز خشک سرمه کی آواز آب میگیرد

صبا چو وصف می و میفروش با گل کرد　بخنده گفت که آیا کتاب میگیرد

چو گل ز بر و رشتم باغبان زبان نکند
گر آب دیده بد از من گلاب بگیرد

سلیم آنکه چو موسی بحرف گستاخست
ز کوه مطلب خود را جواب بگیرد

کامم ز جهان گوهر نایاب برآمد / کامم ز صدف خشکتر از آب برآمد
برگشتی صد پاره من بسکه دلم سوخت / چون از سینه جوش زد گرداب برآمد
از میکده مگذر که بگرداب خم می / هر کس که فرو رفت ز محراب برآمد
از بسکه مرا رشک ز بی تابی او بود / کام دلم از کشتی سیماب برآمد
چون چهره که خجلت زده شمع شبم را / این تیره کی از کوه هر شب نایاب آمد
در شعله خرامان رود آنگونه که گوئی / پروانه ببستر شب مهتاب برآمد

موقوف صفیر است سلیم آگهی ما
از ناله بلبل گل از خواب برآمد

در گدائی همت ما پادشاهی میکند / هر چه میخواهد بتوفیق الهی میکند
پا برهنه میروم بر روی خشش جهرستان / آب کی اندیشه از خار ماهی میکند
آسمان از بس برو بستم خواهد بمن / بیشمار و دسته‌ام گر چنین سپاهی میکند
همچو من دیوانه در کوچه زنجیر بست / در محبت سیل با بن خانه خواهی میکند

عاقبت خواهی سلیم از فقر رو گردان مباش
چون هما دارد قناعت پادشاهی میکند

میگریزد خواهم از جائی که محمل می برند / درد سر بگیرد دم تا نام صندل می برند
از خراش ناخن غم سینه‌ام دارد صفا / آینه چون زنگ بگیرد بصیقل می برند
هیچ لذت چون مکرر دیدن معشوق نیست / رنگ یک پیمان او بر چشم احول می برند
عیب پوشی چشم نتوان داشت از اهل جهان / بیشتر دستار اینجا از سر کل می برند
آتش سودا ز بس در مغز من جا کرده است / از سرم در پیش پیش عشق مشعل می برند

طره محراب است اگر حسن بی پروا سلیم
ناخن شیر آهو آتش به جنگل می برند

بکوی عشق دل داد خواه میخواهند / چو آفتاب سری بی کلاه میخواهند
بچشمه خضر سرا غم دو بر نبید اند / که تشنگان ذقن آب چاه میخواهند
ز ناز و غمزه دران چشم هر چه خواهی هست / ولی چو سوده اسیران نگاه میخواهند
بحال خضر ازین رهروانم آید رحم / که آب دیده چو نان زاد راه میخواهند
دل چو زاغ طلب کن بعزم گلشن هند / که رو نماز تو مرغ سیاه میخواهند
سلیم داغ نهان فاش کن بدعوی عشق / که منکران محبت گواه میخواهند

قفس ترا چو خوش افتاد به ز باغ بود / گل است شعله کسی را که در دماغ بود
درین چمن بکلم خرق آشنائی بخت / بناله گرمی من از برای داغ بود
عجب بصحبت گل گر کسش فرود آید / هوای وصل تو آنرا که در دماغ بود
دلم که سوخت چو از باده روی او افروخت / بهار صبح خزان هم گل چراغ بود
کجا شگفته شود دل سلیم بی رخ او / چه شد که گل بکف و باده در ایاغ بود

دیگر بهار شد که هوا گل‌فشان شود / دامن ز خون دیده پر از ارغوان شود
صد برگ شد ز فیض هوا ابر گل زمین / سیر چمن نصیب همه بوستان شود
چون سبزه پا شکسته این باغ و کشیم / چندان نشسته‌ایم که فصل خزان شود
در هر مقام خضر ره ما بصورتیست / گه میفروش گردد و گه باغبان شود
حاسد فسرده است ز بی‌سری خود سلیم / شاید ز فیض این غزل‌ها جوان شود

بعشق باده ز خون امید و بیم خورند / کباب پخته و خام از دل دونیم خورند
بزور باده بمخمور میدهد ساقی / چو خستگان که دوا از کف حکیم خورند
کشیده اند ضمنی بیدلان عشق دلی / شکست چون گل و لاله ز بهر نسیم خورند

بکعبه

بکعبه باعث صد فیض گشت مستی ما / خوش آن شراب که در خانه کریم خورند
پیاله گیر چو آیی ببزم ما زاهد / حرام نیست شرابی که با سلیم خورند

گل ز بویت در گلستان لاف تنهایی زند / لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند
بس که بازار گرفتاری ز عشقت گرم شد / مرغ خود را مضطرب بر دامهای میزند
با وجود ناتوانی خار چشم گلشنیم / شمع ما سیلی بباد صبحگاهی میزند
گوید از سرو چمن بالای من موزون تر است / حرفهای راست با این کج کلاهی میزند
اختیاری نیست کار عشق آن بدخو سلیم / راه دل را چشم او خواهی نخواهی میزند

کاروان دگر از مصر هوس می‌آید / مژده یوسفی از بانگ جرس می‌آید
چون صبا بوی سر زلف تو آرد گستاخ / سر زده تا بدم همچو نفس می‌آید
کرده محرومی ما غم بااسیری خوشنود / زانکه بوی چمن از چوب قفس می‌آید
طالع شهرت پروانه بلا شد در عشق / ورنه بیتابی او از همه کس می‌آید
ناامیدی روش اهل طلب نیست سلیم / از تو ما آنچه نباید ز کسی می‌آید

عنان شکوه ما در بزم او دست ادب پیچد / ز خاموشی زبانم پای در دامان لب پیچد

نمیدانم که کار من کجا خواهد رسید آخر / بخود تا کی کسی چون زلف خوبان روز و شب پیچد

تن رنجورم از بیم فراموشی دم مردن / ز نه رگ رشته چون شمع بر انگشت تب پیچد

عجب دارم که روی مه از آئینه هم بیند / ز نرگس آن نگار تند خو روی غضب پیچد

ز آزادی سلیم از خود برآور نام چون عنقا / چه پرواز آید از مرغی که در دام نسب پیچد

از عکس رخ غنچی که تاب دارد / آئینه گلی در آب دارد

وز خال سیاه گردن او / صد نقطهٔ انتخاب دارد

خواهد کرد بی گشته در عشق / سیماب چه اضطراب دارد

گنجایش یک نگه ندیدت / چشم تو ز بس که خواب دارد

از صبح چه غم چراغ گل را / پروانهٔ آفتاب دارد

زنهار که از دکان ایام / آتش مخری که آب دارد

هر چیز که از سلیم پرسند / کلکم ز زبان جواب دارد

چشم خود بگشا حدیث نوش گناهی میرود / گردنی برکش که حرف کج کلاهی میرود

در دلش از من غباری هست پنداری که باز / آب چشم از برای عذرخواهی میرود

رهروان رفتند چون از کاروان واماندگان / برق ایشان را ز دنبال سیاهی میرود

آنچه در راه کسی باشد از او نتوان گریخت / گر روم بر آب دریا خار ماهی میرود

وادی عشقست اینجا نیست نومیدی سلیم / کاروان در منزل از گم کرده راهی میرود

در ره شوق دل از بیم خطر میلرزد / می نهم پا چو درین بادیه سر میلرزد

که خبر داد ز لب تشنگیم دریا را / که چو سیماب در او آب گهر میلرزد

نگذارد که ز کارم گرهی باز کند / ضعف طالع که از او دست هنر میلرزد

چه هواییست که اقلیم محبت دارد / که به بستر تب گیرم آنجا و پدر میلرزد

نفس باد خزان در تو اثر کرده مگر / سخت آواز نوای مرغ سحر میلرزد

کاش می بود دلش هم بضعیفان چو سرین / که بباریکی آن موی کمر میلرزد

در هوای تو جوانان نه همین بیمارند / دل پیران همه تب دارد و سر میلرزد

در ره عشق دلیری بجگر نیست سلیم / داغ او تا بدلم دیده جگر میلرزد

جان ز عشق تو دل باز زمانه تنگ دارد / که جنگ بر سر کوی تو با فلک دارد

چه غم ز رضای آواز خوش مطرب را
ز سنگ سرمه اگر هوش محک دارد

حدیث هند و سیاهان دلفریب بری
که داغ لاله درین بوستان نمک دارد

زمانه مکتب اطفال گشته پنداری
که هر که هست درو شکوهٔ فلک دارد

سلیم بر سر حرفی که وصف آل علی است
چو نقطه باد سیه روی هر که شک دارد

براه شوق خضر جستجو چه میداند
نشان چشمه ز من پرس او چه میداند

سواد جوهر آئینه عیبش کورست
وگرنه طوطی گفتگو چه میداند

ز شوق خاک در دوست میکند عاشق
نماز را به تیمم وضو چه میداند

ببین مسیح ز مردن چه غافل افتادست
ندیده مرگ چه پروای عمر و چه میداند

کمند افکنی از هر طرف درین باغست
کسی سلیم بغیر از کدو چه میداند

ز مژگان من وظیفهٔ خوناب میخورد
غواص نان ز سفرهٔ گرداب میخورد

داغم ز دست لاله که در موسم بهار
دارد شراب در قدح و آب میخورد

بی نغمه شگفته نگردد دل از شراب
خرم دلی که آب ز دولاب میخورد

زاهد بخانه جام بلورم بطاق دید
گفت این گل کدو ز کجا آب میخورد

منعش مکن

منعش مکن که در نظرش طاق ابروئیست
آنکس که می بگوشهٔ محراب میخورد

حیران اضطراب گل و لاله ام مگر
آب این چمن ز شبنم سیماب میخورد

آسایشی نمانده ز عقل و جنون مرا
در عشق رشته ام ز هر سر تاب میخورد

مرغی نیم که دانه خورم بوستان توام
از چشمه سار دوام و دلم آب میخورد

زنجیر را کشاکش دیوانه بگسلد
زلف تو تاب از دل بیتاب میخورد

مستی سلیم باد حلال کسی که می
در روز ابر و در شب مهتاب میخورد

ز خنده آب بقا را به تشنه شور کند
به هر چشم مگس را ز شهد دور کند

شکست کار دل من از درست کاینه را
خدا چو چشم بد از چهرهٔ تو دور کند

بغیر بادهٔ گلگون ندیده ام هرگز
که جای در دل مردم کسی بزور کند

می از سفال کشیدن صلاح کار منست
کدوی باده گل از شاخ غنچه بلور کند

سلیم آنچه ز وضع تو با تو میگویم
چو غیبتی است که آئینه در حضور کند

خوش آنکه خسته دلان می ز جام ژرف کشند
چو نقطه از دهن تنگ یار حرف کشند

نمک کشند خجالت ز میستان هرگز
چو تنگ حوصلگان می بقدر ظرف کشند

بطاق دار کافی که مانند ز حلاج
کشند خسته دلان تو و شرف کشند

چو گل ز شبنم ای آنکسان که مست شوند
شراب عشق ترا با کدام ظرف کشند

خیال حسن سیاهان هند در ایران
چو سرمه ایست که در چشم روز برف کشند

بجوی صرفه ز آزادگان عشق سلیم
که بار ننگ درم از برای صرف کشند

شد بناگوش چو صبحم همه یکبار سفید
موی سر بر سر من گشت چو دستار سفید

عجبی نیست درین دور که خط خوبان
در ته زلف شود چون شکم مار سفید

ای گل از چاک گریبان تو حیرت دارم
من که موی شده چون صبح درین کار سفید

نازم ای رشته تسبیح که در حلقه کفر
نتواند شود از شرم تو زنار سفید

چشم یعقوب همین بر رهت ای یوسف نیست
[illegible] گرده چنین شوق تو بسیار سفید

تا بود رنگ حنا خون مرا در ره شوق
نگذارم که شود ناخن [illegible] سفید

ترسم از قحط خریدار بعهدت یوسف
موی چون شمع کند بر سر بازار سفید

سبز نابد در و دیوار به بنگاله سلیم
چه کنی خانه خود را در و دیوار سفید

قدح ز چشمه خورشید در جوهر شرف دارد
چرا خم سر نباشد تاک فرزند خلف دارد

نظر کرده

نظر کرده تو باشد آسمان زان مشوش دل
خدنگ افکن نه چشم از مهره بر روی هدف دارد

کسی از سیلی ایام داد گوش من نگرفت
کجا خواهد رسید این شور و فریاد یکه دف دارد

اگر غواصی از دست بر آید بحر هم از تو
نمیدارد دریغ آن نان خشکی که صدف دارد

سلیم از دامن هر کس کشیده دست خود اکنون
نشان ما از جهان امید بر شاه نجف دارد

اضطراب شعله با داغم بگلخن میدهد
پیچ و تاب رشته را زخم بسوزن میدهد

آسمان را سوخت برق آه من اینش سزاست
شعله را آن کس که جا در زیر دامن میدهد

بسکه با تاریکی این خانه عادت کرده‌ام
چشم نگشایم که آن هم یاد روزن میدهد

باغبان بر رغم بلبل از صف نامحرمان
هر که چشم زاغ دارد ره بگلشن میدهد

در دیار ما رساند از بس فلک اسباب کین
هر که دارد تیشه و شمشیری به دشمن میدهد



منعی تسلیم بر هر کس شود روشن سلیم
همچو شمع از هر نسیمی تن بمردن میدهد

ز بس اندیشه از آشوب ملک جم نگین دارد
همیشه نقره خنک خویش با در زیر زین دارد

سزد گر لاف همچشمی شاهان میزند دهقان
سلیمان خود بدست انگشتری نگین والای زمین دارد

سمندر وار در دریای آتش میزند خود را
ز نکته هم کبوتر گرچه بال کاغذین دارد

شکسته چین برابرو از برای زیب حسن او را / دل ما شکوه گر دارد و از نقاش چین دارد
کهی نالم کهی گریم کهی سوزم کهی میرم / زمانه بی تو آنم کرزنده دارد اینچنین دارد
جهان سامان خود را عیب پوش نقصان سازد / ندارد دوست هر کس را که چینی آستین دارد

نهد هر کس بسوی مهر دستی بر دل زخم / چو نیکو بنگرم نیشی نهان در آستین دارد

بلبل ناله را آهنگ غربت ساز کرد / باغ را چون بال خود برهم زد و پرواز کرد
یوسف من چشم پیران نیست تنها بهر جست / شوق مکتوب تو طفلان را کبوتر باز کرد
مطرب مجلس بزور باده آخر سرمه را / همچو خاکستر ز بن شعله آواز کرد
دیده پوشیده چون بادام در باغ جهان / از غبار صبح و گرد شام نتوان باز کرد
جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت / صورت آیینه را نقاش کی پرداز کرد

کی تسلی میشود از سیر خندستان سلیم / کز بجنت رفت یاد گلشن شیراز کرد

عاشق بی شکوه خاموشش از غافل میشود / طوطی از آیینه چون رو دید بلبل میشود
فارغ از زخم حسد خوبیم گر خیش چمن / دامن ما خود بخود چون غنچه پر گل میشود
دست و پای زن که بود در شمار زندگان / هر که چون من نقش دیوار توکل میشود

حاصل

حاصل سرمایه خاشاک معلوم است چیست / در گلستانی که سود آب از گل میشود
عاشقان دارند غوغا در شهادتگاه عشق / گفتها در خیل ماتمان پر بلبل میشود

بعد مردن از پریشانی نجاکی من سلیم / تخم هر گل را که افشانند سنبل میشود

تنها من ضعیف ندارم بدن کبود / عشقم جهان فشرده که شد پیرهن کبود
گر بعد مرگ بنگری از سنگ حادثات / چون لاجورد سوده بود خاک من کبود
جز من کسی کجاست که گیرد عزای من / همدم بروز مرگ مرا کن کفن کبود
مجنون خسته سنگ برای تو میخورد / لیلی ترا برای چه گردیده تن کبود

هرگز مرا بچشم نیاید فلک سلیم / در حیرتم که از چه بود چشم من کبود

زمی با آب فتادن مرا زیان دارد / شکسته رنگی من یار زعفران دارد
بهار آمد و بی گل شراب نتوان خورد / کلید میکده را شیشه باغبان دارد
بود بقصد دلم زلف صید بند ترا / نشانه ترکش هر تیری که در میان دارد
جهان خراب شود گر کسی زنم بر چین / جفای چرخ مرا بس که سر گران دارد
هوای نفس گزد چند خسته می نالد / هما هم از اثرش درد استخوان دارد

غریب جانوری همچو من ندیده کسی
سلیم کرده غفلت آشیان دارد

همچو مرغ از دست من پیمانهٔ مل می‌پرد — واین گل از کفم چون بال بلبل می‌پرد
سبزه پروازش اگر آشفته باشد در زمین — عندلیب این چمن بر بال سنبل می‌پرد
دام صحبت تنگ افکنده اند آنجا ولی — صبح چون مرغابی آزاد از سر پل می‌پرد
رحمت خود میکند هر کس دل آزاری کند — چوب گل ما میخوریم و ناخن گل می‌پرد

سر بر گشتم سواد هند را اکنون سلیم
مرغ روحم در سواد شهر کابل می‌پرد

چو شعلهٔ آن گل رویم بروی خار کشید — بجای سرمه بچشم خطش غبار کشید
چه ساده‌گیست که خال لب تو آخر کار — بگرد خویش چو هندو ز خط حصار کشید
برهروان جهان ترک آشنائی کرد — ز بس که خضر براه تو انتظار کشید
صبا ز حرف خزان خوش لطیفه انگیخت — که گفت با گل و بر گوش شاخسار کشید
ز شغل عشق خلاصی ندارم ای منصور — مجال کو که توانم سری بدار کشید

سلیم از خط او شورش من افزون شد
جنون زیاده شود چون بنو بهار کشید

ساقی ما

ساقی ما که بسی چشم و دل از پی دارد — هم می و هم مزه دارد و دگر کی دارد
کار جوشش ز حریفی گلگون آید — چه غم از سنگ بود شیشه اگر می دارد
جام می را بمیان آر که واخواهد کرد — نغمهٔ مطرب اگر در گره نی دارد
نفسی جوشش زند دل که پشیمان نشود — خندهٔ شیشه عجب گریه از پی دارد

عشق صوتی عجبی کرده بدل ساز سلیم
شیر در بیشهٔ ما زمزمهٔ نی دارد

عشق آشوب دل و شور جنون می آرد — گل این باغ بنوعی که جنون می آرد
دارد آبی چمن عشق که یک قطره از او — مرغ ناخورده ز پا رشته برون می آرد
سوختم از غم دل همنفسان می‌پسند — که چها بر سرم این قطرهٔ خون می آرد
هر سر موی از آن زلف پریشان راهیست — که سر از کوچهٔ زنجیر برون می آرد
حسن مغرور باین ناز و نزاکت یارب — تاب همصحبتی آینه چون می آرد
جوشش زد داغ دل و شور جنونم افزود — شعله را فصل گل پنبه جنون می آرد

من نه آنم که کشم خواری ایام سلیم
این بلا بر سرم بخت زبون می آرد

از دیر و کعبه تا بدو جانب جنازه ماند — چون قبضهٔ کمان دل ما در میانه ماند

خرمن زخوشه رفته جاروب برق شد
در خواب چشم مور زغفلت چو دانه ماند

تاراج هرچه داشت نمودیم و سوختیم
افسوس حلقه که بگوش زمانه ماند

نقصان اندر میدن مرغان نشد ترا
همچون گره بحلقهٔ دام تو دانه ماند

رفتیم ازین خرابه و از ضعف سایه‌ام
همچون نشان دود بدیوار خانه ماند

در راه دین چه کار برآید ز منعمان
دستی که داشت مور در آغوش دانه ماند

عیشی سلیم قسمت ما نیست در جهان
دردسری بجا ز شراب شبانه ماند

دلم بسینه زرنگ سخنوری خون شد
نیم غلام کسی نام از چه موزون شد

چه قسمت است ندانم زروز کار مرا
که تا شراب فرو رفت از لبم خون شد

غم زمانه چه سرمایه گریبانست
هران قدر که کسی بیش خورد افزون شد

نبود داخل عیش و نشاط هرگز عشق
بدور ما ست که الماس جزو معجون شد

رسید کار بجایی زعاشقی ما را
که در قبیلهٔ ما هر که بود مجنون شد

سلیم در خم آن زلف دل قرار گرفت
خبر ندارم دیگر که کار او چون شد

چشم پرافسون او سحرآفرینی میکند
تیر مژگانش شوخی دل نشینی میکند

او حرکت

آخر حسن است و کار او بزلف افتاده است
داده خرمن را بباد و خوشه‌چینی میکند

پیش پای خویش تا هرکس نمی‌بیند چو شمع
لاف باطل میزند کز دوربینی میکند

نعمت فغفور را فیضی که در خاصیت است
کاسهٔ چوبین گدا را چوب چینی میکند

سایه را با خویشتن همره نمیخواهد سلیم
همچو عنقا هر که او وحدت گزینی میکند

همای شوق مگر بر قاف همت آشیان دارد
قناعت میکند تا در تن خود استخوان دارد

خدا از بستر آسودگی کن کز غمی داری
دل مجروح ما بوی گل و بیابان دارد

گره کشاید ز پیشانی ما ناخن عشرت
کمان ابروی اسیران تو چین در استخوان دارد

ملک از بیم پیرامون نگردد گشته او را
که شیر خفته کز هیبت خود پاسبان دارد

بس از مردن سلیم از عشق آزادی مگر یابد
نیفتد بر کناری تا غریق بحر جان دارد

دلم آسوده شد تا در خم زلفش مکان دارد
چو آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد

ز هجر و وصل میسوزد دلم یارب چه حکمت این
که یاقوت مرا هم آب و هم آتش زبان دارد

شب وصلم ز رشک غیر همچون روز هجرانست
بهار گلشن ما چون خار رنگ خزان دارد

بکوی عشق او چون میتوانم کم کنم خود را
که همچون لاله هر عضو من از داغی نشان دارد

ملاحت هر که میخواهد ببیندش رهنمایی کن / که حسن شوخ رنگش انگیزش نمک در پیرهن دارد

درین گلشن مرا همچون نهال لاله می‌آید / که داغ بی‌بقایی چون زر هندوستان دارد

طلبکار روایت چون کلیدیم از مرین بازار / متاعی را که میجوییم ما قفل دکان دارد

شکست بیکرم از اشک خونین میشود ظاهر / که هر قطره چون دانهٔ انار استخوان دارد

ز گفتار سلیم اندوه چون خودی هیچم / اگر خاری درین باغست و بستانبان دارد

وقت آن شد که جنون رخت به صحرا ببرد / دست خود سبزه سوی گردن مینا ببرد

چیان جمله هم آواز شوند از مستی / سرو مستی ز پی رقص به بالا ببرد

با خبر باش ز رسوایی چون مجنون ای زاهد / گریهٔ بید مبادا که دلت را ببرد

دل ما از غم ایام به تنگست مگر / صندل سرخ می این درد سر ما ببرد

عشقبازان همه ناموس کش یعقوبیم / نگذاریم که تو صبر ز زلیخا ببرد

تا قیامت گل خورشید دهد از خاکش / هر که از راه تو خاری بکف پا ببرد

دل ما نیست همین بر رخش آشفته سلیم / این خرابیست که رنگ از گل دیبا ببرد

ای که خورشید سیاهی زده از روی سفید / ماه نو را ز بهشت کرد بر ابروی سفید

سنبلی تاب

سنبلی تاب بشاخ گل نسرین زده است / خم گیسوی تو پیچیده به بازوی سفید

نشود هیچ در آیینهٔ روشن پنهان / دل چون سنگ تو پیداست ز پهلوی سفید

غیر من کز کمر نازک او بیتابم / نشنیدم که برد دل ز کسی موی سفید

چه غم از تیرگی بخت وفا گر داری / خوش بود خال سیه بر طرف روی سفید

عقل و هوش از من بیدل رخ او برد سلیم / از کرامت عجبست این گل خوشبوی سفید

ز گریه گشت مرا دیده خراب سفید / برنگ گل که شود در میان آب سفید

برابری به چمن نشکفد سحر گز / چنین که شوخ است ز روی آفتاب سفید

صفای سوختگی بین و فیض آتش عشق / که چون نمک شده خاکستر کباب سفید

ز تاب آتش من بسکه چهره‌اش افروخت / به پیش او نتواند شدن نقاب سفید

ز بس که بی تو سیه دید روزگار مرا / ز گریه شد مژه در چشم آفتاب سفید

کنند اهل محبت ز فیض عشق سلیم / کتان خویش به صابون ماهتاب سفید

ماند ای شیخ که مانی به ابابیل سفید / همه گشتند به سر گور تو مندیل سفید

سر هر موی تو پیداست ز زیر جامه / چون سیاهی سر تیر ز قندیل سفید

محک حال همه و نیک جهان زر و کیست
می نماید زره جوهر سیه حسن نغید

بسکه در مملکت هند مغل خوار شدست
میکند خاک سیه بر سر خود فیل سفید

چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند
یک سر همه دان شراب مرات میکند

منعم مکن که گریه مستانه زاد دلم
چندانکه می بجام و سبو مست میکند

آرام ساز کار اسیران عشق نیست
بلبل فغان بشاخ چو بنشست میکند

ویاد شد ز خانه همسایگان بلند
مطرب ز بسکه زمزمه دارابت میکند

سوزد لم ز آبله انگشت کشیده است
هر جا که رو نهد چو کف دست میکند

ما کرده ایم نسبت کلاه را با و سلیم
بوی کلم چو مرغ چمن مست میکند

شورش منصور را آخر سرم معراج شد
مغزم از آشفتگی چون پنبه حلاج شد

تاب یک افغان ندارد از نزاکت گوش گل
زین چمن صد بلبل از بهر همین اخراج شد

در گره چون غنچه محکم داشت نقد خویش را
تا گشود و دست بسته را محتاج شد

پادشاه وقت خویشتم کرد بیجا تب
همچو شمع شعله بر سر دویده و تاج شد

هر چه حاصل شد سلیم از عمر از آتش رود
زین سفر هر چه آورده ایم صرف باج شد

آشنایی بوفا نیست کسی را جز من | دل حیرت زده من بوفا همزاد است
هر دم آبی که بروزی خورم از دست کسی | همچو شمشیر همه عمر مرا در باد است
هیچکس نیست که از دردی زدم پروا | آنکه فریاد رسی میکنندم فریاد است
بی جمعیت هر کس که دلم در بند است | از پریشانی من خاطر او آزاد است
کار با خویش فتاد است همه عالم را | کی کسی را غم احوال کسی در یاد است
از خم طره شمشاد که رنگ [illegible] | شانه هر چند که عضوی ز تن شمشاد است
الفت خلق رها کن که موافق نشود | آنکه ترکیب وجودش ز چهار اضداد است
در جهان صاحب دل نیست گرفتار جهان | سرو را پای بگل مانده ولی آزاد است
کارگر نیست بمن تیغ جفای گردون | زانکه وا ایمن [illegible] صبح شهم در یاد است
گل بوی سبد مسند شاهنشاهی | آنکه داتش [illegible]
شاه دین مهدی هادی که بعهدش ز نشاط | دا[illegible] غمزدگان آباد است
هر که آسوده مباد آنکه نبا باید از او | بیگمان باد مباد آنکه از او ناشاد است
هر کرا چرخ مظفر بوده ز لطفش پرورده | باز هنگام غضب کردن او جلاد است
ای گرانمایه امیری که خیال تیغت | دل بدخواه ترا سلسله فولاد است
انتظار قدم عهد تو دایم ایام | چون عروسی است که چشمش بره داماد است

رفته در تاب کف گر [illegible] همچو آب | هر قلم [illegible] آن شوخ ماه آن [illegible] تاب
[illegible] دم [illegible] پیش مرحن [illegible] | [illegible] شود [illegible] در حلقه [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] همچو [illegible]
[illegible] سیدی [illegible] | همچو [illegible] مژگان [illegible] همچو [illegible]
[illegible] | [illegible] دیگر برای [illegible] غضاب
[illegible] | همچو آهو [illegible] ابر [illegible]
[illegible] | همچو [illegible]
همچو [illegible] | [illegible]
گر رود حرف از گل [illegible] | [illegible] کتاب

درجهان قاعدهٔ جود ازین پیش نبود | رسم احسان و کرم با کف تو همزاد است
کرم آموخته از ابر ولی بهتر از وست | دست فیاض تو شاگرد به از استاد است
گر همی لرزد از خصم تو زانست که شد | ناخن تیر تو هرچند که از فولاد است
قدر تو خوانده که خاک در تو ادراک | گر پر از باد فلک همچو دم حداد است
جوهر چهرهٔ شمشیر تو نقشی است بر آب | گره دم سمند است گهی بر باد است
سرورا من که نسیم چمن فردوسم | [illegible] از نکهت من ناشاد است
دایم از نسبت فرزندی من وارد عار | ذات من گرچه فلک را خلف اولاد است
از نسیم چمن فیض خودم کن مددی | که خزان با گل با غم بسر رسیده است
خاک در دیدهٔ بدخواه تو بادا دایم | در جهان تا اثر از آتش و آب و باد است

سحر که خیزدم از سینه نالهٔ شبگیر | بناوک نرگس بند موج گریه ام زنجیر
ز عشق لاله رخان دلنشین من نشود | چو داغ آینه داغم که نیست ناخن گیر
همین نه خلوت آینه گلشن است ازو | در آب عکس رخ روی [illegible]
بدست خود ورق آفتاب اگر گیرد | درو چو آینه چند شبیه خود [illegible]
دود به تیغ چو بر روی سبزه آب روان | کسی که ساخته از شراب عشق دلیر

ز عاشقی است که پروانه میزند خود را | بر آتشی که ز آسیب او گریزد شیر
فغان ز سستی طالع که از پی رفتار | عصا بدست بر مرغ میدهد از تیر
بگیر تنم که چرا اینچنین فضای جهان | بود چو حلقهٔ تنگ انگشتکان دیگر
درین چمن که منم آسمان جهان [illegible] | که بلبلی نتواند بلند کرد صفیر
چنان سرم که بیابان زغم فرو رفتست | که میکشم نفس از راه آستین چو نفیر
جراحتم شود افزون بهر نفس که همی | بمن ز غمزه بود بهر دمی دم شمشیر
ملال دل نگذارد که پا نهند بیرون | غبار خاطر من همچو خاک دامن گیر
ز اختلاف جهان حال را ز من یابد | چو رنگ روی اسیران بهر نفس تغییر
هنر ز جهد شود دم نمیشود حکیم | چراغ بخت فروزان بروغن تدبیر
چنان قناعت فقرم موافق طبعت | که دفع تشنگیم میشود ز موج حصیر
برنگ روی چمن دل نبسته ام چون گل | چو لاله الفت داغم شده است دامنگیر
ز زیب و زینت دنیاست بی نیازم | چنانکه پیرهن یوسف از شمیم عبیر
هنر چو هست مرا کو مباش زیب دگر | بس است قوت بازو جدای پنجه شیر
[illegible] | نی برم بهر [illegible] چون [illegible]
[illegible] مقدر امکند تقصیر

سخنوری خوش شم آمد و گزند گردرا | هزار مرتبه تکلیف سخنوری تقدیر
بگاه زند آهوان دشت خیال | زند چو خامه من بانگ بر قدم زنجیر
بخواب دوش که در باغ خلد میگشتم | بطوف روضه شاه نجف بود تعبیر
فروغ صبح امامت علی ولی الله | صفای آینه دین امیر کل امیر
شهی که از سر تعظیم مهر صباح از مهر | کند بخاک در او سجده آفتاب منیر
چو داشت آب گهر نسبتی بجان تمیم | فکنده ابر کف او بدورش از تبخیر
بمی دلیر نگر دیده جز آتش هر گز | بدان صفت که از آتش بود گریزان شیر
چنانکه مار گریزان رود بخانه خویش | سوی غلاف رود از نهیب او شمشیر
کند او نفس اژدها است پنداری | که خود بخود ز هم درسنگ میکشد نخجیر
نسیم عزتش اگر بگذرد بسوی چمن | بجای برگ دهد پر ز شاخسار چو تیر
مخالفش همه حسرت خورد ز قحطی رزق | برای گرسنگان سنگ آسیا است فطیر
ز حفظ او بود این چو جامه فانوس | کشند پیرهن شعله را اگر ز حریر
ز فیض خرمی عهد او برای شبان | چو آب شیر روان شد ز چشمه سار پنیر
غزال یافته در روزگار تربیتش | خواص سیلی استاد از طپانچه شیر
ز آستانه او چون کسی رود بیرون | [illegible]

شعله گر در سنگ خواهد گر کشد از حکم او | در گلوی خویش بندد از رگ خارا طناب
در بهشتم بعد مرگ از یاد کوی او کسی | وقت خفتن اندیشد همان بیند بخواب
منت گر شمع جهان افروز زرین گنبدش | از چه رو پروانه سان گردد بگردش آفتاب
نیست آن خورشید بر گردون که منشی قضا | مدح او میخواند از لوح سپهر پر شتاب
بر سر بیت بلند وصف در گاهش سپید | نقطه از آب زر نهاده بهر انتخاب
آتشی سنگ از هوای خاطر دشمنش | در رگ خارا کند چون نبض عاشق اضطراب
کتابی را که نبود مدح او دیباچه اش | چون پر پروانه می باید بسوزند آن کتاب
ای شهنشاهی که نطق از وصف ذاتت میکشد | شرمساری همچو از پیراهن یوسف گلاب
توبه از مستی کند با محتسب گر عندلیب | شیشه خم تو در هر جا بشکند منع شراب
آسمان را زنوری جز خور جوهر ذات تو نیست | گوهر شب تاب باشد شمع فانوس حباب
طاق ایوان ترا خاصیت بال هماست | سر بلندی میکند در سایه آن آفتاب
بسکه شد محتاج از جود تو همچون اهل فقر | از صدف دریا نهاده نان خشک در جراب
پنجه صیاد را از بس شد قالب تهی | چون بمنع صید عدالت زد برو عنکب غراب
بسکه از گرداب تیغت بحر را نبود امان | هست خشت کمتر از زیر نعلش آفتاب
سرور اشوقم زحد بگذشت آیا کی رود | گر غبار آستانت دیده گردد کحل جاب

از برای آنکه افشانم بخاک درگهت
میکند چون [illegible] در آستینم اضطراب

عشق چون دیوان کند در بارگاه امتیاز
کز بقدر اعتقاد هرکسی باید حساب

سایه لطفت بسر بادم مرا تا روز حشر
من چنین دانم دگر والله اعلم بالصواب

شد بهار و زین حصار نیلگون گرد انتخاب
از پی بزم شرف برج حمل را آفتاب

[illegible] گشت از رخ نقاب گلستان بر [illegible]
بر جهان شد رخنهای خاک روشن تر ز آب

بر سمند باد سوی بوستان آمد بهار
هر طرف افتاده گلهای پیاده بر رکاب

سبزه چون خیل عرب [illegible] در وادی روان
اشتران سرخ گلها نیز ز موج اندر شتاب

[illegible] میزان [illegible]
[illegible]

از فروغ لاله و گل گر کنار جو شگفت
شد چو برگ غنچه رنگین پرده چشم حباب

[illegible] عاشق کی نهان ماند که از فیض هوا
گل کند بر روی آتش قطره خون کباب

منت [illegible] بی باید که [illegible] کند
خانه [illegible] شد از معموری گلشن خراب

رنگ [illegible] در [illegible]
صبح صادق ریخت از شبنم [illegible]

مصحف گل [illegible] فرستاد [illegible]
از پی [illegible] کتاب

[illegible] آسمان چون عاشقان
[illegible] خاک [illegible] شهاب

[illegible] گلستان کرده از [illegible] حسن
هیچه مرغان [illegible] نشسته [illegible]

بسکه شادابی فزون شد باغ را از هر نسیم
رنگ گل در موج می آید چو در ساغر شراب

تکیه بر گلبن کند هر لحظه چون مستان نسیم
غوطه در دریا زند هردم چو مرغابی سحاب

خیره گردد از فروغش دیده نظارگی
برگ گل گوئی بود آیینه در آفتاب

هر نفس عاشق زد امان خود از فیض هوا
در میان پارهای دل کند گل انتخاب

نوعروسان چمن [illegible] گشته اند
[illegible] تا [illegible] دیگر [illegible]

سبزه سان [illegible] عکس خود را و سما بدی [illegible]
لاله [illegible] راست [illegible] حباب

[illegible]
از پی [illegible] جهان شد [illegible] پر حباب

[illegible]
خوب [illegible] نی ز آب

تربیت پرورده شاه جهان اسلام [illegible]
[illegible] گردون سوار و آفتاب [illegible] رکاب

از برای بزم قدر او قضا چون [illegible]
تار [illegible] فلک می بندد از [illegible]

شد جهان همچون درون بیضه امن آباد [illegible]
[illegible] ناخن [illegible]

چند بار [illegible]
خاک بر سر [illegible]

[illegible] ستم [illegible] خون [illegible]
حسن آزادی نه چندی [illegible] نقاب

شد لطیف از بسکه در [illegible]
[illegible] در آتش [illegible] آب [illegible]

چون فهدش بکند رو بنخجیر دریا و پلنگ / از دهان او روان گردد چو شیر جوی آب

ای همایون خنگی کز آسایش ایام تو / خوابگاه کبک باشد سایه بال عقاب

حیوان دانست از نکهتش که روزی دیدیات / آتش چشم ترا یاقوت زرد آفتاب

تا ترا حرامت سرا کردیده می بوسد سپهر / آستان خانه زین ترا یعنی رکاب

مرحبا از شوکت رستنت که جا کی / برق جنبش او کران جرئت با چندین شتاب

باد رفتاری که هر گه گرم جولان میشود / … برق از هوا اعضای او همچون سحاب

جست در جا تک … صبحگاه / … منزل برین … تیغ آفتاب

از صفیر خواب محمل چون کبوتر در سماع / … بنتین همچو آتش در شتاب

سنگ از سم … بر بیابان میشود همچون شرار / کاسه سم را … چین بر سر او از عتاب

بنت فرقی … گران چوب زبانه … / … سنجیده با خود در ترازوی رکاب

جلوه او از برای آنکه استاده سوار / … در خانه زینش محمل در کشش خواب

دامن صحرا از خون صید گرد و لاله زار / در شکار انداختن چون پای آری در رکاب

ترکشش پر تیر تابان از کمر خورشید وار / تیغ آتشبار از کف برق زن همچون سحاب

آنگه باز از کنج آستین زرین کمند / آنچنان کز موج دریا بر فلک آید آفتاب

همچون حباب … باز رفت دم در جویبار / رم … مرغابیان موج را اندر روی آب

شاهبازی کان بعنی مرغ دست آموز تست / یارب از جنس چه مرغ او را توان کردن حساب

چشم او چشم کبوتر رنگ او رنگ تذرو / بال او بال هما و چنگ او چنگ عقاب

شاه مرغانست و کوس شاهی او طبل باز / باز صحبت بوده رنگ از راه او غراب

کبک را شهپر اگر چه تیر دوی ترکش است / میکند پرتاب هرگه بیندش در اضطراب

موج … چون دام … بر پر مرغابیان / افتد از بال و پر او عکس اگر در جوی آب

چون گشاید بال در پرواز گو نظاره کن / گر ندیده کس بروی سینه خوان کتاب

میتوان گفتن که مرغ روح … او / نیستش از … قتل عام مرغان اجتناب

حاجا در کمش … توان … / گر … بیافت … معانی …

میروم هر که فروز اندیشه … / … جلوه … چون دعا …

یکنوازشش کن مرا و اکه … / پخته باید میوه تا گرمی نبیند ز آفتاب

کار با بخت و طالع ورنه خود … / عالمی از لطف تو معمور و حال من خراب

… از خاکی پایه مرا بر داشتن / بخت … این سربلندی آفتابی آفتاب

… شد خاکش … / آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب

… بوصف قصر گردون رفعت / از مشرق اندیشه ام چون آفتاب

ای قصر گردون پایه عالیجناب / ای تو عرش و ساکنان در تو دعای مستجاب

بیج بیج این حصار نیلگون را گشته است | شاه برجی مثل تو کم دیده چشم آفتاب
پی نبرده هیچکس بر پایهٔ معراج تو | افگند تیری بتاریکی خرد همچون شهاب
بر فراز بام قدر خورشید باشد در مثل | همچو زرین نقطه بر بالای کلک انتخاب
در هوای فیض بخش ساحت تو نی عجب | همچو طوطی سبز اگر گردد بمرغ کباب
بحری و گوهر برآمد پرده از تو نیک و بد | کوهی و نشسته بهر کناری از تو آب
از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد تو | سایه افگن گشته چون طالع بر آفتاب
کار خاکی از نسبت قدر تو بس بالا گرفت | آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
باد در صحن تو دایم از طرب اسلام خان | کامران و کامجوی و کام بخش و کامیاب

باشد از فیض قدوم او حریمت را شرف
تا کند بیت الشرف برج حمل را آفتاب

اگر بریم بسوی چشم اشکبار انگشت | [illegible] بشوید آلوده غبار انگشت
ز ریشه شانهٔ حاجت ناخنم گوئی | ز بس گزیده ام از دست روزگار انگشت
نچیده ام چو گلی یارب از کجا دارد | مرا بدست چو ماهی هزار خار انگشت
ز بس بسر زدم از غم عجب نباشد اگر | کند چو نی بکفم نالهای زار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز نگشت | بکف چو شانه اگر باشدم هزار انگشت

گرفته چون گدایان کاسه کشکول
بجز نرگس ز چشم سرفرازی
ز روغن گشت خالی ظرف گنجه
رود گلچین پی بلبل به بستان
بقمری باغبان زان میدهد رو
ز قحطی سوده آهن به دندان
بدل چون شوق شیرینی نهد پند
ز بی قوتی نشست در هر خانه شیون
بکشتن گشته [illegible] در سزاوار
و باشد آبروی کار قحطی
پی دفع [illegible] کشتی از کوهر
چنان وسعتی بجیش عام بخشاد
[illegible] زنوت انداز گردن
خضر تا گشت ازین مرگی خبردار
[illegible] گز مرگی سیاه مان

خلیفه از برای آتش بهلول
که باشد صاحب نان و نهاری
نماند آرزو در انبان سنجد
گزد [illegible] سازد کبابی همچو بستان
که خواهد بقیه آتش را بهر گو
و چه خاصیت حلوای سوهان
سر [illegible] زنند باشد کله قند
ز ناچاری بسر شوهر خورده زن
ز بس [illegible] زنند خود را خورده چون مار
گل مرگی شگفت از خار قحطی
شده چون گرگ یوسف آدمی خوار
که در پیچ اجل صد رخنه افتاد
ز چندین رخنه یک کس جان نبرد بیرون
کفن بر دوش میگردد جهاندار
ازین گلشن برافتد تخم ریحان

ابل بسر ها زبس پر باد وادی
کس افتد زنش در بازار و خانه
ره و بوی پر از [illegible] بصد میل
ز جوشش مرده گور و گورکن نیست
بهم سر جنازه هم جوش و خاکش
جهان از زودی کارش فرو بست
جهان غسال را چین بر جبین است
زناز تخته کشش خود کس چگوید
زبس سرها بخاک افکنده گردون
نشاید یافتن یکسر کلاه افلاک
درین کشور جهان خونی بر است
چو ما از طالع خود ناامیدیم
درین کشور همه پامال تعظیم
ز ولنگیری با حسرت نصیبان
بهر کس پابند اوراطبع روشن

منار کله شد هر گرد باد [illegible]
نکس جلوا هزار جس زیاد [illegible]
بره چنی زان گرفته [illegible]
بغیر از چشم پوشیدن [illegible]
بود مرده کشی کارش [illegible]
که گوئی گورکن بهرام گور است
گمیداری گر خاقان چین است
الهی مرده شو او را بشوید
بشد کاسه گر خور [illegible]
[illegible] دشمنی در کاسه اش خاکی
که در [illegible]
چنین وقتی بهندوستان رسیدیم
ز بیقدری متاع پامال تعظیم
سواد هند شد شام غریبان
زمانه گر [illegible]

سفر کردن بسوی هندوستان ذوق کرد او
دلی دارم من و بوده از خرق تماشا ست
درون غنچه بگنجید بوی گل ولیکن

نسیم صبح از شادی به پیراهن نگنجد
که چون آیینه خورشید در گلشن نگنجد
ز لبس سواد شوق تو در گلشن نگنجد

سلیم از بخیه زخم من بدارد قسمتی ازدی نگنجد
دلم از بس پر است از غم در و سوزن نگنجد

رفت آنکه گه سری بر گذر یار کشد
طاقت صبر از این بیش ندارم وقت است
در ره شوق تو افتد چو گذارم بچمن
نافتی [illegible] از برگ گل آورده بچنگ

صورت حال مرا بر در و دیوار کشد
که مرا شور جنون بر سر بازار کشد
بلبلم [illegible] کف پا خار بمنقار کشد
هر که خواهد به زوال مرغ چمن خار کشد

هر که خوشتر بود از زخم اصحاب سلیم
مرهم از زخم دلم تا بکی آزار کشد

دارم دلی که پای ز رهِ گلشنی کشید
از داغهای سینه فغان بشکستگان
در راه شوق بار تعلق دوباره است
[illegible] لاله چمن بوی خون گرفت

هر کس گلابی از گل او دامنی کشید
مرهم چو بانگ نی سری از سوزنی کشید
عیسی شنیده که چه از سوزنی کشید
زان دو نفس [illegible] سر و گردنی کشید

ضعفم سلیم از طلب کام بازداشت
مور شکسته پای ز بهر چنین کشید

دل حزین عجبی نیست گر ز پا افتد
بهانه جویست خطر در قلم و دلها
عذر براه تو نتماید آنکه چون موسی
هزار ساله رهم دور شد بیک تقصیر
عزیمت سفر آواره محبت را
بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم

اگر شکسته شود کوه از صدا افتد
شود شکسته گر آیینه از صفا افتد
شکستگان ز کار ریا عصا افتد
رود چو پای کسی از پیش ز قفا افتد
چو تیر هر که به امیدی ناکجا افتد
چو قفسی که به سودای کیمیا افتد

سلیم یار سفر کرد و خبری آید
چو دست کار چو بر کسی ز پا افتد

چو شمع آتش از مژگان بدامن میچکد
خویش را کشتم ز شوق و لخراشی عاقبت
اگر زخم جراحت اگر نیستم [illegible]
آب بر آتش زدن کار زبان بند نیست
در وداع خویش چشم غیر از آن گل عیبم

اشک در دیده ام از چشم سوزن میچکد
خون من از ناخنم چون تیغ دشمن میچکد
اینقدر دانم که خون از چشم سوزن میچکد
گر سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد
میکنند پاک که [illegible] میچکد

چون مست من سوار بعزم شکار شد
بر من گذشت سروی و از شوق دامنش
می را بود بجوش سیاوشش نسبتی
بالید چون حباب تن ناتوان من
در نافه مشک اگر کهنه شد خاک میشود

شیر از پی گریز تا آهو سوار شد
همچون چنار دست من از کار رو بار شد
هر جا که نقش [illegible] ایت از او آشکار شد
آب و هوای میکده ام سازگار شد
در دیده ام خیال خط او غبار شد

دیگر سلیم موسم شور جنون رسید
دیوانه تر ز [illegible] که فصل بهار شد

دلم چون ناله ای از پی صیدی دارد
زلیخا بست راه مصر را اما نمیداند
اگر مصر سد بر دیده حرم از رشک میباید
زلیخا احوال یوسف من خود ای یعقوب نشنیدم

بلند انداز باشد گرچه دست کوتهی دارد
بکنعان یوسف از پیرهن پیراهنی دارد
چنان بسمل که همچون موی او بیتابی دارد
ولی دانم که بلبل در گلستان چه جایی دارد

سلیم آهم و دل زنگ از عشق او باشد
غبار این بیابان مژده از جلوه لیلی دارد

هیچکس یک قطره آبم غیر چشم تر نداد
اعتبار دهر حسرت جمشید [illegible]

خود بستم که آتش از رخساره خاکستر نداد
تاکی ناتاز جور و [illegible] باد و خبر نداد

کار عشق است کز دلها زداید تیرگی … همچو عکس آینه روشن بر روشنگر نداد
نسبتی کی عاشقی ما را به تیغ بس است … تا ز ما صیاد سر نگرفت ما را سر نداد

از فلک نتوان به افسون یافت کام دل سلیم
مار هرگز مهره خود را به افسونگر نداد

جلوه را ز نور خانه چون با آئین میرود … عار دارد از خیابانی که رنگین میرود
بیستون از درد تنهائی که فرهاد رفت … کوهکن خود رفت اکنون نقش شیرین میرود
گر طبیب از جوش اشکم رفتار از سر رفت … گریه ام هرگاه آید نقش بالین میرود
کوه جای تنگ دارد حسن او با این شکوه … حیرتی دارم که چون در خانه زین میرود
پا سبک نه در بیابان طلب مجنون سلیم … سنگ راحش مرهم است آنکه سنگین میرود

بلبلی دارم که از گلشن به بوی گل سلیم
تا سر ما ز آرزو دنبال گلچین میرود

تیغ ما آلوده خون کسی از کین نشد … فتح شد روی زمین و کشتن ما این نشد
انجمن خندد ز بس بر گریه مستانه ام … نیست یک ساغر که همچون باده لبریز نشد
حاصل فغفور را دادم بچینی تا که مر … در بساط من نباشد کاسه چوبین نشد
ناصح اظهار جنونم به بهر شهر میکند … پرده رسوائی گل دامن گلچین نشد

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال … تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد

تلخکامی بین که در میخانه دنیا سلیم
هر کرم از شهد عمر خود لبی شیرین نشد

اگر دریا ز اشکم دم زند آشوب میخواهد … وگر آتش کند دعوی ز آهم آب میخواهد
نمیخواهم که از راز من او هم با خبر گردد … چو عشق اینجا رسد کی قاصد و مکتوب میخواهد
ز روی دل بود نقشی که در آئینه حال است … بد کس را نخواهد هر که خود را خوب میخواهد
در اصلاح دل من کوشش دامان او کافیست … غبار خانه آئینه کی جاروب میخواهد

سلیم از جذبه ظاهر چنین تحقیق شد ما را
که یوسف را زلیخا بیش از یعقوب میخواهد

کسی را در فغان و ناله چون محبوب میخواهد … اگر خاموش گردد باز آتش جوب میخواهد
دماغ آشفته بسیار ز در کنعان شوق اما … نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد
خدایا هر دو داری آن حریف بی تمیز ما را … که بد میگفت و از ما سخن را خوب میخواهد
ز بس در هر دیاری یار دور افتاده دارم … به هر سوی برد مرغی ز من مکتوب میخواهد

سلیم اکنون به پا آخر وفا به وعده خواهد کرد
که یکسان عمر نوح و طاقت ایوب میخواهد

نسیم صبحدم از موسمی نوید دهد
که سرو رعشه ز سرما بباد بید دهد

هوا ز بسکه خنک شد ز بیم جان خواهد
بقیمت می گلگون زر سفید دهد

کنون که آب طراوت بسرو و بید نماند
کجاست ساقی گلچهره تا نبید دهد

ز برگ بید که در آب ریخت باد خزان
حباب یاد ز طاس چهل کلید دهد

سلیم دل نکند ای برنگ و بوی بهار
که گل بباغ نشان از حنای عید دهد

شد موی خضر در طلبت جابجا سفید
ما را ز موی سر شده تا خار پا سفید

سر رفته است و از سر کاوش نمیروم
از همت برین ثبات قدم روی ما سفید

چون شاخ یاسمن ز خرام تو سرو را
بر تر ز شستشوی عرق شد قبا سفید

ای مشت استخوان چه بجا مانده که شد
در راه انتظار تو چشم هما سفید

پیریم و طفل خنده زند بر ما که چند
چون صبح موی ما شده در آسیا سفید

چشمی سیاه ساخته بودم دو سلیم
از گریه کرد عاقبت آن بیوفا سفید

لاله و گل چهره از شرم تو رنگین کرده‌اند
بوسی بهر همین نام تو رنگین کرده‌اند

نه همین نقش ترا در چشم من جا داده‌اند
در همه چشمی ترا چون خواب شیرین کرده‌اند

۵

با خبر باش از زبان خود که دانایان راز
از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده‌اند

ناخدایان فنا کز راه در آب پرانند باز
کز سفینه بادبانی موج را زین کرده‌اند

از بتان هند بر تحقیق ره بردم سلیم
این سیاهان سرمه در چشم غزالین کرده‌اند

فلک انجام کار روزبار ما را نه چه خواهد شد
اگر دانه نداند آسیا داند چه خواهد شد

خزانی هست در دنبال هر فصل بهاری را
درین گلشن همین برگ حنا داند چه خواهد شد

دلم را جز پریشانی نصیبی نیست در عالم
باین طالع گر از غم کیمیا داند چه خواهد شد

چنین کز دوری مهر گیاه برداشتی ای بیخود
تو عالم را امید آتش خدا داند چه خواهد شد

تغافل میکند بر من سلیم از خوی بی‌مهرم
اگر چشمش نگاه آشنا داند چه خواهد شد

روز با معشوق و شب با جام گلگون میرود
میرود عمر و بگیر و ببین چون میرود

روز ملاقات سر کشم عمر ما رفت و هنوز
چون گلوی صید بسمل آستین خون میرود

در بیابان جنون از بسکه گرم جستجوست
خار هیچ و زد اگر در پای مجنون میرود

برنمی تابد تن آتش کان بار لباس
از تن ما آینه ام چون آب بیرون میرود

قطعه از خاک یونان بیاید ای فهم سلیم
عقل آید چون بدرس اینجا فلاطون میرود

یک کس بجهان خاطر وارسته ندارد
صد کوزه اگر چرخ فسون ساز بسازد
زاهد بسر راهگذر توبه فروش است
با شعله دران میکده با برق شرر کیست

عیسی نتوان گفت دل خسته ندارد
چون کوزهٔ عطار لب یکی دسته ندارد
اما بدکان تو یکی شکسته ندارد
یکمرغ چمن خانه در بسته ندارد

ای حسرت بجان تو که دیوان سلیم
چون قد تو یک مصرع برجسته ندارد

یاد ایامی که بلبل چون من محزون نبود
از شراب کهنه شد آخته صلاح درد ما
تا بدان باغ را معشوق ما در دل نشست
اینهمه وادی ز نقش پای من روی زمین

همچو قمری گفتگوی من بیک مضمون نبود
حکمت فهم گر نشد کار افلاطون نبود
سرو را تا بر نسیم همچون قد او موزون نبود
اینقدر آوارگی در طالع مجنون نبود

داد اگر جامی بدستم ساقی هجران سلیم
چون گرفتم جام را بر لب بجز خون نبود

لب تو خاطری را تنگ بکار کند
گرفتم آنکه دو صد هشت باد حید
تهی ز نشئه بود کم ظرفی چو کاری نیست

بیخ خوابیده را چشم اشکبار کند
دماغ کو که کسی صرف انتظار کند
بحیرتم که کسی در جهان چه کار کند

بساط عرش بگوی تو گر شود در کار
فضای گلشن هندوستان گلستانست

زمانه خانهٔ او بر خروس بار کند
که نخل موم چو عنبر دو بهار کند

کسی که سوخت چو پروانه ام سلیم چه بود
که همچو شمع مرا گریه بر مزار کند

چو میفروش به مینا شراب ناب کند
بهار رفت چه شد جام می که میخواهم
هلاک مشرب سیاه دام پرورشم
در آفتاب مرا سوخت انتظار کسی

اشارهٔ ز تنک ظرفی شراب کند
شراب از پی گل پای در رکاب کند
که جای گل ز چمن بلبل انتخاب کند
که شب بجای گل سیر ماهتاب کند

شمار جور فلک از سلیم گر پرسی
چو آفتاب بانگشت خود حساب کند

هر که دلشکستگی در عشق چون من میشود
بسته راه روشنی چو کلبهٔ تاریک ما
دیگر نشستم نصیحت ناصحت در جهان
مشرب پروانه دارم در طریق خودپرستی
عشق در هر جا که رسم چرب زبانی عام گرد

که دلم تا بگذرد پیکان چو [illegible] میشود
گر سراسر چون کبوتر خانه روزن میشود
هر کجا تنخت چون تخم شیر از من میشود
تا ز بیگرم چراغ هر که روشن میشود
سنگ با اندام حنا موم روغن میشود

گوشه چشمی اگر با غمزه او در زیر تیغ
عاشقان را پوست چون بادام جوشن میشود

مدعا از اعتبار سرمه میدانی که چیست
بعضی از حسن سیاهان چشم روشن میشود

خستگان را بسکه میمیرند در زندان عشق
هر زبان در کوچه زنجیر شیون میشود

اختراع سخن شمع ره آواز کیست
سنگ موزون پیشتر سنگ فلاخن میشود

این بود گر آتش گل منتظر گر سلیم
گلشن از خاکستر مرغان چو گلخن میشود

چو حسن پرده گشا از پی نظاره شود
ظهور صورت شیرین ز سنگ خاره شود

نگاه گرم نفس ای آفتاب چو مرا
چو صبح چاک گریبان تو از ستاره شود

مرا بحلقه زنار زلف تنگ او افکند
که تار سبحه زاهد هزار پاره شود

ز بس که در پی هر کار من پشیمانیست
تمام عمر مرا صرف استخاره شود

در محیط سلیم از خطر کناره مکن
که همچو موج خطر از تو بر کناره شود

کار من چون حباب ندانم کجا رسد
موجی اگر بجنبد ام از بوریا رسد

چون فلک بکام حریفان درگذشت
نوبت با عجب که درین آسیا رسد

یا هم کجا [illegible] زاغ استخوان ما
جائی رسیده ایم که آنجا هما رسد

قمری کجا و نغمه آزادگی کجاست
طوطی که همچو سرمه بفریاد ما رسد

از عشق در قفس گرو دل اسیری ما
سوزد بسینه کی نفس او بما رسد

خورشید را سلیم درین کوچه راه نیست
آنجا چگونه این دل بیدست و پا رسد

فلک ز دام بقصد مردم وارسته میگردد
چو صیادی که در دنبال صید خسته میگردد

درین گلشن مرا از باد هر لوحی خنده می‌آید
که در دشت خاری در پی گلدسته میگردد

ز بیتابی بسوی مقصود نتواند کسی ره رو
پی اسباب خانه روز و آزادان آهسته میگردد

ز [illegible] او زبان من مدد کار سخن [illegible]
چو آن نخلی که شاخ بیثمر او بسته میگردد

ز چشم [illegible]
بدنبال تو صد صیاد و نرگس بسته میگردد

سلیم آن به که از آن چشم می‌پوشند [illegible]
که چشم هر که در آن جستجو خسته میگردد

مشکل که یاد ما بقدح زندگی آورد
دور است نشئه‌ای که فراموشی آورد

از ناله در خرابه تنگ آمدم کجاست
یک سر مرو از شراب که خاموشی آورد

در قید درد عشق که نام [illegible] کوشش
همچون کلاف حلقه بسر گوشی آورد

تا هوش [illegible] سلیم
کو [illegible] جام باده که بیهوشی آورد

یکحرف نشنوی ز من و غیر سوی خویش — گوشش ترا گرفته بسر گوشی آورد
بر یاد ما پیاله بخورشید همدمان — اما نه آنقدر که فراموشی آورد

تجرید را ز دست برآمد گر سلیم
کائینه را برون ز نمد پوشی آورد

بهار رفته ز بس دلپذیر می آید — ز بیضه مرغ چمن در صفیر می آید
نسیم شاخ شکوفه پیاله نوشان را — چو تحفه ایست که از سوی کبیر می آید
ز بسکه پخته آمد نسیم ابر بهار — گمان بری که مگر از حریر می آید
نشاط سیل زند غافل از دم ماهی — بزلف صبح که عید غدیر می آید
قدح بچشم زن و زود ای حریف برکش — که می ز رشته خبر پاره و دیر می آید
شراب خوردن آن طفل همتی پاکست — هنوز از نگهش بوی شیر می آید

ز بس بباغ سلیم از دل و کرم
بچشم شاخ کرم همچو تیر می آید

نگاه عشق که آتش فروز آه شود — مرا بچشمه تحقیق خضر راه شود
هلاک حسرت آنم که پاره مندی — ز حرف ظاهر هر چه زیاد آتش کله شود
و به خلوت دل وعده وصال مرا — هزار حیف کسی نیست تا گواه شود

موج شراب وام تند و سعادت — از فیض جام پایه جمشید شد بلند
تعجیل آفت است که هم پیشتر باید — سرو چمن که دیرتر از بید شد بلند
ایام عید بد بشهان هر چه عید بد — دست تو ای گدا بچه امید شد بلند

انگشت اگر کسی بلب جام زد سلیم
شور فغان ز تربت جمشید شد بلند

دلم آن زلف سیه بر دو تغافل دارد — کر سر زلف ندارد خم کاکل دارد
از سر شوق دود تا پای آن طرف کلاه — غنچه و من بیابان از پر بلبل دارد
صبح شد مست من از خواب صبوحی برخیز — که صبا آمده در غنچه از گل دارد
مشکلی نیست که از عشق تو آسان نشود — دره شوق تو کی سیلاب قابل دارد
مرد دنیا که خود باده ترقی نکنند — سنگ در آب همه روز تغافل دارد

بی نیاز از کرم اهل جهانیم سلیم
نیست محتاج کسی غنچه تو گل دهد

دود از جگرم زمزمه چنگ بر آورد — این نغمه ما غم بچه آهنگ بر آورد
آخر هوس خنده بیهوده درین باغ — چون غنچه ام از خرق دل تنگ بر آورد
پروانه ام و باید ام از قسمت نایاب — آتش ز پی سوختن از سنگ بر آورد

زخمی که ز شوق می وصل تو چو نرگس
در دست مرا جام تهی رنگ بر آورد

یک گل چو سلیم از چمن وصل تو چیدم
چون دست حنا بسته گلم رنگ بر آورد

در چمن شمشاد و سن چون شانه بر کاکل زند
باد از هر سو که آید طعنه بر سنبل زند

مهربانیهای گل را بین که وقت بیخودی
هر دم از شبنم گلابی بر رخ بلبل زند

در طریق عشقبازی از کسی کم نیستم
موج سیلاب غمم پهلو بطاق پل زند

شور سودا در سرش افزون شد از بوی بهار
باغبان خوبست بلبل را بچوب گل زند

کرد تسخیر خراسان و عراق از ساحری
خیمه میخواهد سلیم اکنون بسوی کابل زند

قلم من که سخن با ورق دل دارد
همچو خورشید بسی صفحه باطل دارد

بود از شوق خرابات و حرم هر بیتم
لیلی عشوه طرازی که بمحمل دارد

گر بتعمیر نشد حاجت این دور خراب
خم می پای چو طاوس چه در گل دارد

چند خمیازه دهد ساغر ما را چون گل
آخر از شیشه بپرسید چه در دل دارد

باده عیش تمنا مکن از جام هلال
شیشه سبز فلک زهر هلاهل دارد

اینکه هر دم بسر خرمن ما می تازد
کیست کز برق بپرسد که چه حاصل دارد

با مستی یک هفته بگوئید چمن را
گر لاله و گل این همه پیمانه نسازد

دیگر نشود شمع چو در خلوت فانوس
از موم بجز صورت پروانه نسازد

عشقم بخرابات کشید از در کعبه
رسوائی مجنون بسیه خانه نسازد

سیلاب سرشکی که سلیم از مژه ریزد
مشکل که جهان را همه ویرانه نسازد

ز دست رفت دل و در پی شراب افتاد
فغان که مهر سلیمان ز کف در آب افتاد

بوعده کار مرا دست عاشقان ترا
که از قافله تشنه بر سراب افتاد

گذشت هجر من تا وصال او چه کند
چراغ صبحم و کارم بآفتاب افتاد

رخ تو از عرق شرم می برد هوشم
لطیف تر بود آن گل که در گلاب افتاد

سلیم هند جگر خوار خورد خون مرا
چه روز بود که راهم باین خراب افتاد

غبار خط تو غیرت ز بوی مشک می آید
نسیم کوچه زلفت ز بوی مشک می آید

عرق نوعی معطر بچکد از حلقه زلفت
که پنداری گلاب از شست و شوی مشک می آید

زیاد خط و خال او نه دل ببرد نه هوشم
بجنبش در میان چون گفتگوی مشک می آید

بوصل لطیفه جان دادن علاج خسته دلانست
که از سودای نقد از نقد بوی مشک می آید

سلیم از هر کجا عطار گلشن بار می بندد
بچین زلف او در جستجوی مشک می آید

فغان کز دیدن زنار تسبیح را گسسته می آرد
ز کوی مستوران توبه را شکسته می آرد

غم خانه چه داری که گر غارت کند عشقت
ترا با خانه چون مرغ قفس در بسته می آرد

برای سوده سودا در آتشخانهٔ دل کن
که هر کس پشت خاری می برد گلدسته می آرد

روان کن از نیابی می که زان آن شوخ عیارت
که تار فتنه بسیو را دست و گردن بسته می آرد

سپندای شاخ گل حسن ترا در کار اگر باشد
ز آتش شوق تا پیش تو آتش برجسته می آرد

سلیم ایام را در عیب پوشی نیست تقصیری
برای هر که کوتاه است کفش جسته می آرد

هر که شوق طایر وصل تو صیاد وش کند
غیر عنقا هر چه در دام آید آزادش کند

غیر تیشه چو به خسرو دیگر رود به دست
اندکی مانده است شیرین همچو فرهادش کند

روزگار هم قدر نشناسد ز نادانی که طفل
گنجنامه گر بیابد کاغذ بادش کند

مرغ ما را تاب بی پروای صیاد نیست
کاشکی بر گرد سر گرداند و آزادش کند

از غم او تن ناچیز خاک بودن مشکل است
وقت آن کس خوش که چون میرد کسی یادش کند

هر که بیمار غم عشق بتان باشد سلیم
بر سر بالین اجل بنشیند و یادش کند

عشق آمد و با من سخن از حسن بتان زد
این حرف من تا به در دیر مغان زد

برگشت ز عهدی که دلم بست با جام
آتش زمی ناب به شب رمضان زد

آزاده روا ناظر از همرهان نیست
رهزن بکجا قافلهٔ ریگ روان زد

کمتر مشو از قطره که در جستن دریا
دامان خود از شوق دویدن به میان زد

دل از هوس جلوهٔ دلکش ز خون داده
پیمانه درین میکده با پیر و جوان زد

رازی که سلیم از لب پیمانه شنیدم
چون غنچه مرا قفل خموشی به دهان زد

لاله هر جا که خندد داغ ما روشن شود
همچو شبنم آشنا گر آشنا روشن شود

انتظار سوختن پیچ و تاب ما مشکل است
میکشد پروانه خود را شمع تا روشن شود

از قفای خضر هر کز یکقدم کم می رود
راه هر دو را که سواد نقش پا روشن شود

از طواف کعبه و بتخانه فیضی رو نداد
کی چراغ تیره بختان از کجا روشن شود

نیست ممکن کز غبار کلفت هجران سلیم
اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود

پر رخت راه نگاه از گلستان بیرون رود
شانه در زلف تو از موی میان بیرون رود

بیروی از باغ و گلها را پریشان میکنی
چون غنچه ای که از میان گلستان بیرون رود

چون نسوزم بر نفس خاکسترم از شوق گل
بی نسیمی همچو دود از آشیان بیرون رود

کر گل از بلبل حجابی میکند باور مکن
باش چندان کز گلستان باغبان بیرون رود

بس که دارم یاد جور افتاده در سر دیار
میروم از خود بهر سو کاروان بیرون رود

خرمی مستی را کسی کو داده که چون بلبل سلیم
در بهار آید بباغ و در خزان بیرون رود

کرده ام در گوشهٔ ایران فراغت کار خود
بس بود هندوستانم سایهٔ دیوار خود

همچو بال مرغ بسمل مضطرب کرده است
افکند موج دلم مطرب بموسیقار خود

شوق مستی در درون خم مرا جلوه داده است
هر کرا بینی فلاطونی بود در کار خود

کر نسیمی عزم رفتن میکند من همرهم
زین گلستان بسته ام همچون شکوفه بار خود

این غزل در هند و مطلع را در ایران گفته ام
منفعل واله سلیم ایام از گفتار خود

خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد
زلف در بردن دل مهلت بکاکل ندهد

هر کجا زلف پریشان تو باشد چه عجب
باغبان کر بچمن آب بسنبل ندهد

وصل خوبان بعدو بی‌ادبی موقوفست
باغبان تا نشود مست بکس گل ندهد

حسن را فایده نیست ز جمعیت حسن
زر گل سود پریشانی بلبل ندهد

لاق

رزق هر چند که خود میرسد آن به که کسی
پشت چون سایه بدیوار توکل ندهد

نیست سامان جهان قابل اظهار سلیم
کاشکی این همه گل عرض تجمل ندهد

هر کرا درد تو تکلیف مداوا میکند
از سر زلف تو دل را چون گره وا میکند

همچو فرهادی نخواهی یافت ای شیرین ولی
چون تو شیرین را او از سنگ خاره پیدا میکند

هر نفس در صحبت احباب عید دیگر است
موج از آن هر دم بغل گیری بدریا میکند

زین طرف عجز و نیاز و زان طرف دشنام و ناز
در میان ما و او قاصد تماشا میکند

میشمارد داغهای سینه‌ام را آسمان
شیشهٔ ساعت حساب ریگ صحرا میکند

پیرهن پیشش ز خرقه دارد و بخیه در اندام من
تیغ مژگان با اسیران خود مدارا میکند

در سماع آییم ز ذوق رقص او من هم سلیم
گردبادی تا بصحرا دست بالا میکند

دل با لب شگفته بباغ خرمی شود
کاری است اینکه بی تو میسر نمی شود

ما عاجزان عشق تو بودیم چون کنیم
دندان مور قبضهٔ خنجر نمی شود

در کارها بصورت و معنی تفاوت است
آیینه همچو سد سکندر نمی شود

پای ادب دراز باندازه میکنم
از هر کسی چو آب کسی سر تر نمی شود

دل می برد پیام بقا صد به حاجت
پرواز کبک پیش کبوتر نمی شود

هرگز کسی سلیم مربی خود نشد
تقصیر قطره نیست که گوهر نمی شود

سنبل ما که چون بپر زند میروید
از در چو بیوه دل مستمند میروید

چنان ز عشق بدل داغ سوختن دارم
که بعد مرگ ز خاکم سپند میروید

[illegible] سر زلف او من آن سپندم
که هر کجا که نشینم با سپند میروید

نصیب من دم آبی تشنه زهت من
چو سبزه که ز جای بلند میروید

بهر چمن که سلیم او فتد چو زخم جگر
ز شاخ غنچه او هرزه خند میروید

دگر عشق بر جان غمم پر زد
چو پروانه آتش ببالم پرم زد

جهان تیره گردید گویا ز غفلت
صبا پشت پایی بخاکسترم زد

چو گل گشت دستارم آشفته بر سر
ز بس بی رخ او جنون بر سرم زد

من آن بلبل خسته ناتوانم
که سوسن درین باغ با خنجرم زد

دل و دین و هوشش مرا که به بابل
سلیم آن سواری که بر لشکرم زد

کرشمه تو اگر دست از شراب کشد
زیاده دست دهن را بسوی آب کشد

تو چون پیاده روی شاخ گل عنان گیرد
و گر سوار شوی ماه نور کاب کشد

ببزم باده کشان هر کسی کند کاری
یکی شراب کشد دیگری کباب کشد

ببزم حسن رخ او کند به خوبی
بماه گوید و بر گوش آفتاب کشد

خوش است آن حریف که همچون حباب می دارم
بباده دهن آلوده را بآب کشد

سلیم رو بخرابات کن ز درد سرم
چه لازم است کسی این همه عذاب کشد

آیینه از جمال رخش آفتاب شد
جام تهی ز باده و لبش پر شراب شد

ساقی بدست او برسان زود باده را
از حسرت لبش دل پیمانه آب شد

در باغ لعل لب تو کشیدم ز بس نوا
بر شاخ غنچه چون دل بلبل کباب شد

گریان بیاید روی تو رفتم ازین چمن
چون طفل خرد سال که گریان بخواب شد

بی طاقتی بکار محبت مکن سلیم
سیماب گشته از سبب اضطراب شد

بعد ازین از باغ در گلخن وطن خواهیم کرد
ترک هم چشمی مرغان چمن خواهیم کرد

ما اسیران محبت وارث یکدیگریم
با فلک دعوی خون کوهکن خواهیم کرد

این زمان خود مصلحت را در خموشی دیده‌ایم | کار هر که با سخن افتد سخن خواهیم کرد
خار خار ما ابدی چند روزی مشکل است | همچو ماهی خو بگار بر من خواهیم کرد
ما حریفانیم هنگامه سازی جسته‌ایم | مژده یاران را اگر ترک انجمن خواهیم کرد

میکشد از بند خاطر جانب ایران سلیم
همچو عنقا چند در غربت وطن خواهیم کرد

بسکه بر من چشم او افسون سودا میدمد | جای ناخن حلقهٔ زنجیر از پا میدمد
هر کرا داغی بدل دیدم ز حسرت سوختم | هوشش از من می‌برد این گل ز هر جا میدمد
هیچکس را کار من در راه شوق آگاه نیست | گل اگر بر دست گیرم خارم از پا میدمد
بس که خار حسرتم بی روی او در دل شکست | همچو گلبن جای مو خارم ز اعضا میدمد
جنس سودایی که ما داریم از معمور نیست | این گل خودروی از دامان صحرا میدمد

عشق نگذارد که تا ثیری شود ظاهر سلیم
اینهمه افسون که بر یوسف زلیخا میدمد

گل ز هوای تو در رنگ و بو نمیگنجد | ز شوق لعل تو می در سبو نمیگنجد
چو مو ضعیف شدم در هوای صحبت تو | ولی میان تو و غیر مو نمیگنجد
در آشنائی دلها به صافی باید | که در میان دو آئینه رو نمیگنجد

فزون ز طاقت منصور بود مستی عشق | شکوه سیل بهاری بجوی نمیگنجد

سلیم زحمت بیهوده میکشند احباب
بزخم سینهٔ تنگم رفو نمیگنجد

از بزم می چو آن قد رعنا بلند شد | آتش چو شمع از سر مینا بلند شد
از بس بسینه آه شکستم ز بیم او | دود دم چو مجمر از همه اعضا بلند شد
پهلو به بستر که نهادم ز سوز دل | آه و فغان ز صورت دیبا بلند شد
دیوانگان او چو خس و خار میدوند | تا دست گردباد بصحرا بلند شد
هر جا حدیث ما رود او نیز واصل است | نام فلک ز دشمنی ما بلند شد

آه و فغان من بفلک شعله زد سلیم
بگریز ای حریف که غوغا بلند شد

چون گل ز پارهٔ دلم اسباب داده اند | چون لاله ز آتش جگرم آب داده اند
خواهد بهانه از پی خون ریختن نگر | تیغ ترا ز دیدهٔ من آب داده اند
زحمت کشی که کس نتواند بجور گشت | ما را که سخت جانی سیماب داده اند
قطع نظر ز طاعت حق سجده کردنست | این طاق ابروی که بمحراب داده اند
خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست | این دانه را ز چشمهٔ دام آب داده اند

بیهوده نیست بروی صحرا اگر دوند
دیوانگان که خانه بسیلاب داده‌اند

ساحل غبار بود ز خاطر سلیم رفت
تا راه ما بحلقهٔ گرداب داده‌اند

گلستان از سرو نوخیز تو رشک آباد کرد
فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد

بسکه مرغان چمن از دام او ترسیده‌اند
سرو را قمری خیال سایهٔ صیاد کرد

جای ماتم نیست چون روز شهادت میرسید
عید قربانست می‌باید مبارکباد کرد

یکقلم جز آنکه فکر از آشنایان وطن
نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد

از خس و خاری که بلبل را ز گلشن دل شکست
آشیانی میتوانند بهر خود آباد کرد

بورق صد صورت شیرین بهم زد ای سلیم
عشق در دستم قلم را تیشهٔ فرهاد کرد

زلفت ز من حزین گریزد
این خوشه ز خوشه‌چین گریزد

در دست تو گل ز شرم رویت
وحشت در آستین گریزد

هیهات تو ز صحبت دل ما
با مور ز انگبین گریزد

از آفت برق دانهٔ ما
چون مور سوی زمین گریزد

تا کی ز جهان چو برق جستن
بیدرد کسی چنین گریزد

از باده سلیم چون کشم دست
کی مور ز انگبین گریزد

ز مرگم گر غبار غم که در دل بود برخیزد
چو شمع کشته از لوح مزارم دود برخیزد

ز شوق او بپای مردن بجایی که آرام گیرم
که ره رو چون ز رنج ره دمی آسوده برخیزد

رسد چون چشم زخمی از جهان غمگین نباید شد
ز افتادن چه غم نرگس تواند زود برخیزد

اگر از شعلهٔ جوشش تمام شهر در گیرد
ز بتخانه عجب کز بیم صوفی دود برخیزد

سلیم افتاد کار من بمخموری که در محفل
ز خواب ناز از آواز چنگ و عود برخیزد

بی نیازی عارضان را کارسازی میکند
سرو از آزادی خود سرفرازی میکند

میکند انگشت از ضعف وجود من هلال
شعلهٔ من در محبت جانگدازی میکند

دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخمم زند
تا به زلفش کوتهی با آن درازی میکند

کرم آتشبازیم چون دیده در طفلی بپر
کهنه این بر بخت عشق عشقبازی میکند

بر زنم بر سینه سنگ عشق زود ای سلیم
انجمن دیوانه خود را دلنوازی میکند

از فروغ چهره گلخن را گلشن میکند
از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند

گر براه تو غباری نیست از خاک رهش / این همه گرمی چرا اشکم بدامن میکند

حسن او از گریهٔ من دارد این رونق که آب / در چراغ لاله و گل کار روغن میکند

از خزان گل غافل افتادست چون ابر بهار / من برو میگریم و او خنده بر من میکند

شیشه ام از بسکه با سنگست سرگرم نیاز / سجده پنداری که پیش بت برهمن میکند

منت جراحت کشی با تیر مژگان چاره / رشته هموار جا در چشم سوزن میکند

دشمن خود را نمیخواهیم سرگردان سلیم
شیشهٔ ما گریه بر سنگ فلاخن میکند

سرشک شوق نوائی بجوی ما آورد / غبار کوی تو رنگی بروی ما آورد

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی / همان نفس چو می آفتابروی ما آورد

بمیفروش بگوئید رحم خوش چیزیست / خمار رعشه بدست سبوی ما آورد

رسید لشکر خط عاشقان [illegible] / جهان ترا بسر گفتگوی ما آورد

سلیم قطرهٔ آبی نمیتوان خوردن
چه دست بود که غم بر گلوی ما آورد

با عشق کی مراتب امید شد بلند / گردید سایه است چو خورشید شد بلند

دارد سری بسینهٔ مجروح عاشقان / هر جا که ناخنی چو مه عید شد بلند

خواهد سلیم چید گلی از وصال او
خمیازه سخت خدمت آغوش میکند

ساقی دلگشای ما آمد / رفت بر مدعای ما آمد

جلوه گر گشت دختر رز باز / کهنهٔ با صفای ما آمد

شیشهٔ باده دید ابر بهار / تا چمن در قفای ما آمد

بوی آورد نسیم چمن / فصل گل هم برای ما آمد

شیشه هر جا شکست گوش / [illegible]گلستان را صدای ما آمد

[illegible]سی مجلس مستان / رفت آواز پای ما آمد

دل ما در بغل شکست سلیم
سنگ در عشقی سزای ما آمد

از نکهت [illegible] بهوش میزنند / گل را حدیث روی تو بر گوش میزنند

[illegible] و آه و ناله مصلحت [illegible] / زر بخیلی است گرمی ما جوش میزنند

[illegible] صد خویش مشو در جفای دوست / انگشت عشق بر لب خاموش میزنند

زاهد چو حرف توبه بخود میزند سلیم
هر دم سبوی باده بمن جوش میزنند

دل بهتر پر رهائی چو بسویم بیند
چون گره بسته صد سلسله مویم بیند

صاف سرچشمهٔ حیوان تهی از دورویست
خضر کوتاهی یکدست سبویم بیند

اگر منعم کند از بادهٔ گلگون واعظ
نتواند ز حسد رنگ برویم بیند

چون روم از سر کوی تو بن هر که رسد
گره گریهٔ پنهان ز گلویم بیند

خضر اگر تشنه شود از همه آگه که سلیم
مرده و تشنه لبی بر لب جویم بیند

نه همین نازکشی داغ از رخ او میکند
هر گره در زلف کار چین ابرو میکند

پنبه داغی کرده است از بسکه جا در آفتاب
حیرتی دارم که چون گل با کسی رو میکند

چون گل رعنا رخش با لاله هرجا جلوه کرد [?]
رنگ روی زرد من هم پشتی او میکند

در تمام عمر سازد جمع برگ سوختن
زندگانی اینچنین باید که هندو میکند

خنده مستانه صد گیتی در باغ جهان
محتسب انجا اگر [illegible] غنچه را بو میکند

مردمی باید که تا حکم کند [?] سلیم
شیشه بیمار را نسبت عشق او میکند

مشاطه خم گیسوی جانانه شانه زد
اینجا به خورشید اگر شانه نساز [illegible]

روشن نشود دلبری شمع کسی را
تا [illegible] نشود [illegible]

زود از سر راه تو چو گل برندازی
بیشه از جوهر خود آینه در گل دارد

بس که غم از آفت چشم بد اخترکه سلیم
داغ تعویذ خود از زخم حمایل دارد

یکشان در انجمن چون حرف اول او زنند
شیشه و پیمانه از مستی بهم پهلو زنند

پادشاه خوبرویانست چندان زینت
سرو و شمشاد چمن کرنش او زانو زنند

ترک مژگانی درون چشم شان بنشسته است
گلرخان از بیغمی زان تیر بر آهو زنند

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار
تیغ را او هم برای امتحان بر مو زنند

چشم را اصلاح غمخواران سلیم از ابلهی است
زخم نتوان زد بخود کر بخیه را نیکو زنند

هر چمن که دلم با فغان برون آید
ز داغ لاله او تا بچشمه خون آید

ز شوق دیده من سر بکوه و دشت نهند
ز بهر دیار که دیوانه برون آید

نمیشود دل مجنون رام با کسی این بار
مرا بدست سر زلف یار چون آید

نظر بجانب گل بی رخ تو نکشایم
بدیده ام چو گل چشم کر درون آید

بفیض عشق بنازم که آفتاب سلیم
[illegible] دم همه صبح از پی شگون آید

ز بزم وصل دل من زجا نمی جنبد / سرم چو شمع ببیند و پا نمی جنبد
و جای ما بگلستان که می برد آب / نسیم غنچه و باد صبا نمی جنبد
سخن بیار به تحسین ما معامله کن / سها کسی بجهان غیر ما نمی جنبد
جهان بجلوه کسی کرد و فتاده نام خدا / سمند عمر که بند قبا نمی جنبد

سلیم آه نشد دل همین نه مضطربست
بتن ز رعشه شوقم کجا نمی جنبد

من این دردی که دارم چاره اش آن سیبتن باشد / علاج ضعف بیماران دل سیب ذقن باشد
چو هندو از برای سوختن عشاق میمیرد / ره جز رخ مراد گلشن [illegible] اگر چمن باشد
بمعشوق کسی هرگز ندارم میل اگر [illegible] / به بلبل سیه هم گل را اگر در دست من باشد
کسی حرفی بگوید که زان سو عیب ظاهر نیست / عجب در نامه راز خموشان کز سخن باشد

بیکتایی سلیم امروز در آفاق مشهورم
چو من مرغ نوا سازی کجا در هر چمن باشد

بعمر خضر تغافل زبی نیازی کرد / چو شانه هر که براین زلف دست بازی کرد
نمیشود بنظر رفت کسی حریف او را / توان چگونه بخورشید ...
درین زمانه که کاری بجد عا نشود / دگر چه چاره ...

سکش بگردن خود طوق استخوان دارد / چنانکه شیر شکاران بشست خود زنجیر
ز طفل دشمن او دایه جهان از ننگ / همین نه شیر کوهستان برند چون نخجیر
نسیم از دم تیغش بصیدگاه گذشت / ز شاخ ریخت گل زخم بر سر نخجیر
زهی کمند ترا باد چون غزال اسیر / ز جوهر دم تیغ تو آب در زنجیر
بزیر بار گران شکوه او خیزد / ز شاخ گاو زمین ناله همچو شاخ نفیر
بدست جود تو نازم که جمله روی زمین / بود لبالب ازو همچو ابر عالم گیر
بروز کار سلیمانی تو مرغان را / بموج آمده در سینه همچو ماهی شیر
ز نعمت تو کریمان بند مایه فیض / که دست ابر بود و یک بحر را کفگیر
بخانه نام سخای تو برده تا درویش / گهر فکنده در و بر کنار موج حصیر
گریز ابر ز دست تو بحر شش از دنبال / چو فیض مست که از پیکشان بود زنجیر
نسیم خلق تو هر جا که بگذرد ریزد / ز دامنش چو [illegible] بجای گرد عبیر
رسیده وقت که کسری چو حاکم معزول / بدست شحنه عدل تو لب برد زنجیر
ز حرف تیغ اف نه جو اگر نشود / عجب که دایه تواند برید طفل از شیر
چنان ز عدل تو شد زور بر طرف ز جهان / که هیچکس نتواند کشید موز خمیر
بحکم مفتی شرع تو دختر رز را / برند ز خانه زلستان بدار چو [illegible] زنجیر

بیده تیغ خود از آفتاب در سایه است
زخرمی بهار عدالت تو نخجیر

بروز کینه کسی را که بست قدرت تو
بدست او بنهد از چمن آستین زنجیر

مخالف تو چنان تنگ شربت افتادست
که ناوک تو بپهلوی او بود دیگر

عدالت تو چو طرح نگار انداز
غزال شعله شود در کمند موی اسیر

حمایلی که بگردن بود عدوی ترا
جواهرش همه باشد ز جوهر شمشیر

زبس بعهد تو کم شد ستم نمی یابد
برای هیکل کردن غزال ناخن شیر

ستاره چینه شود از برای داغ پلنگ
زبس بعهد تو از اتفاق نیست گزیر

بود ز توسن اندیشه تو کمی که زه است
که نقش او نتوان کرد بر ورق تصویر

بروز رزم بیکی بود دهر برافکن
بوقت صید شکار آهوئیست آهو گیر

ز دو سفا و هوا بر شدی چو کاغذ باد
ورق اگر نه ز شیرازه داشتی زنجیر

همه بخصم تو تا نان راه ملک عدم
بکاسه سم خود میکند ز نقش خمیر

بآب خنجر خونریش تا فزود آرد
حباب کرده دهان غنچه از برای عبیر

شها سزای تو مدحی نمیتوانم گفت
که هر چه گویت آن میشود مرا تقصیر

بلندی همه جهان صرف کبریای تو شد
سخن بوصف تو کوتاه اگر بود بپذیر

ز آستان تو جائی نبردم که مرا است
چو آفتاب غبار در تو دامن گیر

زبس بگوش مرا حلقهٔ غلامی تست
شدست حلقهٔ گوشم بپای من زنجیر

هنوز فصل شباب منست میخواهم
چو صبح در قدم آفتاب گردم پیر

سلیم وقت دعا شد برار دست دعا
که انتظار اجابت نمیکشد تاثیر

همیشه تا که بقای خداست در عالم
فنای خصم تو بادا به نیت تکبیر

نوبهار آمد و شد قطره فشان ابر مطیر
روز نوروز گلستان بود و عید غدیر

باد در زمزمهٔ زیر و بم آمد بنشاط
کوه از قهقههٔ کبک و صدای نخچیر

باغ از لالهٔ تر عرصهٔ داغستان شد
چمن از سبزهٔ نوخیز فضای کشمیر

کرد آهنگ فضای چمن از خلوت شاخ
گل ز دنبال شکوفه چو مریدان پی پیر

دل خوبان همه شد مایل گلگشت چمن
آهوان حرم باغ شدند آهو گیر

بسکه سودا ز رگ و ریشهٔ مجنون گل کرد
همه تن دیده شد از شوق تماشا زنجیر

خاک نایاب شد از سبزه که قالب سازند
ورنه مردان جهان نیست از او تقصیر

خضر از بسکه شتابان بسوی باغ رود
پر بر آورد عصا در کف او همچون تیر

بید از زمزمهٔ آب روان بر لب جوی
میکند رقص چو مجنون بصدای زنجیر

غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ
در نظر چون قلم آید ز بنا گوش دبیر

بیضهٔ مرغ چمن گوهر گوش گل شد   باغ از بسکه ز مستی شده مشتاق تغییر
چون گدایان طلبد از در دلها جبل   مشت خاری که کند خانه خود را تعمیر
باغبان دست سوی غنچه چو اکنون برد   تا ز منقار سمندر نکند آتش گیر
میکند سیر ز لبس لیلی و مجنون بر شد   دشت از نغمهٔ خلخال و صدای زنجیر
بسکه حیران شده بر حسن چمن پنداری   پای آهو ز نم خویش فرو رفته بقیر
نکند جز بسر شاخ نشیمن بلبل   بسکه گل در همه عمر بود بر سر تیر
بوی شیر از دهن غنچهٔ نسرین آمد   کرده او را غم کم عمری این گلشن پیر
گرد از دود چراغان گل و لاله در ابر   همچو بر آهن فانوس سیاهی تاثیر
هیچ رخ بر زلف نزد از دم ماهی شانه   بسکه وا دو سر از آستکی عالم پر
از رطوبت عجبی نیست که بیچد چون دم   موج در بحر کمان بر پر مرغابی تیر
کشتی خویش که بسته است بکشتی زنار   رقص در ورطهٔ طوفان کند از موج حصیر
جوی را آب ز طغیان نه همین ویران کرد   رخنه افتاده بشمشیر ز آب شمشیر
بار خاست کنون در چمن آن همه کشت   که قفس چوب شد در ره مرغان اسیر
نان فرهاد عجب نیست اگر پخته شود   که شده سنگ ز تاثیر رطوبت چو خمیر
بر فتح خداوند شنیده است مگر   که شد از خرق جبین کوه جوان عالم پیر

خان اسلام لقب نقد شهنشاه عرب   که ز حامی او کفر شد اسلام پذیر
آنکه در مجلس آگاهی و دانائی او   خواب مخمل نتوان گفت ندارد تعبیر
زر خورشید کرم اوست چه یحیی و چه فضل   خانه زاد قلم اوست چه اعشی چه جریر
وادی حاتم طی را نفسی طی سازد   بر قدم بانگ زند چون قلم او ز صریر
بود او شبنم لطفش بریاض عالم   شهد در قبهٔ خشخاش فزون از انجیر
از جهان زور برافتاده چنان در عهدش   که شکر نتواند که کشد مور خمیر
سنگ را موم کند از پی آئینهٔ آب   نشد از موج بپا سیل روان را زنجیر
ای بهار چمن لطف و گل گلشن فیض   که غباری بود از کوچهٔ خلق تو عبیر
ای قلم بر قلم مفتی رای تو قضا   وی قدم بر قدم شحنهٔ حکمت تقدیر
ای که در مصلحت ملک و نظام دولت   پیش رای تو نیاید ز ارسطو تدبیر
صد فلاطون پر و از خم چو کبوتر از چاه   از صفیر قلم حکمت تو کار جبیر
پیش قدر تو سکندر سخن جاه و جلال   کر تواند کند اظهار بغرض تقدیر
تا باو چهره شود بهر جواب دعوی   پای ما سر شود آئینه زبان چون شمشیر
نیست بر گردن خصم تو حمایل هیکل   بسته دارد سر خود را بسبد بار زنجیر
شیر از بیم تو راهو بره روز شکار   آهو از حکم تو چون شیر شود آهو گیر

در زمان تو نداند که باید طلبید
پی تعویذ تب خود ورق آهوی شیر

نیست از حفظ تو آتش بیم ضرر چون یاقوت
گر کسی اخگر افروخته پیچد بحریر

شد ز افشردن سر پنجه جود تو کبود
چون کف نیل ز سر تا قدم ابر مطیر

جان ز تیغت نبرد صید که چون ریشه نی
از نهیب تو زمین گیر شود بیشه شیر

عکس شمشیر تو در آب گر افتد از بیم
آب در جوی شود خشک چو آب شمشیر

سایه گوئی که پلنگیست گریزان با او
شد مشبک ز خدنگ تو ز بس پیکر شیر

در چمن بهر سپاه تو ز تحریک صبا
شاخ گل گاه کمان میشود و گاهی تیر

ما جا بنده سلیم که ز اخلاص مرا
نیست در دهر که تو بلکه در آفاق نظیر

بود است فخر من از مرتبه اخلاصیست
حرف دعوی بهر نشسته‌ام از لوح ضمیر

زرسم از بندگیت بسکه خوشم با غربت
در قیامت نشوم خاک وطن دامنگیر

بر سرم سایه تو چتر سعادت بادا
تا فتد سایه بخاکی که چمن ز ابر مطیر

مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار
بی آبادی دنیاست طناب معمار

ابر از بس سر معموری عالم دارد
بچمن آینه از بیخته رنگ از زنگار

حلقه گوش شود گوش دگر غنچه باز
لب چو حرفی کند از حسن گلستان اظهار

مانده دلم

تا شود سبز بهر گوشه بهارستانی
ابر از قطره فشانیست چمن تخم بهار

بسکه رنگین شد و شاداب ز تاثیر هوا
نیست فرقی بمیان شرر و دانه نار

چه عجب گر ورق نشسته تر از برگ گلست
شد قلم جدول آب از سخن ابر بهار

کرده باد از فیض هوا در گجرات
میدهد یاد صفاهان و منار گلبار

مایه سبزی شود پاخته در راه چمن
چهره [illegible]

گر چو محراب نشد ساکن مسجد زاهد
دارد آثاری از دل بهوا سبحه شمار

بسکه حیران تماشای گلستان شد بت
دارد انگشت بلب مرغ چمن از منقار

بس که لب تشنه گره از غم دل صحرا بود
همه را کرد به رو سیل بهاری هموار

در چمن موج هوا صیقل روشنگر است
تا کند پاک ز آئینه هر برگ غبار

باغ شد از رنگ پریخانه ز بید مجنون
طرفه نقش دگر انگیخته نقاش بهار

طوطی باغ ز گلبن دم طاوس شود
سرو از حیرت آن کرده فراموش رفتار

ابر از بس که بهت شاخ کند سرگوشی
سبزه دقت کند که دو انگار در گلزار

روغن گل بچراغان همه شب صرف کنند
باغبان بسکه قوی مایه شد از ابر بهار

می فروشان نستانند بجز از زر گل
مجمر غنچه گل [illegible] انده درم را بکار

سرو هر چند ز خوبان چمن ممتاز است
سبزه وار نسبت همدوشی او دارد عار

یکنفس جز نکرده ز نوا پردازی — از لب مرغ گلستان بلبلان منقار
در سرم نشاء برقص آمده چون شعلهٔ شمع — این چه آهنگ و نوا بود که سر زد از تار
انتقام از ستم ایام چه خواهی بکشی — ساغری بستان آمده بنشین بکنار
در قدح موج می ناب بشوخی آمد — عکس خورشید از او گشت پریشان دستار
مستی و زینت گل بجهند ای زاهد — پردهٔ چشم ز بینش نظر خود بردار
چیست باک ار نظر مصرع بمیان فاصله ایست — هیچ نقصانی از آن نیست بربط گفتار
ساقی از من مگذر چارهٔ من کن که بود — آب دست تو شفابخش دل هر بیمار
از چه عضو تو شود دست تماشا گلچین — ای چو طاوس ز خوبی همه جا گلزار
تا کرم تو جانبخش تن از آتش می — سخن سرو تو دلخواه تر از آب خمار
کار آسان شده بر شانه ز زلف مشکل — شب روا از ره هموار بود ناهموار
بتمنای رخت دشت بیاض چشم — شده از قطره زدنهای سرشک ابر نثار
یاد زلف تو بود بر دل آشفته سکون — مار گنج است بویرانه طاب معمار
شب که در خواب کنند با تو دلم عرض نیاز — شود از گریهٔ من صورت بستر بیدار
بر نصیحت خرد [illegible] انز ایم — پنبهٔ من شده از زوانهٔ خود آشکار
آب چشمی بهوای گل روی دارم — گرم چون آتش تب تند چو خوی بیمار

سر من در گرو سجدهٔ درگاه کسی است — گر نشد صرف ره عشق تو معذورم دار
آن هما سایه بنهال چمن آل رسول — کز جهان شد بهمه باب چو جدش مختار
آفتابی که کند کسب کرم نشو و نما — چمن از سایهٔ هر برگ خود آئینه زار
خان اسلام لقب گوهر دریای شرف — که شد اسلام ز نعمای او شکر گذار
آن فریدون فر جم قدر منوچهر غلام — که پیاده بعنان میدودش سام سوار
عکسی از جوهر تیغش چو بدریا افتد — ماهی از بیم بدندان خود آرد کهسار
اژدها در پشت نهان کرد نهنگ از نهیبش — شاخ مرجانی اگر کج شده در دریا بار
روح چون عطر بغربال دهد از بدنش — هر کرا هیبت او کرده ز اندیشه گداز
تیغ او تا بجهان جوهری باز است — بیخ از معده فروشی نبود پیشهٔ مار
منع او گر بدر باغ نشاند سروی — باغبان را گلستان نه چو پیر کربار
چون در آید بسخن گوش خرد بیدار — گر فلاطون و ارسطو است مکرر گفتار
نه فلاطون که خرد تشنه لب جرعهٔ اوست — چه ارسطو که سکندر بودش آینه دار
هست مسیحا و نغمه شناسی بجهان کم دیده است — تا خرد لب بسته بساز سخن مطرب تار
قلمش در همه علمی علم افراخته است — نکته ئیست که نگذشته برو چندین بار
داده چون دایرهٔ هندسه بر دست ورق — بسماع آمده از صوت صدایش پرکار

حکمت او بجهان تا شده قانون بنیاد — جنبش نبض اشارات شفای بیمار
ای سخا پیشه که از وصف کف همت تو — چون رگ ابر شود نال قلم گوهربار
جز ثنای تو کند هرچه رقم بر صفحه — خامه انگشت نهد بر سخن نکته گذار
نغمه پرداز و خوش آوازه و ترنم ساز — پشت بر پشت نی کلک تو چون موسیقار
کمر ظلم لعبد تو بود دست چو مور — پای فتنه شده در دور تو کوتاه چو مار
پاسبان تا بود از حفظ تو نتوان گشت — کرد معموره گجرات کسی غیر حصار
خانه را که ز کین تو در و حرفی رفت — چیست برده ز پی جعبه هر جو دوار
بچمنی را که برد باد عتاب تو وزید — اره چون پای مخ برده از شاخ چنار
سر هر کس که نشد در ره اخلاص تو خاک — همچو نقش قدم خویش به راهش بسیار
نان آنکس که حقوق نمکت نشناسد — قرص انجمی بود و سفره او حلقه مار
خوان تو بصحرای پای کس گه — چشم گرگ شبان از پی شب مشعله دار
ابر نیسانی و شد از تو چه اغش سوشن — گر به دریا نشود از تو صدف تنگ گذار
تا بسوزند بخود از تش عکس خورشید — آب آتش بیان آورد و ماهی خار
برق تیری که چو در ره شود گرم عنان — هر دو چون شعله برآید ز رهش های غبار
دست و پا بشکنج سنجی قلم فولادت — راه پیچد بخود از جلوه آن چون طومار

شده لبریز دل از دلبریش دامن زین — بسکه چون چشم بتانست که کاوش برکار
سم رخش چو برد کاسه رنگی انداخت — سنگ را شغوز رش گشت پریشان هزار
زم رفتاری او حیرتم افزود که کس — راه در کوه نه دیدست به بستان هموار
زلف و رسنگ به کرد درازی مشهور — پیش پالیش قفی پیش نباشد چو چهار
عجبی نیست که بسکه شش دست انداز — از سر رهش اگر ره بگریزد چون مار
صاحب وقت شد اکنون که پی درویشت — صندل آرد ز خوشی خرد تجربه کار
طبع نازک ز دل اهل سخن در تابت — عکس جلی است بر آیینه گوشش زنگار
کی سخن را بسراپرده گوشش بارست — هر کرا نغمه بود از دل و گل سر باز
قدسیان از پی آیین هر جشنه سلیم — پای خود پیش نه دوست عار ...
سبز باد انجمن حرمت از آب حیات — میدهد تازه چمن سبزه در ایام بهار

روز بدخواه تو از آب شده مجلس افروز
شام احباب ترا صبح بود مشعله دار

نشود خاک تا بروز شمار — همچو خورشید نجم شعار
که عجب رونقی بعالم داد — زین همایون بنای فیض آثار
گرد برگ شکوفه باغش — باد را همچو ابر گوهربار

بسکه سامان خرمی دارد
از نم ابر فیض این گلزار

گم شود در میان سبزه اگر
نشود بوی گل بباد سوار

از فضایش ز بسکه کیفیت
میزند جوش از نسیم بهار

همچو مستان بهر خیابانش
صبح از پی کشان برد دستار

نبرد ره بأین چمن هر چند
در همه کوچه دویده غبار

سبد گلفروشش را ماند
خانهٔ بلبلان این گلزار

شاخ زنبق که مشرف گل اوست
دارد از غنچه در میان طومار

جوی آبی است سایهٔ سروش
که گذشتن ازان بود دشوار

زین لطافت که هست با خاکش
افکندش رخنهٔ چو در دیوار

در زمان همچو چاک جامهٔ گل
باغبان هرزه‌وش بسوزن خار

در بنای عمارتش گویی
آینه جای خشت رفته بکار

که همه شب چراغ برده درو
روشنائی ز همهٔ دیوار

هر که نسیمش بره گذار کند
شود از صفحه پاک خط غبار

دارد از ابر فیض در همه فصل
پشت بامش هوای روی بهار

از صفا بسکه گشته عکس پذیر
این طرب خانه را در و دیوار

شده از کثرت نظارگیان
همچو آیینه خانه صورت نگار

بود از نکهت گل قالی
رونقش ناف آهوی تاتار

در فضایش که رنگ فرش است
پای غم کوفته همچون مار

در حریمش چو پا نهی بینی
مردمیها ز صورت دیوار

کی نسیمی قدم نهاد درو
که بتعظیم برنخواست غبار

بس که رنگینی جهان جمعست
در فضایش چو ساحت گلزار

تماشا چو پا نهاده درو
یافته رنگ رفته را بیمار

گفته هر روم درو بیسکد بکر
نقش قالی و صورت دیوار

که درین گلشن بهشت آیین
باد گستره تا بروز شمار

بزم اسلام خان که ساغر جم
گشت آنجا قبول دردی خوار

آنکه بشد در بهار زینتش
قابل کار و بار دست چنار

آن هژبر افگنی که از جرأت
بودش روز جنگ روز شکار

شد ازو زهرهٔ نهنگان آب
تلخ از انسان آب دریا بار

کوه چون سنگ پشت سر دزده
هر کجا فروخت تیغ برق آثار

در تن اوست حلقهای زره
چشمه‌سار دیار رستمدار

خوشی صدر عدل او افکند / سایه تا بر جهان چو ابر بهار
نغمهٔ شیر شد غزالان را / از نیستان صدای موسیقار
در صلاح جهان عدالت او / سرکشی خوش ندارد از اشجار
باغبان چمن بود و کشید / از درختان شاخ بر دیوار
از کف او بحر آشوبست / موج خود را از آن کشد بکنار
و شمشش باری که در شبست / میل فرهنگ اوست لوح مزار
بس که امنیت عدالت اوست / پاسبان شد بکوچه و بازار
خال خوبان نشیمن خود را / همچو هندو ز خط کشید حصار
طوطیان را از لذت [illegible] / میکند کار نیشکر منقار
سفرهٔ نعمتش بصفهٔ فیض / آسمانی است بر زمین هموار
گرد باد از نهیب [illegible] / خشک گردد بجای خود چو منار
بار سنگین حلم او بزمین / کرده کی نان کوه را هموار
در بهار عدالتش که کسی / جز ستمگر نمی کشد آزار
داغ شد ز بس نصیب یکی / لاله نی بر باغ روید از کهسار
ای ز قانون مهربانی تو / نقش بالین طبیب بر بیمار

نام گل بسکه بی رضای تو بود / شد چو ماهی زبان او پر خار
چه عجب گر حسود بزم ترا / ندهد گردش جهان آزار
شد ز همواری خرابهٔ او / سیل چون موج بوریا هموار
سرورا از پی دعای تو کرد / بزبان قلم چو قطعه گذار
تا درین چار باغ عقل فریب / بود از قصر آفتاب آثار
این بنا را که روضهٔ خلدست / چون هما باد سایه ات معمار
تا دلیران بدل ربائی خصم / کاکل سر کنند زلف عذار

باد در پیش پیش خیل ظفر
نیزهٔ مردافکنت سردار

رسید وقت که دیگر بساط گلزار / سوار باد شود برگ گل سلیمان وار
ز انبساط هوا بشکفد چو گل پیکان / ز لطف شعله شود سبز همچو دانه شرار
تذرو بال گشاید ز فرق بر سر و / چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار
ز بسکه سبز شود خاک ز اعتدال هوا / بجای رنگ نشیند بروی سبزه غبار
برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر / کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
ز بس صفا و لطافت بهشت میخواهد / که گرد باغ بگردد ز شوق چون دیوار

ز اهتمام هوا و ز سعی ابر مطیر / صفا پذیر شد آنگونه ساحت گلزار
که سوی باغ رود عندلیب وار از شوق / بمرغ روح برون آید از تن بیمار
بزیر پر چو کشد سر ز شوق گل بلبل / ز بال خویش برارد فغان چو سیتار
رطوبتست هوا را ز فیض ابر مطیر / که روید از رخ آئینه سبزه چون زنگار
نسیم باغ اگر بگذرد بدشت ختن / چو بیدمشک دهد نافه شاخ آهوبار
حریم باغ شد از جوش گل نگارستان / ادیم خاک ز برگ شکوفه آئینه زار
سر کلاه که دارد که باده نوشان را / بس است از مدد ابر یک عرقچین وار
ز بسکه چاک گریبان گل ز جوش افتاده است / گشوده چشم بنظاره همچو سوزن خار
رسانده لطف هوا کار تربیت جایی / که تخم لاله شود چون گل چراغ شرار
هوا شکفتگی از حد ببرد روی نسیم / که بشکفد بدل عارفان گل اسرار
ز لاله هر تل صحراست خرمن آتش / ز سبزه هر سر کوهست تیغ جوهردار
ز بسکه قوت نشو و نما درین موسم / فزوده از اثر اعتدال باد بهار
عجب مدار که دست بریده انجم / بروید از نفسش باز همچو دست چنار
کشیده گل چو حسن موج عطاران بل / بپیش او چمنان می نوازد از منقار
ز رخنه هست که دیوار بوستان دارد / که از نشاط گشوده بخنده لب دیوار

بغیر پرتو خورشید و ماه خوان نیافت / بروی خاک ز بس سبزه شد نشان غبار
ز هر گلی سبد گلفروش آرا شد / بباغ خانه چین از نسیم باد بهار
مگر محاسب دیوان باغ شد زنبق / که بر میان زده از غنچه های خود طومار
چمن چو خوش نشست ندانم که از بنفشه چرا / کبود گشته لب جوی چون لب بیمار
درین چمن چه عید طرب بود که خزان / دویده چو گرد بدنبال کاروان بهار
بود طبانچه سزای شگفته رویی گل / سبک ز بهر همین کرده دست خود چنار
چه غفلتست که با خاک ما سرشته قضا / که هیچ کار نکردیم و رفت فرصت کار
درین خرابه برفتن نه کام دل مطلب / که هست هر درم گنج گرد بالش مار
بود ز اهل جهان حرص پادشاهان بیش / چو در میان گدایان گدای و نیازدار
خبر نداشت چو سامان خرمی بسکه / زده است صیقل فولاد سبزه زنگار
گرفت جامی اگر جم ز ساقی دوران / سرش شکافته شد عاقبت ز درد خمار
کجاست سرکشی قصر کیقباد ببین / چگونه چهره جهان کرد از آتش هموار
ز اقتضای جهان همرتبت کرنا حشر / گل پیاده بروید ز خاک سام سوار
صفای دل طلب از صحبت تهی دستان / که چوب بید ز آئینه می برد زنگار
براه شوق نشاید بپای وا سر رفت / بکوش تا چو سلیمان شوی بباد سوار

جهان و هر چه در وهست بار یک کاوست
ترا برای چه باید شتر قطار قطار
بلند و پست جهان پیش مردم دانا
یکی بود چو بر گشت عاقبت سروکار
برای آنکه ز افتادنش گزیری نیست
تفاوتی نبود در میان چاه و منار
زبانه داده بهر کس هر آنچه می بایست
غلاف تیغ زبانست مرغ را منقار
چه باک حادثه را از حصار و تدبیر است
که هم کمند بود هم کمند افکن مار
بمجلسی که بود نقش پرده دربانش
قدم درو نگذارد مردم هشیار
چو باغبان بدر باغ خود نشاند بید
اشاره ایست که آنجا کسی نخواهد بار
رهی چو شیشه ساعت بهم زده است
کزان ره آمده شد تنگ دیده غبار

جهان چو یوسف ما را طلب کند عزیز
فغان و ناله رسد چاه همچو سیقار

منم که مایه چو چشم من ابر با بار
بگو چه جسته ز هیچ ز رشکم ابر بهار
ز عشق لاله رخان برده ئی دل دارم
هزار داغ برو چون حباب انگشتار
چنان ز رشته آوارگیست آب بکم
که چون ستاره بود داغ در تنم بسیار
فغان من همه از دست بخت ناسازست
خروش سیل بود از زمین ناهموار
چنین که من بفلک میکنم نگاه از عجز
گنهکار جهان بنگرد بجانب دار

بوقت گریه بپاید زبس شکستگیم
ز قطره قطره خون استخوان چو دانه انار
گلوی خاک جراحت شود ز خوردن من
زبس نهفته در اعضای من چو ماهی خار
بگشت طالع من چون رسد ز بخت زبون
چو تار شمع رگ ابر گردد آتشبار
بشمع تربت من آستین زند چو نسیم
ستاره فتحا نشود از نشاط همچو شرار
چراغ عیش ز بی شهد همچو موم دوم
که تلخکام مرا آفریده اند چو مار
ز رفت یکسر مو از سرم سیاهی بخت
اگر چه مو بسرم شد سفید چون دستار
نمود نیست وجود مرا بزیر فلک
چو آب آینه در زیر سبزه زنگار
ز حال خویش ندارم خبر ز آتش خود
ز جور چند توان دست داشت همچو چنار
رواج کار نخواهم که هیچ سوختن است
دکان بخت زبون را نگری بازار
ز بخت هرست کز آینه ام نمایانست
که گرد هست درو ریشه سبزه زنگار
بعشق شکوه ز آزادگی مکن ای دل
که گفته اند حریفان قمار در راه قمار
سر بریده بود در کنار عاشق را
چنانکه بر سر زانو نهند کسی دستار
برای نامه ما قاصدی نمی باید
که هست مرغ دل من کبوتر طیار
ز فیض باده نمانده است زندگانی من
غذای من شده بی همچو مرغ آتشخوار
غبار چند ز من چون سحر بر انگیزد
درین جهان همه رنگ انقلاب لیل و نهار

چو آفتاب نهم رو بدرگهی که ز صدق
غبار رفته از و صبح با سر و دستار

حدیث درد دل خویش با فرو ریزم
چنانکه عقده گهر را گسسته گردد تار

حریم شاه خراسان علی بن موسی
که همچو سرمه غبارش برد ز دیده غبار

نهاده داغ حسد از فتیلهٔ عنبر
هوای روضهٔ او بر دل نسیم بهار

ز لبس برون نرود آفتاب پنداری
درون روضهٔ اش آینه ایست بر دیوار

دهان چو غنچه پر از زر شود سخنور را
حدیث همت او بر زبان کند چو گذار

اگر مخالف او را در آتش اندازند
برویش افکند از رنگ شعله همچو شرار

جهان مرنج و مرنجان شدست در عهدش
که نیست یکسر مو خلق را ز هم آزار

ضرر بنفع بدل شد چنان در ایامش
که همچو عقد گهر مهره شد سر مار

بسرخ روئی شمشیر در کفش علمست
اگرچه زرد بود رنگ اهل دریا بار

بزیر پوست مخالف ز بیم خنجر تیزش
بپرکند زره رنگ حلقه همچو چنار

بدور شحنهٔ عدلش ز بیم میگردد
نهان بزیر فلک فتنه همچو سایه بار

زهی ز دست تو در اوج بیقراری ابر
زهی ز جود تو در موج رعشه دریا بار

تو آن سوار فلک توسنی که رویین تن
ز شرم رزم تو در خاک خفته رستم وار

باتفاق

باتفاق صلاح تو بر در امکان
شوند جمع کواکب چو دانه در انبار

کسی که دست بدامان همت تو زند
چو برگ گل ز بن ناخنش دمد دینار

ز گلستان رضای تو هر که بیرون رفت
چو شمع سوخت سراپاش از گل دستار

صدای خندهٔ ناهید از آسمان آمد
ز خرق عهد تو چون بانگ کبک از کهسار

شود بعهد تو بی کشت و کار دهقان را
چو کوکنار پر از دانه خود بخود انبار

خبر نداشت سکندر چو تو ز راز جهان
ز نقش آینه آگاه نیست آینه دار

بروز رزم سپاه تو بهر خون ریزی
بهر طرف چو بتازند از یمین و یسار

ز ضرب نعل ستوران که هر طرف تازند
ز جای خویش گریزان شود زمین چو غبار

جهد بروی هوا ریگ از زمین چو سپند
ز بسکه گرم شود عرصه ز آتش پیکار

سر عدو بمثل گر همه بود فولاد
شود شکافته از ضرب تیغ [illegible]

ز تاب کینه وری تو در جهانسوزی
چو آفتاب قیامت بر تیغ آتشبار

سمند برق تک شعله پیکرت بنده
بدست و پا چو عروسان ز خون خصم نگار

زهی سمند که از رنگ طرز جلوهٔ او
رسیده خون دل کبک تا سر منقار

بوقت پویه نماید دو گوش بر سر او
چنانکه بر سر تیری علامت سوفار

بپشت او نتواند قرار گیرد اگر
بهر دو دست نگیرد رکاب پای سوار

بصحرا اگر گذرد باد سموم از نفسش   چو ابر سر کشد از کوچهای موج غبار
ز باد حملهٔ او کوهسار در صحرا   عنان گسسته رود همچو موج دریابار
ز نقش پا چو قلم گر شود بساط افکن   بساط خویش کند جمع راه چون طومار
ز شور جلوه بنقش سنگ را آرام   ببانگ شیهه کند راه خفته را بیدار
ز ناز پا نهد ار دست صورت پنهان   عجب نباشد اگر رم کند ز بیضه مار
رهی که آن بدرازی چو زلف شهرت   سراسرش همه یک گام او بود هموار
شها بحق خدائی که در امور وجود   بحکم اوست همه ممکنات را سر و کار
برازقی که پی شکر اوست در صحرا   زبانه چیدن منقار مرغ سبحه شمار
بدرگهی که ز جوش فرشتگان گلمیخ   درون تنگی جا غنچه گشته پیکان وار
بآن سری که بمعراج رفته از مستی   قدم نهاده ببالای عرش کرسی وار
بشوق بادیه گردی که بر قدم گردد   بگرد آبله پای خویش چون پرگار
بسرگرانی مستی که هر کجا گذرد   چو کوه میرود از بیم بر قضا دیوار
بتیغ کاوی فرهاد از غم شیرین   که بی ستون بسر خاک اوست لوح مزار
بکامرانی خسرو که روزگارش کرد   خمیرمایهٔ حرکت طلای دست افشار
باضطراب سپند و به بیقراری جرد   برقص شعله و انداز جست و خیز شرار

بآن ضرر

بآن ضرر که بود در شراب و ترک شراب   بآن خطر که بود در قمار و راه قمار
بدور گردی مرغی که در نظارهٔ باغ   کند شکاف ولش کار رخنهٔ دیوار
بناوکی که چو خواهد ازو گریزد صید   بباده لوحی او خنده میکند سوفار
بآن کمان که ز زخم خدنگ او سایه   کمان بری که بجنگ است از قفای شکار
بدست بازی باد صبا که آن در باغ   دریده شد تن غنچه جامهٔ گل خار
بپای مردی لطف بهار کز رشکش   چو زخم سر بهم آورده رخنهٔ دیوار
بناصحی که بود همچو بید لالان رسوا را   ز تخم پنبه بصحرای سینه آتشکار
بشاعری که بکامش زبان ز خاموشی   بود نهنگ بگرداب اژدها در غار
بآن گنایه که آرد دل بزرگان را   بناله همچو صدای نهنگ در کهسار
بآن طبیب که از شوق معدنش هر دم   چو نبض خود جهد از جای مضطرب بیمار
بآن مریض که افسرده شرر نوشد   برای دفع حرارت بجای تخم خیار
باعتقاد درست برهمنی که بود   نفس چو نال قلم در درون او زنار
بآب جلوهٔ رنگ و بتاب حسن تذرو   بچتر که گل طاوس و دام زلف عذار
برشته که از آه میکشد سوزن   بسوزنی که در پیچ و تاب داده بتار
بناتوانی رنجور زحمت افلاس   که بست چارهٔ الغیر شربت دینار

به سنگدستی آن پنجه‌ای که در کف او
نزاع بر سر جا میکنند سوزن و خار

بفلسی که بود وجه قرض او حاشا
بنعمتی که بود کار وعده‌اش انکار

به پشه‌ای که ز بار گران قدرش فیل
فکنده بر سر ما همچو گلین شلوار

بغوطه‌خواری خار و خسش محیط کرد
کنان بری شتر موج میکند نشخوار

بسرفرازی خرمن به بی‌نیازی گنج
بخاکساری مور و بتلخکامی مار

بجغد گلشنی و بلبل خرابه‌نشین
که چهره‌را نبود بر مراد خاطر کار

بآن حریف انا الحق سرا که از مستی
بپای خویش رود چون کدو سرش بردار

براه شوق که از قطع میل و فرسنگش
نمیرسد بزمین از نشاط پای سوار

بآن سری که ز اسباب عشق [illegible]
بجز تعلق کفش و علاقه دستار

بآهوی که ز مستی صدای شیر آید
بگوش او ز نیستان نوای موسیقار

بپرده دل خونین لاله که غم عشق
تمام داغ بود چون لباس آنگار

به حرق گنج لب غنچه که تماشایش
یکی بود لب و دندان بلبل از منقار

بخاک هند که از مستی ثبات قدم
گریزپای بود درو همچو گردباد منار

بنافه‌ای که ازو ناف پیچ شد مقراض
بنقطه‌ای که ازو بیقرار شد پرگار

بدانه‌ای که بود خوشه‌چین او خرمن
بغنچه‌ای که برد آب رنگ ازو گلزار

بمحفلی که

بمحفلی که بود در حریم او مشهور
بخانه‌زادی آتش سپند همچو شرار

بحیرتی که ز بی التفاتی مردم
بسوی خانه برد جنس کاسد از بازار

که تا جدا شدم از آستانهٔ تو همی
دلم چو شیشهٔ ساعت تهی نشد ز غبار

چو شمع روضهٔ تو اشک من بخنده
هوای طوف تو چون آردم بگریه زار

سلیم وقت وداع شد چه وقت دردولت
قلم ز دست بینداز و دست را بردار

همیشه تا که پی ترکتاز از مه عید
رکاب زر کند این آسمان کهنه سوار

کسی که سر ز رکاب سعادت تو کشد
شود ز رخش فنا پایمال همچو غبار

نماز شام که خورشید ازین سرای سرور
گرفت راه سفر همچو عاشقان بضرور

هلال عید ز اوج افق نمایان شد
نمود گوشهٔ ابرو تجلی از سر طور

شکسته رنگ و ضعیف از جدائی خورشید
چنانکه بیدلی از بار خویش افتد دور

غبار کلفت از بسکه برده از دلها
نشسته گرد بروی همچو ابروی مزدور

لبش بخندهٔ عشرت شکفته همچون مست
ولی دلش ز کدورت گرفته چون مخمور

شکسته ناخن او از برای چیدن
ز کار من گرهی چون نکرد سر گردور

هلال نیست که تا آسمان درین شب عید
بموج آمده از بزم می‌پرستان نور

کسی ندیده چنین مصرعی که تا سر زد   بروزگار شود در جهان نفس مشهور
فلک ز پنجهٔ خورشید چند یک ناخن   به تیغ کوه که هیکل کند شب دیجور
بحیرتم چه ز فیروزه گون فلک بجهت   بنوک تیشهٔ زرین چو کوه نشابور
مگر گشاد نگینی ازین کهن معدن   بدست آورده از مهر خاتم دستور
وزیر اعظم هند آنکه منصب اعظم   ز رای روشن او کرده استفاده نور
فروغ ناصیهٔ عدل جمله الملکی   که هیچ راز جهان نیست بر دلش مستور
محیط دانش و فضل آسمان جاه و جلال   وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور
بلند مرتبه اسلام خان که حرمت او   کشیده همچو فلک دامن از غبار فتور
خدا صفات نکویش بسی عطا کرده است   یکی ز جملهٔ عطایای اوست شرم حضور
بدور خلقش همچون فتیلهٔ عنبر   بجای دود برآید ز شمع گشته بخور
بود تجلی عرفان ز باطنش ظاهر   چو عکس بادهٔ لعل از صفای جام بلور
چو گنج خانهٔ معماری عدالت او   خرابهای جهان شد بخشت زر معمور
حریم درگهش از فیض جام میماند   بیارگاه سلیمانی از وحوش و طیور
ز فکر رزق در ایام او بخاطر جمع   کمر گشاده نشیند بخانهٔ خود مور
بباغ بخت حسودش ز تشنگی غنچه   برون فکنده زبان از دهن چو پستهٔ شور

ز مهر خویش جهان گرم کرده لهارا   که میتوان ز یخ آتش گرفت همچو بلور
کجا بجوهر شمشیر اوست تیغ اجل   بذوالفقار برابر نمیشود ساطور
بصبح حشر که بر بستر عدم هر کس   ز خواب چشم گشاید چو در سحر مخمور
بگرد کشتهٔ پیکان او نگردد روح   که راه نیست مگس را بخانهٔ زنبور
بعهد خلق خوش او که همچو موج زلال   کند درشتی خود را ز خویش سوهان دور
ز بس حمایت خار پشت پنداری   که واژگونه به بر کرده پوستین سمور
رقوم خامهٔ مشکین طراز او بورق   سواد زلف بود بر بیاض چهرهٔ حور
برای حکم نوشتن قلم چو بردارد   قلمروش شود تیغ بهمن و شاپور
دوات چینی گاهی که پیش خویش نهد   دوات داری او آرزو کند فغفور
تبارک الله ازان گوهر دوات لقب   که شد تجلی ازو موج زن چو چشمهٔ نور
برای لیقهٔ او زلف حور برید پری   ز چشم خویش درون بخیه سیاهی حور
زهی بمقصد نگار دل هنرسنجان   کشد خامهٔ صید افکن تو طرهٔ حور
قلم ز صورت خط تو بت از دعوی   زبان تیشهٔ فرهاد و خامهٔ شاپور
به پیش رای تو خورشید را فروغی نیست   چراغ روز ازین بیشتر ندارد نور
ترا ز تذکرهٔ اهل حالت این کافیست   که جز بنیکی نامت نمیشود مذکور

زبان ز مدح ثنای تو میشود تمکین نشد ز سورش در باغ [illegible]
مخالف تو بگلبن کند چو دست دراز ز غنچه خار بر آید چو نیش زنبور
بجای اشک ز تاک بریده میریزد ز فیض عهد تو بر خاک دانه انگور
بروزگار تو جمعیتی در آفاق است که نیست غنچه گل را نشاط خنده سرور
دهد ضمیر تو چون عرض نور اندازه چراغ مهر تو خود را چو آفتاب ببر
حسود جاه ترا الشبتی بجا مکن است که زنده است هنوز و فتاده کور بگور
جهان بدور تو زور از جهان بر افتاده است که موج می چو کمان کباده شد بی زور
بانکه از نظر همت فتاده که سر ز اشک حسرت او گشت آب چاه شور
کسی که وصف ضمیر ترا رقم سازد چو شمع از سر کلکش ببند گره نور
بود چو بدرقه عظمت از دل دریا کند علامت آتش چو عکس ماه عبور
زمین ز پهلوی خصم تو از گران جانی بود بزیر شکنجه چو بستر رنجور
بعهد شکست فلک ترک دشمنت گنند در آسیا نتوان کرد دانه را معبور
بروزگار تو شعله برای کسب کمال نشسته همچو فلاطون خم نشین به تنور
پی نثار حریم تو نوشاهان را هوا گرفت که از خزینه چون کافور
کسی که حسرت بزم ترا بجا که برد شود چو خلوت فانوس گرد او پر نور

خدایگانا اکنون چهارده سال است که بندگی تو ام کرده در جهان مشهور
ز هند رفت به ایران و روم آوازه که شد سلیم ز اقبال بنده دستور
چه رشکها که نبرد ز همگنان از من رسید لطف تو نسبت بمن ز بس بظهور
اراده بود که تا یک نفس مرا باشد باختیار ازین آستان نگردم دور
ولی اراده من بود بر خلاف قضا خلاف حکم قضا نیست خود مرا مقدور
کنون که موکب اقبال پادشاه جهان ز آگره کرده بدولت عزیمت لاهور
گمان نداشتم این را که ضعف و بیماری کند چو ماه نوم از رکاب صاحب دور
من از کجا و ازین آستانه عزم سفر من از کجا و جدائی ازین مقام حضور
کند حادثه زین در کشان کشان بروم هزار بند بپا زو چو رشته طنبور
ز حرق رفتن ایران نه میل ماندن هند میان روز و شبم چون سحر ابر فتور
ز ضعف طالع و تاثیر روزگار چنین که در جدائی این خاک در کنم معذور
ز آستان تو خواهم بسوی کعبه روم که در حقیقت جائی نرفته باشم دور
مرا بفاتحه توشه بخش این ره شو که بی رضای تو رفتن نباشد از دستور
همیشه در رمضان تا ز خواب برخیزد یکی بعزم صبوحی یکی بقصد سحور
زمان عمر محبان و دشمنانت باد چو آخر رمضان و چو اول عاشور

تا درین کهنه دیر دیر اساس　　خشت ویرانه ایم و نقش پلاس
میزنند روز و شب بجرم ما　　تیغ و دهقان برای برق از داس
وای بر جان صید خسته ما　　که درین دشت پر فریب و هراس
وانشد بخت دل چو ریگ بیک　　دام شد تنگ چشم چون کرباس
دست و دل چون رود بکار مرا　　بخت چون بحریف کارشناس
چو هر فطرتم ز بخت زبون　　ماند پنهان چو همت از افلاس
نیستم داخل جهان آرای　　جز معجون منیشو و الماس
دایم از ننگ لاغری چو قلم　　میکند از تنم کناره لباس
شدم از اشک و آه خانه خراب　　کس نکرد وست سود ازین اجناس
از جهان گر حصیر اگر دیبا　　طلبیدم نگفت غیر پلاس
بس که عریانیم خوشش افتادست　　گفتگو هم نمیکنم بلباس
در ره راست رهنما عیب است　　نیست کارم بخضر یا الیاس
دارم از هند عزم لشکر شاه　　مانع من مباش ای اخلاص
کو همه تاج و تخت پادشهی　　صفی بن صفی بن عباس
آنکه نا بشد غضب در اخلاقش　　چون مرصع جواهری الماس

کزخورد

کر خورد بر خلاف حکمش آب　　خوشه ها برگ خویش کرده داس
همتش را نماز حق اعد　　شیوه لطف و جود حق الناس
همچو خورشید دست همت او　　انجمان جود را نهاده اساس
گر طلب در وجود محتاجان　　پنجه خویش جمع کرده حواس
همچو افسون گران طلاات　　بس که دارد جهانیانگ پاس
زین که ماند بار زهره آلود　　میکند پوست دایم از ریواس
حفظ او گر شبان گله بود　　گرگ خود جست کز نهیب پاس
از نسیم کو سخن نتوانند　　یک سر موی کم کند رواس
ای فزون از جهان و هرچه دروست　　با چه سنجد ترا گمان و قیاس
در جهان چشم آفتاب ندید　　همچو تو خسروی سپاس شناس
بر خدنگ تو در تن رستم　　زره تنگ حلقه چون کرباس
از نهیب تو موج رو بلبن تق　　مضطرب همچو مور اندر طاس
در چمن رفت نکهت خلقش　　غنچه را شد دماغ پر زعطاس
دشمنان گرسنه چشم ترا　　کشف آید بچشم چون اناس
در زمان تو کار اهل جهان　　بگشایش زبس نهاده اساس

قفل وسواس را گذاشت ز سر / وارو اکنون کلید آن وسواس
تیغ هندی که همچو آیینه / از تو شد در زمانه روی شناس
اسم اصلیش گرچه فولاد است / شد بدور تو نام او الماس
چه عجب گر مخالف تو گرفت / کام ازین آسمان سفله شناس
گر با فسانه و فسون گیرد / روغن از سنگ همچو گاو خراس
رسد آخر سنه از تیغ کجت / خصم را گر غنوده در کرداس
باور را از برون خوشه برون / نتوان برد جز بجلوه داس
هر لت بی رواج خصم تو است / از فریب جهان ز روی قیاس
باغبان گوشوار لعل کند / طفل خود را بگوش از گیلاس
تا که از قطعه و قصیده کنند / گفتگو شاعران پایه شناس

قطعه قطعه چو این قصیده شود
دشمنانت به تیغ چون الماس

رسید کوکبه موکب همایون فال / سعادت سحر جهانش چو سایه در دنبال
چه موکبی که چو خیل ستاره کوکبت / که آسمان بر هشش چون زمین شد پامال
ز فوج کشتی لشکر فضای لجه گنگ / بود سپهر کبودی در او هزار هلال

نگار

سحاب فیض به بنگاله گشت سایه فکن / بجای خود اکه سبزه همچو سرو ببال
سپهر مرتبه اسلام خان مهر ضمیر / محیط دانش و فضل و جهان جاه و جلال
ز شوق مقدمش از جزر و مد خود دریا / برود گنگ در آمد برای استقبال
بکام آب ز فیض قدوم او ماهی / شده زبان ز پی شکر ایزد متعال
سفینه کرد از آن جای گوهرش دریا / که هست کاسه چوبین خزینه ابدال
برای مردم بنگاله کشتی او شد / هلال عید گزان خرق میکنند اطفال
ز عهد او که بهار نشاط این چمنست / شد از شراب طرب جام لاله مالامال
ز بس رسیده به پایان غم گرفتاران / بپای فاخته شد طوق گردنش خلخال
سفینه از زر گل گشت گنج باد آورد / نثار بزم هشش آورد ز باغ بس که شمال
بچشم روشن خود همچو زد قسم خورشید / که مثل او بجهان کس ندیده ام تا حال
سپهر صدر نشین سجده میکند صد جا / گرش بمجلس خود جا دهد بلطف مجال
بروزگار اثر کرده آنچنان لطفش / که شد ز تربیت شعله نخل موم نهال
هنوز در خون نهنگ آب شاخ مرجانش / در آن محیط که افتد ز تیغ او تمثال
ز برق شعله تیغش دل عدو خسته است / که چشم خشم بود آفت از عروق جبال
عنان او نتواند گرفت دست قضا / کمان او نتواند کشید رستم زال

خیال تیغش اگر بگذرد بخاطر شیر / شود دو نیم دلش همچو نقش پای غزال
گشاده ناصیهٔ خلق او بدشمن و دوست / گره ندیده برابروی او کسی چو هلال
زجوی تربیتش آب خورده همچو سمن / قلم که بافته سررشتهٔ سخن از نال
زالتفات همایت غیر ازین غرضی / گواره بر سر خصمش نهد زبانه بال
بعهد او پی تعمیر خانهٔ بلبل / بخاک کبری صیاد دام شد غربال
بروی صفحه گذارد چو کلک مشک آلود / چو صفحه حسن خطش دل برد ز نقطهٔ خال
شگفت نیست که مرغ کباب را کرده / زابر تربیتش سبز همچو طوطی بال
اگر اشارهٔ ابروی حفظ او باشد / کند محافظت آب چون نده غربال
بناوکش نتوان راه ترکتازی بست / ازین چه سود که شد کوچه بند ناف غزال
بجرم آنکه بپستان شب فغان میکرد / کشیده تخته عدلش ز پشت کوس دوال
غرض نبودی اگر مدح او چو پروانه / چراغ آینه میسوخت طوطیانرا بال
ببزم او زپی رقص ذره و خورشید / نوای عیش باین قول سر کند قوال
زهی زابر کفت هر گیاه خشک نهال / همای جود تو چون آفتاب زرین بال
بروزگار سلیمانی تو نیست عجب / بشیر ماغ اگر پرورش دهند اطفال
نسیم خلق تو گر بگذرد بدشت ختن / چو بید مشک کند نافه گل زناف غزال

غبار

غبار از آینه خیزد چنانکه ابر از آب / عروس طبع تو خواهد کند چو عرض جمال
کبوتری که گرفت از تو خط آزادی / بود چو برج کبوتر مدام فارغبال
مروت تو کند عذر خواهی بلبل / در انجمن گل قالی اگر شود پامال
چنان بعهد تو شد رسم مهربانی عام / که مهر نشنند بدیوار چوب گل اطفال
بکشوری که در و حفظ تست همچون ابر / زجویبار توان آب برد در غربال
جواب دعوی صد خصم راه پیکم / زبان تیغ تو دارای اگر نبودی لال
برای خوردن زخم از خصم چون ماهی / زاستخوان تن خویش ساخت هلال
ثنا بس است سلیم این زمان دعا سر کن / که اختصار سخن خوشترست در همه حال
همیشه مرغ نگه تا ز آشیانهٔ چشم / ز شوق دانهٔ خال بتان کشاید بال

لباس هستی بگر رنگ نیستی بادا
حسود جاه ترا چون بروی زنگی خال

رسید موسم نوروز شد جهان خرم / بهار در چمن از سرو بر فراخت علم
نشست نامیه بر تخت خسروی در باغ / شکوفه بر سر او میکند نثار درم
عروس باغ بیاراست خویش از گل رنگ / چو لاله داغ نهد بر دل ریاض ارم
زامتزاج هوا شد بگونه آبستن / از آن فگنده به پیش ابر نوبهار شکم

چو دایگان زپی زلفش نهاده صدف
زشاخ مرجان در آب پنجه مریم

حریم کعبه گمان میبری گلستانست
شگفت بس که گل از شاخ آهوان حرم

ز انبساط هوا غنچه چون ستاره صبح
زشاخ خاره دمد با شگفتگی توام

نماید از دل گلبن فروغ طلعت گل
چو نور چهره عیسی ز جبهه مریم

کسی کجاست که میگفت صبح را حادث
چنین که ریزد در شیر آب از شبنم

بوصف ابر بهاری نمیروم که مباد
چو موی سبزه برآید مرا ز نوک قلم

بطرف دشت نهان گشت در میانه گل
چو داغ لاله سیه خانهای اهل حشم

ز صوفیان گل و لاله مجمعی است بباغ
شکوفه ایست دران حلقه پیر پیش قدم

ببین که غنچه ز شبنم شگفته چون گردد
ز آب گر چه همیشه گره شود محکم

ز هر گلی سپید گلفروش را ماند
ز بس که خانه چین ز باغ شد خرم

کند هوای چمن در مزاج اگر تاثیر
شود چو مرهم زنگار سبز مغز قلم

درین بهار که از عیش هیچ چیز نرفت
نوای سور برآید ز حلقه ماتم

چو غنچه تنگدل از غم مباش همچون گل
پیاله گیر که پیمانت نگردد غم

گریزد از دل آشفته غم ز نکهت می
چنانکه میکند از بوی شیر آهو رم

نشسته تا فلک سفله بر بساط قمار
ندیده ام که کند در دو مجلس کم

درین محیط که نتوان ز بیم جان دم زد
دلم ز ضبط نفس چون حباب گردد دم

علاج سوختگان نیست جز می گلگون
شراب داغ دل لاله را بود مرهم

کنون که قطره باران ز ابر نیسانی
کند چو گریه عاشق ترشحی هر دم

خوش است بزم طرب ساختن در ایوانی
که در صفا به بهشت برین بود توام

سپهر پایه مقامی که از بلندی قدر
بیام چرخ لب بام او بود همدم

درو نشاط صلاحست چون بنغمه اصول
درو شراب مباحست چون بگل شبنم

گل بهشت بر او رنگ بر گل قالی
که فرش گشته همیشه درین خجسته حرم

درو نشاط نماید چو شمع از فانوس
کند ز چهره تماشا چو چشم نامحرم

ز رنگ باده فروش فروغ مهر بتاب
ز شرم جام طلا ماه نو زده بس خم

ستاده هر طرفی ساقیان سیمین ساق
بکف شراب چو در دست حوریان زمزم

فکنده چنگ در و دام صحبت از هر تار
رسانده عود بهم نغز بخور نغم

بجوش آید از مستی بهار نشاط
چو بلبلان نوا ساز مطربان باهم

پیاله دست برآورده از برای دعا
که تا بروز قیامت درین خجسته حرم

بساط عیش و طرب چیده باد و خان بوی
نشسته همچو فریدون فراز مسند جم

چراغ انجمن دودمان مصطفوی
سحاب گلشن جود آفتاب اوج کرم

بلند مرتبه اسلام خان که چرخ قدر / که سرور عرب است و خدایگان عجم
زهی ستوده خصالی که فطرت همه جهان / بود چو عقل نخستین بذات تو توام
بعقل و رای تو دایم زند زمانه مثل / بخاک پای تو که چرخ خورد همیشه قسم
چو عشق کو همه پاکست وسیلهٔ ایجاد / چو حسن ذات شریفت خلاصهٔ عالم
در آستان تو خوش الفتی است مردم را / مگر که بوده ز خاک درت گِل آدم
شکست در صف دشمن فتد چو خیل نجوم / تو چون بلند کنی همچو صبح تیغ دو دم
ز بیم تیغ تو دشمن ز بس که دشت وجود / چو گرد باد بیکبار گریخت تا بعدم
سپند را ضرر از شعله نیست چون یاقوت / ز بس بعهد تو کوتاه گشت دست ستم
بطرف دشت ز آرایش زمان تو شد / ز پنجه شانه کش موی آهوان ضیغم
پر هما که سعادت بود از و مردم / کند بفرق عدوی تو کار تیغ دو دم
عجب نباشد اگر برق از سیاست تو / کند چو توسن به چشم از سیاهی رم
چو بحر شعر نگاه اگر سفینه کنند / ز خط تو زند آمیخ باب و از یم
بدست بوس تو در دست جم بود تشنه / عقیق دارد از آن در دهان خود خاتم
در آن زمان که به پشت سمند برق نژاد / شوی به تیغ زنی همچو آفتاب علم
ز شرم رزم تو آن روز رو نهان سازد / چو عکس آینه از صفحه صورت رستم

چنان ز قدر تو آوازهٔ بزرگان خفت / که گرد بالش نام شهان شدست درم
سلیم به که برم دست بر دعا زین پس / که عجز کرد مرا در ثنای او ملزم
همیشه تا که ز نوروز گفتگو باشد / مدام تا که ز عیدست نام در عالم

چو زایران حرم از پی طواف آیند / بر آستان تو نوروز و عید از پی هم

مسافریست قلم کز معانی شیرین / برد ز هند هراتم شکر بجانب چین
قلم ز فیض بیانم چو شاخ گل تازه / ورق ز معنی شعرم چو برگ گل رنگین
ز بس که صفحهٔ نظم رقوم نسخهٔ سحر / بخود فرو رود از شرم همچو نقش نگین
ز بهر نسیم گلستان طبع من کرده / کنار و بهر پر از گل چو دامن گلچین
نه دلی بود از سخن شکایت من / چو مادری که به فرزند خود کند نفرین
بغیر فهم سخن نبود دم ز کس طمعی / که نو عروس سخن را همین بود کابین
ز منعمان جهان چشم لطف نتوان داشت / مجو چو طفل ز طاوس بیضهٔ رنگین
بعارفان ز سر جهل آنکه در مجلس / همیشه بحث کند از برای دنیا و دین
ز بی نمازی روی نشسته اش ماند / به پشت گربه که هرگز نرسد بزمین
اگر چه داخل اهل زمانه ام لیکن / در آن میانه غریبم چو مصرع تضمین

بخانه‌زادی کلک من افتخار کند / سخن که طعنه بخورشید میزند چندین
بطلعی برم از آفتاب صد احسان / بقطعی کشم از روزکار صد تحسین
زهی ز شوق سواری دل تو مایل زین / چنانکه رغبت طفلان بجامهٔ رنگین
برون نمیرود از چشم من خیال لبت / چنانکه از دل فرهاد حسرت شیرین
ز فیض دیدن روی تو دامن مژه‌ام / ز آب و رنگ لبالب چو دامن گلچین
برون پردهٔ وصل تو مانده‌ام دایم / ز بخت تیره چو بر پشت نامه نقش نگین
چنان ببرد رخت آب و رنگ گلشن رفت / که تیغ مهر نگردد ز خون گل رنگین
برای ماتم آشفتگان خویش بود / همیشه در بر زلف تو جامهٔ مشکین
چنین که از سر هر موی زهر میچکدم / چگونه در دل او خویش را کنم شیرین
ز بسکه بی رخ او دیده‌ام غبار گرفت / شدست مردم چشمم بدیده خاک‌نشین
بجوش بسکه فرو میروم ز فکر تو شب / بود چو غنچه گریبان خود مرا بالین
دلم بهیچ تسلی نمیشود بی تو / بمدح شاه دهم خویش را اگر تسکین
محیط گوهر احسان سحاب گلشن جود / فروغ دیدهٔ ایمان صفای چهرهٔ دین
وصی احمد مرسل علی ولی الله / که کوه را نبود با وقار او تمکین
علم شود چو کف زرفشان او بعجب / گر آفتاب ز خجلت فرو رود بزمین

قبول

قبول منصب خورشید اگر کند روشن / شب از زمانه برافتد چو سایهٔ پیشین
پس از تو کیست که سازد چراغ تو روشن / بسوی رای منیرش اشاره کرد که این
ز زور پنجهٔ شیرافکنش عجب نبود / که تیغ کوه نباشد بدست او سکین
زهی غضنفر شیرافکنی که سام سوار / ز بیم رزم تو پیچیده پا بدامن زین
ز بخت خویش چو نمرود در عقابین است / شهی که بندگی او نباشدش آیین
زمین ز فیض سحاب کف تو لاله‌عذار / فلک ز سجدهٔ خاک در تو ماه‌جبین
بود بدست گدایان آستانهٔ تو / ز کاسهٔ سر بهرام کاسهٔ چوبین
بطاق کسری اگر بسته بود زنجیری / ز روی عدل پی مدعای هر مسکین
زمانه بر در خانه که بود او تخت / بروزگار تو زنجیر عدل از زرفین
کند خطاب تو خوشنود ماه کنعان را / غلام تست اگر یوسف است اگر گرگین
بروزگار تو آسوده چون نباشد کبک / که جز گرفتن ناخن نباید از شاهین
قلم نهد تو در وصف خوبی عالم / سپند بر سر آتش نهد ز نقطهٔ شین
اگرچه ساده نباشد خوش است خصم ترا / بسر ز سایهٔ شمشیر کاکل مشکین
چو نسبتی بشکوه تو کرده‌اند او را / بود چو حرف بزرگان صدای کوه متین
بروز رزم تو میخندد بر سر میدان / سمند خصم ترا بر شکم حنا از زین

نهاده تیغ تو سر در پی مخالف تو / چو طالبی که بدنبال باشدش نفرین

خورش خصم بر رزم تو اختیاری نیست / ز گردش سر او آسیاست خانه زین

نسیم حمله تیغ تو صرصر تند است / که سنگ را نگذارد بجای خود تسکین

قدم نمی نهد از خانه کمان بیرون / که تیر حادثه در حصر رتبت چله نشین

بآفتاب زند پهلو از بلندی قدر / بدور نام تو نیکو نشست نقش نگین

بزیر برگ عبث نیست غنچه گشتن گل / نشسته نکهت خلق ترا کمر بکمین

بروزگار تو عالم ز بس نظام گرفت / شهاب رشته شد از بهر سبحه پروین

مگر که گرز گران تو داد آتش در خواب / که خواب بخت عدوی تو شد چنین سنگین

عجب که کلک قضا قابل ورق گردد / اگر نه مصرع تیغ تو باشدش تضمین

کسی که شوق طواف توش برانگیزد / درون خانه مسافر بود چو خانه زین

مسیح رنگ بآن خستگی برد که ضعیف / چو آفتاب زخشت در تو کند بالین

شها دمی ز سر لطف گوش با من دار / ببین چه میکشم از بخت بد من مسکین

بدست دایه بمهر چرخ آن طفلم / که بخت تیره چو ابرو نهادم بجبین

سلیم بهر همین کرده اسم من گردون / که اره بر سر نامم نهد ز صورت سین

بجرم آنکه فلک با وجود راست روی / مرا چو تیر خطا از چه کرد خاک نشین

جهانا

چنانکه بستر خوبان ز زلف عنبر فام / مرا همیشه ز زنار حلقه بر بالین

امید من همه حسرت دهد نتیجه مگر / بخط عکس بود سرنوشت من چو نگین

چو آفتاب جهانگرد بودم و عمری است / که کرده بخت سیاهم چو سایه خانه نشین

برغم طالع ناساز خویش ساخته ام / همین بخنده خشکی چو پسته در قزوین

مرا بسوی نجف جذبه عنایت کن / که همچو سجده شوم بر در تو خاک نشین

بتیغ سجده مردم ز رشک میخواهم / بر آستان تو مهری نهم ز نقش جبین

ز حد گذشت جفای سپهر حرمان بار / مرا خلاص کن از چنگ این ستم آئین

سلیم به که روم بر سر دعا زین پس / که خامه را بزبان داد قافیه آمین

همیشه تا اثری از سخن بود باشد / بخون خصم تو تیغ زبان من رنگین

عاقبت گردید از طبع غرور افزای من / نقطه قاف قناعت دانه عنقای من

در عزا امید من کامی ندارد آسمان / از ترنج سبز او کی بشکند صفرای من

از غرور طبع باشد گر سخن کم میکنم / هست خاموشی فغان گوش استغنای من

در میان هر دو دستم بود همچون صدف / آسمان دانسته قدر گوهر یکتای من

هست طبعم وارث تاج نگین مهر و ماه / بی سبب نبود دگر گردن این همه غوغای من

باخرید از متاع خود شرمیکم در زیان
نیست چون گوهر فروشان آب در کالای من

هر متاعی را که قدری هست دلال خود است
بخت کو یاری کند سود است گر سودای من

نیست عیبی از مکرر بستن مضمون مرا
چه چه بلبل بود تکرار از مضمونهای من

بر محک بیهوده ناکی میزند گردون مرا
پاکی من همچو زر پیداست از سیمای من

از جهان دیگر چه می باید ترا ای درد عشق
پادشاهی هفت اقلیم است تخت اعضای من

ما و دل دانیم گر گردون چه خونها میخورم
هم پیاله نیست کس با من بجز مینای من

شمه از حال امروزم اگر آگه شود
پیش ننهد پا بعزم آمدن فردای من

بس که بیهوده دویدم در ره آوارگی
چو پر رخانه در قفس یاد آمد پای من

تا جهان باقیست ترک خون فشانی کی کند
چون گلوی صید بسمل چشم خونپالای من

کار من رنگی ز انفاس مسیحا برگرد
همچو شمع کشته آتش میکند احیای من

همچو گل ز زخم بجو دارد بمن باد صبا
بسکه ای رستم فرو ریزد ز هم اعضای من

از ضعیفی آه گرمی کرد کارم را تمام
همچو شمع از یک فتیله سوخت سرتاپای من

روز من هرگز نشد روشن مگر پیوسته است
همچو ابروی بتان بر یکدگر شبهای من

طالعی دارم درین ویرانه کز سرگشتگی
خشت همچون آسیا گردد بزیر پای من

من مدارا میکنم با خصم خود ورنه برق
تیغ بازی میکند برق نی صحرای من

بس که بر زیر سنگ آتشین کرده ام
برق بیرون میجهد چون ابر از اعضای من

هفت گردون را بهم بکدیگر همچون غنچه شب
زور آتشبار یعنی آه برق آسای من

بسکه گرم جستجو کردیده ام در راه شوق
شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من

دوستان در کینه من کم ز دشمن نیستند
هر حباب باده میباشد سنگ بر مینای من

خلعت چشم اگر کوتاه باشد دور نیست
همتی دارد فلک کوته تر از بالای من

هر نشاط و هر داغی پنهان بزیر دامن است
نیست خالی ز استخوان همچون رطب حلوای من

آتشی در زیر پا دارم که از تاثیر آن
دست میسوزد چو روی تابه پشت پای من

مدح اگر گویم ثنای شاه مردان میکنم
جز بجام جم فرو ناید سر مینای من

آفتاب مشرق دین برق خرمن سوز کفر
قبله من دین من ایمان من مولای من

بر زبان هر سر مویم حدیث مدح اوست
همچو طوطی نطق دارد سبزه صحرای من

یا علی بن ابی طالب بحالم رحم کن
تیره شد چون دل ز خاک هند سرتاپای من

گرد و اندوه سیاهم سرمه خاک در گهت
گر سجود او شود روزی جبین آرای من

یادی از دام کبوتر میدهد پیراهنم
میطپد از بس ز شوق درگهت اعضای من

خفتگان آن حریم آسودگان جنت اند
ای خوشا احوال شان خالیست آنجا جای من

مانده با در قیر از بن خاک سیاهم چون سلیم
دست من گیر و بردم آنجا یا مولای من

بهار آمد و شد نغمه ساز مرغ چمن / چراغ باده فروشان ز لاله شد روشن
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار / که دود شد بسر شمع غنچه سوسن
نسیم دشت ز شوخی است رهزن تقوی / هوای باغ ز کیفیت است توبه شکن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب / که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
چنان مدار بحرف شکوفه شد در باغ / که در گزاره فراموش کرد نخل کهن
چو شعله جلوه کند موج لاله در آتش / چو دود سر کشد ابر سیاه از گلخن
ز بسکه شوق تماشای بوستان دارد / چو نی بشاخ گل افکنده غنچه صد روزن
بهار کرد چمن را ز بس که کیفیت / بجویبار چو می آب شد خمار شکن
فروغ چهره گل همچو آتش زردشت / صفای صحن چمن همچو مجلس بهمن
ز باغ جنت علم شاخ سوسن آزاد / که بر فراخته طاوس بوستان گردن
ز فیض ابر رطوبت ز بس بموج آمد / خورد ز چشمه خود آب سبزه سوزن
چنانکه صید غزالان کنند صیادان / کند ولشاخ درختان شده کمند افکن
ز جوش فیض برای دماغ خود مجنون / ز ریگ دشت چو بادام میکشد روغن
نشان ز کوچه نسیمین تنان دهد جدول / ز موج سلسله موی و حباب غنچه دهن
سپند سوخته از هم و خویش سبز شود / ز بس رطوبت از آن میچکد چو ابر چمن

ز بس

ز مستی قدح لاله کوه را نخچیر / بود چو آهوی [illegible] بخواب در دامن
شد از تراوش ابر آب آینه پنهان / بزیر سبزه [illegible] همچو آب چمن
ز فیض پروری ابر و لطف باد بهار / ز بسکه دم ز تقدس زند هوای چمن
چو مریم از نفس جبرئیل پنداری / بطرف جو شده بکر حباب آبستن
چه خوب ابر بهاری بر آمد از کرو آب / جهان کشید برون وسمه از چه بیژن
ز بس صفای جهان صحو شمع در فانوس / چو داغ لاله کشیدست پای در دامن
چراغ غنچه دهد یاد از ستاره صبح / ز بس که چهره بیاراست از صفای چمن
بعزم ورد که دستور روزگار بباغ / متاع لاله و گل میکشد بهار بتن
جهان دانش و فیض آفتاب جاه و جلال / وزیر مشرق و مغرب خدایگان زمن
محیط مکرمت اسلام خان مهر منیر / که دیده میشود از نور چهره اش روشن
بساط جمع کند آسمان چو نیلوفر / چو آفتاب بهر جا شود بساط افکن
سبوی ابر ز جودش چنان بسنگ آید / که آب میبرد از چشمه سار باد امن
تمام عمر گرفتار رنج بار کسیت / روان بر بکر خصمش چو آب در سوزن
رسیده کار ضعیفان بجای از عدلش / که آبگینه کند جنگ سنگ با آهن
چنانکه خاتم از انگشت کس برون آید / بدست لطف کشد طوق قمری از گردن

ورق ز کلک رقم ساز او گلستانست / کزان چو طفل سواد نظر شود روشن

قلم همیشه ز فولاد بوده مردم را / رقم نبوده ز فولاد صد هزار احسن

زهی ثنای تو گفت ابر گلستان خیال / حدیث رای منیرت چراغ راه سخن

اگر به پیش ضمیرت بعذر می آید / فکنده بهر چه خورشید تیغ بر گردن

بصفحه هر نقطه خامهٔ تو رابعه ایست / که همچو مریم باشد بعیسی آبستن

بدفع فتنهٔ اطراف مملکت باشد / ز تیغ کلک تو در پیش کبیر و کردن

بفتح روی زمین بی صلاح خامهٔ تو / علم فشانده کهی آستین کهی دامن

چنان بدور تو طوفان فتنه تسکین یافت / که ماهی از تن خود میکند برون جوشن

شد از تمیز تو از بس نجابت آسوده / مقام امن که گشت چون حصار فولادن

به بندگی تو آزادگان گلشن هند / همه چو فاخته آیند طوق بر گردن

اگر به پرتو فیض تو خصم در بندد / چو آفتاب در آید بخانه از روزن

چنان ز عدل تو کوتاه گشت دست ستم / که میگریزد آتش چو آب از روغن

خیال خشم تو در دل چو بگذرد چه عجب / که چون علم کند از تن کناره پیراهن

بر آستان تو دشمن نهد سر تسلیم / اگر چو شمع شود سر بسر رگ گردن

ثنا کنند و بود بی نیاز شوکت تو / چه احتیاج صبا چون شکفته است چمن

دعا کنند

دعا کنند و زبان جرأت گستاخی است / چه اعتبار ز ذره ما به پیش روئین تن

دعای حالت تو خلق را دعای خود است / چه منت است ز کس بر تو از دعا کردن

ازانکه مشعل خورشید تا فزاو نست / چراغ هستی ذرات هم بود روشن

بعجز خویش ز مدح تو میکنم اقرار / که گو تهمت ز صفت زبان خامهٔ من

قلم ز عهدهٔ مدحت برون نیاید اگر / زبان شود همه تن همچو غنچهٔ سوسن

بسعی مدح تو گفتن طریق عزت نیست / کسی چگونه نبازد وضو ز آب دهن

خدایگانا شرمنده ام ز طالع خود / ز بسکه لطف تو منت نهاده بر سر من

چو ابر گریه کنان هر طرف حسود از رشک / چو گل بگوش رسیده مرا ز خنده دهن

بلطف گوش که من آن نیم که گوید خصم / فلان نبود سزاوار تربیت کردن

شکست گوهر با کم نمیتواند داد / حسود کرده چو گرداب آب در دامن

بدامن اگرچه ز آئینه ام غباری برد / چو صبح میدمدش آفتاب از دامن

بآب و تاب در نظم من چو بیند غیر / گهر شود چو صدف آب حسرتش بدهن

ز هر طرف پی دیدار شاهد طبعم / صد آفتاب چو آئینه شد جلای وطن

ز روی لطف بنه دست بر دل ریشم / ببین چه میکشم از دست این سپهر کهن

سبکدلم نپسندی مرا به بند گران / که طوق فاخته هرگز نبوده از آهن

همیشه تا که بهار آید و خزان گذرد / مدام تا که ز گل تازه میشود گلشن

نهال عمر تو چون سرو باد دایم سبز / چراغ عیش تو چون لاله روز و شب روشن

ازان چو لاله نخندم بجا درین گلشن / که رفته بخت سیاهم بخواب در دامن

نصیب جاک دلم غنچه نخندیم هرگز / بکشت ما رسد آب چشمهٔ سوزن

زبس ملال درین بوستان سری دارم / که همچو غنچه گریبان نماند از دامن

دمی چگونه برارم بخوش دلی که نیم / ز روزگار چو سودائیان دمی ایمن

چو صبح سر زند از کوهسار بندارم / که خاست دود سفیدی بقصد سر از من

چو آفتاب بمن پرتو افکند گویم / ز کینه شعله فشان گشت اژدها بر من

ز اختران و شب تیره دل حذر دارم / که هست مار سیاهی بگردم آبستن

چگونه چشم گشایم چو وا کنم دیده / چنین که چرخ مرا کرده کاه در خرمن

دلم ز بس شدن داغ سینه گشت سیاه / که خانه تار شود از گرفتن روزن

ز گرد غم که مرا بر دلست چون گریم / غبار میرودم از دیده‌ها چو پرویزن

سیاه روز از آنم درین چمن که بود / چو لاله بخت سیه در چراغ من روغن

ز دیگری چه کنم شکوه بی سبب که بود / فغان من همه از دست خویش چون ناخن

دلم چو لاله

دلم چو لاله سیه میشود ز دیگری / ازین چه سود که دارم بطرف باغ وطن

مزن بدامن تر طعنه ام که همچون ابر / بجای چشم ترم گریه میکند دامن

بسوز و از نفسم گر برای من صیاد / قفس چو آتش شعله نسازد از آهن

ز دود کار معیشت گرفتن آسان نیست / چراغ لاله ام از سنگ میکنم روشن

جهان گرفته چنان کار بر ضعیفان تنگ / که آب میخورد از اشک چشم من سوزن

هجوم برق بر اطراف خویش می بیند / بود ز بیم بهم چشم دانهٔ خرمن

خوش آن حریف که دایم ز پاکدامانی / کند کناره ز دنیا چو آب از روغن

گره برشتهٔ تجرید او نمی افتاد / چو رشتهٔ عیسی اگر بگذشت از سوزن

درین چمن ز گریبان برون میاور سر / اگر چه غنچه گریبان نباشدت دامن

چو آینه مگذر از غذا که ما صد بار / بهر لباس فرو رفته ایم چون سوزن

برید ه ذره و خورشید باشدش یکسان / بروز تیرهٔ خود هر که ساخت همچون من

بآن خدای که در جلوه گاه گفت و شنید / زبان ناطقه از وصف او بود الکن

بآن خدای که دایم ز نسخهٔ پر چین / بود بنغمهٔ حمد او سپهر کهن

بآن خدای که از شوق او چو اهل سلوک / بذکر اره بود هر نهال خشک چمن

که پیش چرخ ز منت فرو نیارم سر / که تاج زر نهند از آفتاب بر سر من

سلیم چون زنم کوس خسروی امروز
که سیصد و هند دو بیت بر جهرون

زهی ز شمع رخت پرتو حیا روشن
دری ز روی تو آئینه خانه را بچمن

سیاه خانه نشینان سر حد زلفت
ز ترکتازی مژگان نمیشوند ایمن

ترا ز کشتن من ننگ و من دمی صد بار
بیاد تیغ تو چون شمع میکشم گردن

ز صبح خورد بهم صحبتم مگر خورشید
شب وصال مرا بود دیده دشمن

بحیرتم که چه میکردم از جفای غمت
پناه من نشدی گر خدایگان زمن

عزیز کرده پرورد کار یوسف خان
کزو چو دیده یعقوب شد جهان روشن

زهی ز عدل تو کی نمونه از مصر
زهی ز خلق تو گیلان نشانه ز ختن

ترا حکومت کسکر ز حکمت شامت
برای آنکه بود بیشه شیر را مسکن

رسید عدل ترا کار تربیت جایی
که برق دانه دهد همچو خوشه در خرمن

ز بیم شحنه عدلت بلاک نتواند
که آفتاب در آید بخانه از روزن

بجای دود دمد شاخ سنبل از آتش
نسیم خلق تو بر شعله گر زند دامن

بصفحه که نگارند نام خصم ترا
صریر خامه بفوتش بر آورد شیون

ز بس ز تیر تو پیکان درست بر تن خصم
نشان ز خانه زنبور میدهد جوشن

مخالف تو

مخالف تو ز بس خورد سیلی ایام
چو دف ز پرده گوشش بلند شد شیون

ذخیره همه عمرش تلف شد از جودت
چه خون که نیست ز دست تو در دل معدن

بروز معرکه غربال خاک بیزی شد
زره ز گرز گران تو بر تن دشمن

چو موج آب به تیغ تو نسبتی دارد
به بر کشند چو ماهی شناوران جوشن

حسود جاه تو گر خنده کند چه عجب
که همچو شمع سحر خانه میکند روشن

سر بریده بر آرد بجای میوه نهال
ز جوی تیغ تو آبی خورد اگر گلشن

بجای بیضه گذارد در آشیان گوهر
خورد ز خرمن جود تو مرغ اگر ارزن

کسی که زخمی تیغ تو شد جهان چون صبح
ندوخت چاک دلش را مگر بتار کفن

نگاه دانی خود ایمنی ز آفت خصم
چو تیغ جوهر تو بس [illegible]

ز بس که در رگ تو خنجر شکسته در دل خصم
نیند مد ز سر خاک او بجز سوسن

ز پاسبانی حفظ تو لشکر چون نکند
شبان گله که نالش فتاده در روغن

سلیم وقت دعا شد پس این ثنا خوانی
بر آر دست بدرگاه ایزد ذو المنن

همیشه تا که ز آبادی و خرابی و هم
بود در انجمن اهل روز کار سخن

بنای عمر تو آباد باد و گردید زار
مجال خانه خرابی دشمنت روزن

درین سرای پرآشوب چند باشم آه / بی سفر چو گدایان همیشه بر سر راه
نمیشود چو فلک هر کرو شم آخر / که گفته ست که عمر سفر بود کوتاه
جهان ز شغل سفر بکدیم امان ندهد / بآن طریق که ما کوی خویش را جولاه
درین خرابه دریغا کی بت دیواری / که پشت خویش توانم بران نهاد جگاه
چنین که همچو زمانم همیشه در جاده / خطاست دعوی مردی ز من درین درگاه
تمام عمر حدیث سفر بود کارم / ز من کسی نشنیده ست گه سخن بی راه
به رهروان سر و کارست دایم کونی / که مشت خاک منست از زمین تا فلکگاه
دو گام همره من شو چو حال گذری / که بشنوی چو قلم سرگذشت من در راه
ز بس که آرزوی دیدن وطن دارم / نهم برای پریدن بچشم خود پرگاه
نیافتم بغریبی یک آشنا افسوس / که تا ز حال عزیزان مرا کند آگاه
ز شوق نامهٔ یاران ز خود روم یوسف / صدای پای کبوتر چو بشنود در چاه
خوشا آن کسی که سفر چون کند تواند کرد / بسوی خانهٔ خود بازگشت همچو نگاه
نمیروم ز سر راه شوق حیرانم / کدام خانه خرابم سپرده بت براه
ز طوف کعبه و بتخانه گردش ایام / فکنده در بدرم همچو حرف در افواه
ز عمر هیچ نماند از غم زمانه مرا / که رشته میشود از خوردن گره کوتاه

فغان

فغان که بیکرم از آفتاب حادثه بخت / بوادی که درو نیست سایه جز در چاه
مرا چو بخت زبونست یار من چکنند / ز آفتاب گزیده ز رنگ سایه سیاه
سپهر را ز کف انگشت ماه نو افتاد / ولی ز داغ دلم ناخنش نشد کوتاه
دلا ز جور سپهر اینچنین چه میجوشی / بجرم تو که چه کم کرده درین خرگاه
فزون ز پایهٔ خود کامی از جهان مطلب / که آب رزق بما سوده همچو جولاه
ز ترک سر چه سخن میکنی که میمیری / اگر چو شمع برد باد از سر تو کلاه
فضای روی زمین جای استراحت نیست / بوقت خواب کبوتر از آن رود در چاه
بچشم پاک روان قطره و بحر مهی / جهان کثیف ترست از زمین تا فلکگاه
حبش بتربیت من نکشد زحمت / زمانه واندم از بندگان هواخواه
عذر ز رسم نوازش که ملک مغرورم / مرا شکستن سر بهتر از شکست کلاه
به اینقدر که شب از بام خانه ام گذرد / ز تیره نالهٔ من خاربخت گردد ماه
مکن بکار من ای بخت تیره گریه که هست / بچشم سرمه کشیده ز رشک آب سیاه
ز خاک تیرهٔ هندم شود چو عزم سفر / نمایدم بنظر شکل جاده بسم الله
فغان که بیکرم از ضعف همچو سایه بدست / بخاک تیره برابر درین زمین سیاه
خوشا کسی که چون روم از ملک هند آلوده / کشد شمال هری دامنم به کازرگاه

عجب که پاک شود پیکرم ز آلایش
تنم ز آب شود سوده گر چو سنگ فراه

بطوف شاه نجف رو کنم گر آن رحمت
که خضر راهنما باشد و خدا همراه

شه سریر خلافت خلیفهٔ برحق
که مهر اوست بمحشر شفیع اهل گناه

غرض ز بیت بغیر از ظهور معنی نیست
چو معنی آمده بیرون علی ز بیت الله

ز بندگان دگر خانه زاد مختار است
کسی به نسبت او نیست در حریم آله

عجب که با سر دیگری نهند قدرش
چنین که یافته دیوار آسمان کوتاه

نسیم نکهت خلقش بسوی کنعان برد
گذشت از عرق یوسف آب از سر چاه

زهی بسجدهٔ خاک درت سپهر دوتاه
تو نشسته سوی درت کعبه بندهٔ درگاه

تو آن شهی که بعالم یگانه در فقر
ازین چه شد که بدور تو صف کشیده سپاه

کسی که راه بتوحید برده میداند
که همت حلقهٔ تا کند وحدت ماه

ز آستان تو یابد اگر سر افرازی
چو ماه نقش قدم بر فلک زند خرگاه

ز جود گنج فشانت درم تعجب کرد
ازان بود به لبش لا اله الا الله

بدور شحنهٔ عدل تو برق خرمن سوز
برد ز بیم سوی خار بن چو مرغ پناه

بقصد کین تو طرف کلاه هر که شکست
همان نفس سر او را چو شمع خورد کلاه

الوفق

ز شوق آنکه گرفتار سبحهٔ تو شود
کند در آب گهر رشته همچو موج شناه

سهر و یار که تیغ تو سایه اندازد
چو پای مار کند دست فتنه را کوتاه

بدور عدل تو دهقان چو مشعل ماتم
بحکم خویش سر برق را کند برکاه

همین بعهد تو یوسف نشد ز بند آزاد
که چون بخار برون رفت سایه هم از چاه

شها تویی که پی یاوری ز ره طلبید
ز جور چوب معلم چو طفل کوده شاه

مرا که هست خرد کودک دبستانت
برم بغیر تو بر دیگری چگونه پناه

ز سایه ات زرد و سوی آفتاب کسی
که روی او نه شود هم ز آفتاب سیاه

دوی بند جز اخلاص من ز بس کثرت
هر منزل از پی طوفت یکی کنم در راه

بخاک هند فرو رفته پای من در قبر
بگیر دست مرا یا علی ولی الله

سلیم را به نجف جذبهٔ عنایت کن
که شد بهند دلش چون سواد هند سیاه

همیشه تا که بود آسمان پی سیر سفر
مرا جناب حریم تو باد منزلگاه

ای غمت بیحاصلان را حاصل بی اختری
داغ سودای تو بر سر تابشان سروری

شوق کویت بیدلان را توشهٔ آوارگی
فکر وصلت مفلسان را مایهٔ سوداگری

میزند خشم تو مژگان برهم و دل می برد
همچو جادویی که لب برهم زند در ساحری

بس که رفت از جلوهٔ حسنت زیاد و روز کار
شیشه همچون شیشهٔ ساعت شد از خاکستری

صحبت یاران مرا کی از تو غافل میکند
خلوتی در انجمن دارم بیادت چون پری

چون کمان بر داشتی بر من نگاهی میکنی
بخت خوش ممنون خویشم کرده از تیر آوری

بیضهٔ فولاد آید در فغان همچون جرس
ای بت محمل نشین چون عشوه در جا بکند گری

سرو را شوق قدت تنها همین موزون نکرد
لاله را داغی تخلص داده گل جعفری

خاک شد مجنون و از تاثیر اشک او نرفت
راستین کرد دامن صحرا تری

خاک کویت جذبه دارد که اهل شوق را
میکشد بند قبا در راه او بال پری

ناتوانی در غم عشقت مرا پامال کرد
تا کی بر من نخواهی رحم کرد از کافری

پیکرم بگداخت از بس جور چرخ چنبری
استخوانم میشود بند قبا از لاغری

استخوانم شد کبود از بس ز سنگ حادثات
لاله بعد مرگ از خاکم دمد نیلوفری

صد مصیبت را وطن کرده گرچه خانه ام
یک نگین دارد همچون خانهٔ انگشتری

رو نیابم که از قید عناصر وا رهم
میکند این چار سو بر مهرهٔ من ششدری

بر دلم از اختران هر دم گزندی میرسد
همچو نخچیری که افتد در میان لشکری

هر که دارد رشتهٔ دام ره من میکند
تا چه آید بر سرم آخر ز بی بال و پری

اسمانم

آسمانم سوخت وز خاکستر من میکند
هر سحر آیینهٔ خورشید را روشنگری

طالعم کاری نمیسازد دلم کو داغ یاس
اخترم رحمی ندارد دیده ام کو خونگری

رشتهٔ آهم که بر جان رفته و افتاده تاب
چون گره بر پای آن رشته تنم از لاغری

در زمان بخت من بی سایه شد از بس هما
میکند در خیل مرغان دعوی پیغمبری

در دلم طول امل چون مار بر بالای گنج
خفته است و میخورد خاک از قناعت گستری

بی مربی خون ز نوک خامهٔ من میرود
همچو آن طفلی که گریان باشد از بی مادری

این چه بازار است کز قحط خریدار هنر
میخورد چون تیغ آب ناشتا هر جوهری

نیست جنس کس مصیبت کس مخر غیر از سخن
چند بر هر در توان رفتن که یوسف میخری

نارسائی در میان خلق از بس عام شد
میکند از کوتهی دستار مردان معجری

رسم همت بر طرف شد کز تقاضای زمان
هر گدایی بود مشغول خست پروری

تا ببخشد روشنی بر اهل عالم آفتاب
غنچه سازد پنجهٔ خود را چو زنگ حیدری

آفرین بر آنکه در آشوب این دریا کند
همچو گوهر آبروی خویش را گرد آوری

روی خود آن به که بر خشت در فقر آوریم
نقشها ننشست در آیینهٔ اسکندری

جز پریشانی زبان آور ندارد حاصلی
بید را این عذر بس باشد برای بی بری

خاک من بر باد رفت از آتش طبع بلند
آب گوهر گشت سیل خان و مان جوهری

بلبل عشقم صفیر تازه آورده‌ام | میبرد شوق نوای من ز گوش گل کری
گرچه شیر لاغرم اما شکارم فربه است | گفته‌ام بین چند بر وضع جهترم بنگری
بر سواد صفحهٔ نظمم سراسر سیر کن | تا در آن معموره بینی کوچهای مسطری
تا بحرفم آشنا کردید انگشت حسود | گشت طوق بندگی بر گردنش انگشتری
پر بود از دوست سرتا پای من بر شیشه‌ام | سنگ را دانسته زن تا نشکنی بال پری
کفر و دین را در دل صافم بود با یکدگر | همچو آب و آتش یاقوت جنگ زرگری
گاه در مسجد گهی در دیر میگردد دلم | کشتی در روش صح کی دارد از بی لنگری
خرقهٔ من شال طوس و سبحه خاک کربلاست | نیست چندان منتی بر من ز هند اگر بری
همچو تیغ و شعله عریانی مرا زیور بس است | نیستم شاهد که باشد نقص من بی زیوری
همچو عنقا بوریای خلوتم بال منست | در جهان چون من کسی گم کرده عزلت گستری
دست اگر یابند خون یکدگر را میخورند | نعمت الفت حرص و شمع و من حیدری
عمرها همچون هما با استخوان خشک خوش | میتوانم ساخت با کنج قناعت پروری
شعلهٔ گلگون قبائی میرسد ما را لباس است | همچو اخگر بر تن ما جامهٔ خاکستری
سرو تا در قید رعنائی بود آزاد نیست | آن زمان آزاده گرد از رنگ چون جو بگذری
در پریشانی بود جمعیت آزادگان | فربهی باشد بکم نانی بتن زلاغری

سرو را سرسبزی دایم ز دل پرورده است | چند سوزی چون چنار از آتش تن پروری
جز پریشانی طمع از عمر بی پروا مدار | کی تواند باد کردن خاک را گرد آوری
آسمان کی میتواند کرد کار عشق را | بر نمی آید ز دست شیشه کار آهنگری
تا دماغت را نسازد سرمهٔ اوج چراغ | کی شود روشن ترا چشم دل از دود تنوری
کاروانی دیگر و اقبال دولت دیگر است | هر که زر دارد نمی آید ز دستش زرگری
دامن گل پر زر و دایم پریشان خاطر است | صد پریشانی بعالم هست غیر از بی زری
در چمن سرو و صنوبر نوحه بر خود میکنند | هست پنداری برای دوستان رامشگری
در حقیقت شیشهٔ پر عقرب است این آسمان | نیست ممکن گر گزند او سلامت بگذری
مدعای من ز عقرب گر جدا نیست انجم است | لیک ابنای جهان هم عقربند از بدگری
میگریزم دایم از آسیب مردم همچو مار | من که با افسون توانم ساخت از افسونگری
بسته گردد تا ره آمد شد از اهل جهان | خلوتی خواهم که آید قفل بابش بی دری
گر نمیخواهی که بینی انده است کز شمال | ره مده در خلوت خود هیچکس را چین گری
از درشتی بگذر و این سو ز آسیب خلق | پا به همواری منه زنهار چون کبک دری
میشود همرابطه از اهل جهان نانی گرفت | نیست در شهر زنان کاری بجز افسونگری
پیرهن چون شمع فانوس از بدن عاری کند | گرد بی جوهری جامه‌ام بسکه وحشت گستری

همچو اهل حشر نیک و بد بخود درمانده اند | نه کسی را از کسی امیدی و نه یاوری

در غریبی خوار شد هر کس وطن را ترک کرد | در قیامت میشود معلوم ننگ کافری

بوسه بر دستش زند هر لحظه چون طفلان دلم | شوق چون نقش وطن را میکند صورتگری

تا شنیده رخصت کنعان ز یوسف پیرهن | آستین بی دست در رقص است چون بال پری

ای صبا گر میتوانی شرح حالم عرضه کن | چون به خاک درگه شاه غریبان بگذری

مسند آرای خراسان بو الحسن شاهی که هست | قدر او را آسمان فیروزهٔ انگشتری

تا علم گشت آفتاب رایتش از تاب آن | شد سیه چون چتر کاکل رنگ چتر سنجری

در ره شوکت چو خواهد همعنان او رود | رخش او را میخورد در هر قدم اسکندری

بارگاه قدر چون خورشید اگر سازد بلند | چیده گردد خود بخود این خیمهٔ نیلوفری

از برای مطبخ جاه و جلالش روزگار | نه فلک را چیده بر بالای هم چون لنگری

یاد خوان نعمتش در خاطر هر کس گذشت | در تن او بشکند مغز استخوان از پری

همچو برگ تاک میلرزد ز بیم هر نسیم | شد ضعیف از بس ز عدلش پنجهٔ زورآوری

آب در عهدش ز باد فتنه نبود روزگار | ماهیان را جوشن بالی گشت شکل خنجری

با حمای حفظ او دیگر ز آسیب نیست | در دهان مار همچون حلقهٔ انگشتری

در دهان

در زمان عدل او چو کهربا گردیده زرد | بسکه ترسیده است چشم ظلم از کبک دری

تا مگر خصمش گشاید سینهٔ خود بر نسیم | میکند از غنچه گلبن در چمن پیکانگری

ماهیان در آب میلرزند همچون برگ بید | موج از تیغش کند هرگاه صورتگستری

از درافشانی دستش میخورد هر دم امل | غوطه‌ها در آب گوهر چون نگاه جوهری

از زمین تا کنگر قصر جلالش گر کشید | با فلک تا کرده خاک آستانش همسری

باد سرخ آورده روی خاک از گلگون او | لیک گرد اعراض اندر سپهر چنبری

در عنان توسن او تا مگر روزی دود | سالها شد میکند خورشید مشق شاطری

لطف او را بازار وی قیامت کار نیست | میخرد بار گنه از عاصیان پیغمبری

باز مژگان کن نه از سر در رهش چون آفتاب | نیست این راهی که بتوان رفت از سرسری

از شمیم مشک و عنبر در حریم روضه‌اش | میدهد گلهای قالی بوی گلبرگ طری

سرو را دانسته درد غریبی را که جست | وقت آن شد کز ترحم بر غریبان بنگری

بیدلی چون من کجا بندد جگر خوار از کجی | وای بر من گر نگیری دست من از یاوری

ای خوش آن روزی که از شوق طواف درگهت | همچو گل آیم پیاده تا به مشهد از هری

چون نسیم بر درگهت با دامن مژگان کشش | پاک سازم گرد از رو بیم همای خاوری

بر درت بنشینم و قانع شوم بر هر چه هست | خاک راه بندگی بهتر ز نان نوکری

خشت خاک من شود مهر نماز قدسیان
تا ز مشرق بر کشد خورشید تیغ مغربی

بعد مرگم گر بخاک در گه خود بسپری
تا کند از باختر طرّان همای خاوری

تنگ باد اشرق و مغرب جهان بر دشمنت
کز فضای حلقهٔ زنجیر جوید یاوری

دگر وقت آن شد که از دلربایی | چو گل ناخن خار گردد حنایی
خبردار ای لاله از داغ خود باش | که باد صبا میکند مشک سایی
دل خویش را ای صنوبر نگهدار | که آمد صبا بر سر دلربایی
ز بس جلوه نقش حیرت فزا شد | بساط چمن کارگاه خدایی
ز ابر بهاری ببالای کهسار | فکنده هوا مسند کبریایی
چمن شد یکی جادوی سحر پرداز | که افسون کند صید مرغ هوایی
ز بس باد رنگین شد از لاله و گل | کند دست آزادگان را حنایی
ز کوه همه زرفشانی رگ ابر کهسار | شده سخت چون غیرت روستایی
ز فیض هوا بس که اوراق گلشن | پر آئینه شد مشرق روشنایی
خزان مینماید ز برگ شکوفه | چو جام بلور روی کهربایی
سعادت طلب گیت تا در گلستان | ز مرغابی ابر بند همایی

چمن همچو نوزاد در جلوه سازی | صبا همچو عطار در عطر سایی
پیاله شد از عکس گل نافهٔ مشک | حباب از هوا حقهٔ مومیایی
دریغا که از این گلستان رنگین | نبردیم خاری ز بی دست و پایی
فضای جهانست باغ دل افروز | که گردد ز خاک گلش پا حنایی
برافروخت از بس چمن میکند شمع | بگل آشنایی بی روشنایی
هوا بسکه دارد رطوبت عجب نیست | شود سبز اگر چوب نیّه هوایی
بدست صبا بر نفس گل فرستد | برغمان گلزار مرغ سرایی
ز تأثیر رنگینی خاک کوهی | که شیشه اند در آب دست حنایی
بمرغ چمن گل ز شوخی گشود دست | ز جا که گریبان در آشنایی
ز ساز و نوای طرب کوه کوهی | بود کاسه چینی از خوش صدایی
فغان میکند خنده کبک در کوه | تماشاست چون مست شد روستایی
ثنا خوان دستور عهدست بلبل | ندارد غم دیگر از بینوایی
جهان پرور اسلام خان کز شکوهش | کند کوه سامان تمکین گدایی
فلک گوشهٔ گر حجاب رکابش | مه نو نیارد کند خود نمایی
بود آسمان را بجا که در او | ز نقش قدم مسند کبریایی

شود هر کجا مصلحت ساز کنگاش / دهد کفر و دین را بهم آشنائی
در انجا که شد فتنه انگیز تیغش / فتد در میان سر و تن جدائی
چو خورشید بیند فروغ جبینش / ز خجلت بدور افکند روشنائی
عتابش نباشد مگر با بزرگان / کند برق بر کوه تیغ آزمائی
ز عرفان و تقوی بهم جمع کردست / دلش همچو گل مستی و پارسائی
چنان تیغی افکند بر نغمه مدحش / که نی را قلم کرد در دست نائی
گل از وعده او اگر درس گیرد / در آب افکند نسخه بیوفائی
برسوائیش صبح گیسو ببرد / چو در عهد او شب کند فتنه زائی
ز برگشتن زین بود روز میدان / شکم توسن خصم او را حنائی
سر از باد و پیش چون گوی از چوگان / کسی را که جوید ز تیغش رهائی
بهر جا بود رانده تاب قهرش / گریزد ز او خلق همچون وبائی
کند مایه شهد اگر طبع زنبور / ز گلهای گلزار لطفش گدائی
شکستی که آینه را رو نماید / دهد موم خاصیت مومیائی
زهی کرده از بهر طاعت جهان را / ز عکس رخ آینه قبله نمائی
باحرام طوف حریمت ز گلشن / کند غنچه بر محمل گل درائی

گر از

گر از آب تیغ تو شوید بدن را / ز مو کرده اندام چینی خطائی
ور از تیغ کلک تو سرمایه گیرد / دهد ذره خورشید را روشنائی
کجا رفت تیغ سکندر که گیرد / ز کلک تو تعلیم کشورکشائی
ز قدر کلام تو شد چون شهاب / گهر در صدف خاک از ناروائی
دل دوست و خلق زبان خوش صحبت / گریزی ندارد طبیب از دوائی
چو اعضای خصم تو یارب بسوزد / زمانه کسی را بداغ جدائی
بآتش حسود تو چون شمع خود را / بانگشت خود میکند رهنمائی
ز گردیدن از بس که آسوده ایام / چو عهد تو آمد بفرمان روائی
بخواب خوش شدند از فراغت همه هم / شب و روز چون مجلس کربلائی
سخنور ز ادر جهان با چه سنجد / گر افسرده نی از عصا یک سوئی
چمن مایه طبعها من آن عندلیبم / که دارم بمدح تو دستان سرائی
تو اسلامی و روز تو خواهم که باشد / همه چیز من تا بپایان عطائی
ازین گفتگو مطلب من طمع نیست / بفهمد کسی چون تو نازک ادائی
نیابد ز من شکوه کز تا قیامت / بجز التفاتی مرا آزمائی
عرض امتیاز است آزادگان را / چه غم لطف عام تو از نارسائی

سلیم این روش گفتگو از تو دورست	کجائیست این جنس یارب بکجائی
چو آخر غزال اثر در کدارست	دعا را بود وقت شست آزمائی
همیشه بود تا ز اطراف گلشن	میان گل و عندلیب آشنائی

جهان چون دل دوستانت بهاوار
فلک چون سر دشمنانت فدائی

براه عشق بود نسخهٔ پریشانی	مرا ز نقش قدم تا بنقش پیشانی
چو آینه همه عمرم بیک نگاه گذشت	کسی مباد چو من در طلسم حیرانی
چو رهزنی که بدنبال کاروان افتد	فتاده در پی کردار من پشیمانی
زفکر کار خودم تنگ نفس همای بهشت	چو غنچه ام بگریبان خویش زندانی
نسیم که ندانم نمک فشان کردید	که داغ بر جگرم میکند نمکدانی
پی خرابی ما بس که تنگ شد زحمت	که خانه زاد اسیران اوست ویرانی
زشوق روی تو از آب چشم من گردون	بتنگ آمده با آن فراخ دامانی
بیاد زلف سیاه تو رفته رفته شود	درازتر شب من همچو موی زندانی
زشوق سجدهٔ خاک در تو کاسته ام	نمانده همچو هلالم بغیر پیشانی
زشوق دیدن رویت چو شمع میرسم	که کار رشتهٔ عمرم کشید بر کانی

کی بخوده

کسی نبوده برسوائی و علم در عشق	که جامه نیست باندام شعله عریانی
زراستین چه عجب کوتهی که همچون گل	ندیده ام ز گریبان خود گریبانی
چو ریخت خون مرا آسمان چه حاصل ازین	که از ستاره بخاکم کند گلفشانی
ذخیره کرده‌ای جمع ازان کنم زکجا بست	چو زلف در کرمم نیست جز پریشانی
بقا طلب مکن از حاصل جهان ای دل	که چون حنا بکف دست میشود فانی
صفات نفس تو زان عشق میکند تکرار	که از حجاب تراود چه پشیمانی
صدای کر بود در چمن ازان طاوس	که بید را کند آشفته زان نواخوانی
اگرچه دوری احباب بر تو دشوارست	بود به پیش فلک در کمال آسانی
مراد دل مکشا به کسی که از پهلو	که تا خنش نشود چون هلال نورانی
بجامه [illegible] ندارم [illegible]	چو شعله گرم بود پشت من بعریانی
زآسمان بسرم نیست منتی هرگز	چو صبح کوکب من میدهد درخشانی
زجستجو ننشینم براه شوق ای چرخ	رهم ز کعبهٔ مقصود اگر بگردانی
اشاره خم ابروی حیرت قبله نماست	برای سجده مرا سوی کعبهٔ ثانی
حریم درگه خان که بی سجودش گشت	چو ماه زهره تن آفتاب پیشانی
سپهر مرتبه اسلام خان که بر عالم	چو آفتاب کند بخشش زرافشانی

مجال باره نیابد به بدرگهش خورشید / وبهر بسایهٔ دیوار خود چو دربانی
هزار نکته بیک حرف کرده‌اش معلوم / سخن بیار تو بیین بپایهٔ سخندانی
زحرمت نور فضیلت نشسته بیداری / فراز تخت سکندر حکیم یونانی
برات لطف تو شد تا جهان کرده / بچشم مور کشد سرمهٔ سلیمانی
بعهد ابر کهربار دست او دارد / رواج تاج مرصع کلاه بارانی
هوای گلشن بزمش چنان خوش افتادست / که میکند بسر شمع گل وریحانی
بجرم فتنه گری در زمان عدلش حسن / بود همیشه به بند نقاب زندانی
بقصد آنکه شود دشمنش بران بهلو / به تیغ سبزه کند موج آب سوهانی
زبس کدورت حوادث شد از جهان کوتاه / زعدل او که بر آفاق باد ارزانی
سفینه را سوی ساحل بپشت خویش برد / نهنگ چون کشف از ورطهای طوفانی
زهی فرشته خصالی که از پی تعظیم / قلم براه ثنایت بسود پیشانی
بمجلس تو که برج شرف بود خورشید / نهاده بر سر تو روز تاج سلطانی
زشوق بزم تو میده بسرکشان خود را / کشیده بشیشهٔ می خون ازان زپیشانی
چنان بدور تو عالم بفکر معمورست / که سیل کرده فراموش رسم ویرانی
خیال بزم تو پروانه که با خود بد / چراغ بر سر خاکش کند گل افشانی

هوس

هوس بخوان عطای تو چون بلند گردد / چو آسمان شکمی چون ستاره دندانی
شود چو رشحه فشان ابر رحمت تو بهند / حباب بر سر دریا کلاه بارانی
بروزگار تو امنیتی در آفاق است / که مرغ بیضه نهد در تنور بریانی
زشوق آنکه سوی درگهت کند پرواز / چو مرغ بال زابرو کشاده پیشانی
زبیم آنکه براه و کفت زدریا کرد / صدف چو نقش پی ناقه شد بیابانی
بکشوری که سیاهت گذشت نیست عجب / اگر غبار کند همچو سیل ویرانی
چو آسمان نظرت نیست جز بصفحهٔ مهر / جهان خراب شود گر ورق بگردانی
جها که با دل دشمن نکرد پیکانت / کسی ندیده ز یک قطره آب طوفانی
کسیکه بزم ترا دیده است میداند / که بلبل از چه کند در چمن نواخوانی
نشانه بجهان مانده از شب معراج / بزیر ران تو شبدیز ماه پیشانی
نگاوری که نماید بزیر زین طلا / نمونهٔ شب عید و هلال نورانی
بسان ابروی ابر بموسم نوروز / برنگ اسمه دولی سرمهٔ سلیمانی
چو او بجلوه در آید زجای خود چو غبار / زمین گریزد از شم تنگ میدانی
بوقت حمله بود خصم را بلای سیاه / بگاه جلوه گری حسرت راتن آسانی
زتازیانه اگر سایه افتدش بسر تن / گل کفل شود او را نشان پیشانی

بود بدخوی تندی چو کوه در میدان ‏ ‏ بتاز توسن خود کو سپهر چوگانی

بساط عقل گرانمایه را کند پامال ‏ ‏ بجلوه‌های فریبنده همچو حیرانی

بوقت جلوه‌گری شوخ همچو اهل عراق ‏ ‏ نگاه شیوه خوش آهنگ چو خراسانی

چو حور کاینه با زلف خویش پاک کند ‏ ‏ برو غبار ز دلها نگاه گل افشانی

چو اهل هند سیاهست و اصل او ز عرب ‏ ‏ کسی ندیده چنین شهری بیابانی

چو هندوان حبشی را بعکس آمد کار ‏ ‏ که داغ سوخته بر ران بجای پیشانی

زخط لب تو بود در خریده هندوی ‏ ‏ که زیور شده از جل لباس سلطانی

همیشه تا که گران قیمتست توسن عمر ‏ ‏ بتو عمر باد تراین گاو ارزانی

تا بکی باشم از پریشانی ‏ ‏ چون نگه با خیال حیرانی

چند چون زلف دلبران پیچید ‏ ‏ نفسم در گلوی پیچانی

گیستم من به تنگنای جهان ‏ ‏ بی گناهی همیشه زندانی

تا زنند زمانه بگریزم ‏ ‏ آفتابم کند نگهبانی

در دیار وطن نیابم باب ‏ ‏ جنس عیشی باین فراوانی

چند در بحر نیلگون فلک ‏ ‏ بود از موجهٔ پریشانی

ساعلم

ساعلم چون امید دل نایاب ‏ ‏ گشته‌ایم چون حباب طوفانی

نور خورشید بر در و بامم ‏ ‏ میکند همچو سیل ویرانی

خوان عیشم اگر کند دایم ‏ ‏ چشم شور فلک نمکدانی

بیدوانه بهر طرف حیران ‏ ‏ همچو گویم سپهر چوگانی

بسکه برگشته طالعم چون گل ‏ ‏ کنده‌ام جیب جامه دامانی

میکند بر لباس عافیتم ‏ ‏ طوق زنجیر غم گریبانی

چشم در آستین کمی چون داغ ‏ ‏ میکنم گریهای پنهانی

غم عشق تو از پریشانی ‏ ‏ کرده هم خانه‌ام بویرانی

داده بر راه انتظار تو شوق ‏ ‏ دیده را منصب نگهبانی

بی تو در کنج غم شبی دارم ‏ ‏ بدرازی چو موی زندانی

بتماشای آفتاب خوشم ‏ ‏ بی تو در تنگنای حیرانی

که سراید بیاد گل بر شمع ‏ ‏ در قفس جغد زمستانی

از خیال رخ تو میخیزد ‏ ‏ نفسم همچو صبح نورانی

بس که رسوایم عشق افکند ‏ ‏ پرده از رازهای پنهانی

میتوان دید سرنوشت مرا ‌ ‌ همچو ابرو ز لوح پیشانی

ای خوشا آن مجلسی که گرد و پیش ‌ ‌ مستیم از شراب روحانی

یوسف مصر سلطنت که بهم ‌ ‌ دولت او رسید به کنعانی

آسمان را بکف ز تیر شهاب ‌ ‌ بر در اوست چوب دربانی

وز من چرخ بر کهر زکفش ‌ ‌ چون صدف از سحاب نیسانی

هر کجا او سخن کند آنجاست ‌ ‌ عقل کل کودک دبستانی

تیغ برابر زند چون برق ‌ ‌ چون کند خشمش آتش افشانی

بجز از آب تیغ خونریزش ‌ ‌ قطره هرگز نکرده طوفانی

در بهار مروتش که بود ‌ ‌ بر ریاض زمانه ارزانی

کودک غنچه شب چو زاده شود ‌ ‌ از عروسان باغ و بستانی

دایه طبع را تربیتش ‌ ‌ میکند آفتاب بستانی

پیش حفظ او قوا نکرد ‌ ‌ مرغ اندر تنور بریانی

سجدهٔ آستانش ابرو را ‌ ‌ میکند چون هلال نورانی

آسمان پیش ازین بچندین سال ‌ ‌ ز عهدش همیشه پنهانی

جمع بکرده مایهٔ عشرت ‌ ‌ همچو مفلس بفکر مهمانی

بلت

بلنت در روزگار رحمت او ‌ ‌ قطره افشان سحاب نیسانی

کز بس پیش دست او خجلت ‌ ‌ عرقش میچکد ز پیشانی

آسمان گفت بر در قدرش ‌ ‌ میکنم اختیار دربانی

عقل گفتش که تا کی از سر جهل ‌ ‌ پی کاری روی که نتوانی

ای کریمی که داده است خدای ‌ ‌ همه چیز ترا بجز ثانی

هر که چون تیر با تو رخ تافت ‌ ‌ کندش دل ز سینه پیکانی

هر چه آن مدعای خاطر تست ‌ ‌ میشود بی قضای ربانی

سر و را سوخت جان و دل ما را ‌ ‌ شعلهٔ آتش سخندانی

سر زلف سخن کشیده مرا ‌ ‌ جانب حلقهٔ پریشانی

آنچه گفتم تمام بیحاصل ‌ ‌ هر چه کردم همه پشیمانی

کاشکی طالع بدست من دادی ‌ ‌ جای خامه عصای چوپانی

کاشکی کردی بهر بخت سیاه ‌ ‌ رو سفیدم به آسیابانی

اینکه رفتم بکسب استعداد ‌ ‌ کاشکی رفتمی بدهقانی

تا کردی بخوان قسمت من ‌ ‌ گریه آبی و لخت دل نانی

وایم از چشم مردمان چون اشک ‌ ‌ میگریزم ز رشتم عریانی

سرشتم همیشه درویش است — چون سر زلف از پریشانی
نیست از روزگار امیدی — که برون آرده‌ام ز حیرانی
کار با همت تو افتاده است — فکر من کن چنانکه میدانی
وقت عرض دعا رسید سلیم — گفت کوراه از طولانی
تا گلستان سبز گردون را — میکند کهکشان خیابانی

گلشن حرمت تو خرم باد
از نم ابر فیض یزدانی

ز سنگ حادثه در بشکسته اندامش — چو شیشه هر که با غمزه زبان درازی کرد

نظاره خوانی محمود و سومنات خودش
که فتح بتکده دل سلیم غازی کرد

بدل هر چیز چند عشق آتش خو بسوزاند — ز گرمی در تن بیمار این تب مو بسوزاند
چو لاله هر گل و دیبای بستر او بود داغی — ز بس سوزد دلم هر جا نهم پهلو بسوزاند
به بوستان زمانه آیین دیگر در جهان آمد — شود عاشق چه خواهد خویش را خندد بسوزاند
رود سوی چمن گر باد و دامان نقاب او — بناف غنچه همچون نافه رنگ و بو بسوزاند
ترا خود حسرت چشم سیاهی نیست در خاطر — بچنگ این داغها بگذار تا آهو بسوزاند

سلیم امید هر زخم دارد هم خوش دل کر صانع
بس از هم کم بکام خویش چون هندو بسوزاند

در عشق دلم را بجبین داغ وفا بود — چو سنگ از دم آینه زد عجب نما بود
بر کعبه کوی تو نشد غمزه سلیم — نقش قدم خویش مرا قبله‌نما بود
هر سایه برگی بچمن نافه مشکی است — بوی نگر از زلف تو همراه صبا بود
عنقا که بمن هم سر دعوی است بپرسید — آوازی که من آواره شدم او بکجا بود
هر مرغ که از دام خود آزاد نبودیم — معلوم نشد آخر که همان مرغ هما بود

خون شد جگر من که سلیم از سر کویت
برفت و چو مژگان تو در پیش تو افتاد

چو آهم گرم گردد دست از دشمن نمیدانم — که آتش تند چون شد آب اندر روغن نمیدانم
ز شوق او ده باغ پر کنعان سوخت پنداری — ره بیت الحزن را بوی پیراهن نمیدانم
شکایت میکند با غبان از گل نمی نالد — زبان عندلیبان را کسی چون من نمیدانم
بحرف کس جدا از نکه هرگز نگردد — چو آن لبها کسی رسم نمک خوردن نمیدانم

سلیم آهم طلب از رخنهای دل نمی آید
غبار خانهٔ ویران ره روزن نمیدانم

نماند باده و آن تند خو برآمد — بهار آمد و گل رفت و او نمی آید
خمار هیچو منی را شکستن — [illegible]
چه سود جلوهٔ خوبان که از حجاب برآید — نظر برای نه کردن ز رو نمی آید
چو فاخته نکنم یاد و ناله هرگز — که موج سرمه درد دل تا گلو نمی آید
ز شوخ چشمی گلهای این چمن بلبل — ز بس که تر شده پرواز از او نمی آید

سلیم مشکل اگر افتدم گذر بوطن
بسوی چشمه دگر آب جو نمی آید

از خون

از خون خویش می با باغ تو میکنند — گلها شگفتگی به باغ تو میکنند
چون زلف عنبرین بتان باد و آفتاب — مشاطگی دود چراغ تو میکنند
راضی نمیشوند بگل بلبلان مست — معلوم میشود که سراغ تو میکنند
رنگ قبول سوختگیهای عشق تست — تعریف حسن لاله بداغ تو میکنند

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم
غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

گل ز رخسار تو رنگ و بو بدامن میکشد — لاله از شوق تو همچون شمع گردن میکشد
هر چه با دل کرده بودم یافتم از عشق او — انتقام سنگ را آتش ز آهن میکشد
در شکست غیرتش با این عاجزی دشمن قوی است — شیشهٔ من سنگ از مشت فلاخن میکشد
خانهٔ نقاش را ماند چراغ کلبه‌ام — گر نشان چهره بر دیوار سوسن میکشد
با حوادث بسکه عادت کرده ام در خانه ام — انتظار سیل ایام چشم روزن میکشد
این محبت چارهٔ فاسد بفاسد میکند — از کف پا خار بیرون نوک سوزن میکشد
ز فیضم ای خبر گر باغ شود از مهر نیست — از محبت کی کسی را خاره دامن میکشد
رهها را نا امید هر جایی که جوش — از که دی خشک پر دیر روغن میکشد
در پی آثار پا کافت از بس روزگار — جوهری چون رشته گوهر را بسوزن میکشد

هر که جامی خورد من دارم خمارش را سلیم
انتقام دیگران را چرخ از من میکشد

آنکه چون گل غنچه جام لعل جز دامانش نداد / آب را جز در سفال خود بریحانش نداد
هیچکس چون صبح خندان سر از جیبی بر نکرد / کین محیط از فتنه آخر بطوفانش نداد
سوختم بر حال آن دیوانه کز شور جنون / رفت بر صحرا جهان ره در بیابانش نداد
نیست این گلشن بغیر از گل که تعجیل خزان / فرصت یک آب خوردن در گلستانش نداد

کار ما بر مدعا زین سفله کی گردد سلیم
داشت هر کس آبروئی این جهان نانش نداد

یاد روی او کتانم را لباس ماه کرد / عشق او آئینه ام را روشناس آه کرد
تا بساعد سوده شد از بس بناخن ناخن زدم / از تو دستم را فلک آخر چنین کوتاه کرد
تختهٔ تعلیم تقریری ز نعلینش دهد / خضر هر کس را که در عشق تو رو در راه کرد
زاهدان حضرت اگر توفیق همراهی کنند / در طریق عشق ما را غافلی آگاه کرد
غیر خود کس را نصیب از حرق تنهائی نداد / آنکه با من در محبت سایه را همراه کرد

کس نکرد اوقات صرف می پرستی چون سلیم
هر چه کرد آخر هم آنجا در گاه کرد

نام نخی

اسیر عشق از کف ساغر خوناب نگذارد / بمیرد تشنه و چون موج لب بر آب نگذارد
تهی شد رهزن دینم که چون در ترکتاز آید / بکعبه غارت ابروی او محراب نگذارد
درین گلشن ز بس خدمت زند مژگان گلچینش / بنفشه باغبان را چون مگس در خواب نگذارد

سلیم از موج اشک خود خطر چون خار و خس دارم
چه غم یعنی که ما را در ره سیلاب نگذارد

اهل عالم که ز اقبال هما میگویند / از کسی هر چه شنیدند چرا میگویند
آن کسانیکه بسودای ما طعنه زنند / خبر از عشق ندارند چها میگویند
بس کن از ناله که در قافلهٔ خاموشان / اینچنین طایفه را هرزه درا میگویند
پادشاهان ز کسی باج نگیرند که خلق / هر که چیزی ز کسی خواست گدا میگویند
سنگ بر شیشهٔ ما چند زنی محتسب / گر بپرسیم که این را چه روا میگویند
بت پرستان ز کمالی که تو داری حسن / چون به بینند ترا نام خدا میگویند
عاشقان یکدو قدم رفتن و برگشتن را / در ره کوی تو خمیازهٔ پا میگویند

میروی پشت تغافل بسر خاک سلیم
خاکساران تو ای حرمت جفا میگویند

نه جا در باغ و بستانی نه ره در گلشنی دارند / بیادم خرمن و سازا چه بگل دامنی دارند

بدرد عشق غمخواری ندارم غیر آن جمعی
که گر خاری رود در پای ایشان سوزنی دارم

ز مرغ و مور سرگردان تر و عاجز ترم در عشق
که مرغان باغ و بستانی و موران خرمنی دارم

بساط باغ داری باغبان گلچین مده من بر
چه شد انصاف اسیران و گر من دامنی دارم

یکی نالد چو بلبل دیگری رقصد چو شاخ گل
ببین ای توبه میخواران چه رنگین گلشنی دارم

سلیم از قصهٔ فرهاد و شیرین چند میگوئی
بکار عاشقی امروز جوانان چون منی دارم

مطرب این مجلس امشب راه دلها میزند
چنگ بر طنبور و ناخن بر دل ما میزند

در رکاب آن سوار مست میخواهد دود
سرو دامن در هوا از بهر چه بالا میزند

کوهکن در عاشقی زد تیشه خود را بسر
من دل دیوانه دارم کو بدریا میزند

در نظر کی آید آتش یکقطره آب گهر
چون شناور آنکه پشت پا بدریا میزند

از غبار پیکر یعقوب هر ساعت سلیم
مشت خاک رنگ بر چشم زلیخا میزند

عشق از سرم چو شور ز میخانه کم نشد
آه از دلم چو گرد ز ویرانه کم نشد

مجلس تمام گشت و برای گل چراغ
دعوی میان بلبل و پروانه کم نشد

در آستان قیصر و خاقان کسی نماند
غوغای عالم از در میخانه کم نشد

شکر

شکر خدا که تفرقهٔ ما بهم نزد
بر باد رفت خرمن و یکدانه کم نشد

ماتم سرا سلیم دل خستهٔ منست
هرگز نوای نوحه ازین خانه کم نشد

چون خم می امشب از مستی دلم در جوش بود
در خمارش کردنم دست سبو بر دوش بود

رفت ایامی که آسایش نصیبی داشتم
حرف داغ عشق تا نگه غنچه در گوش بود

گل بسی شبها بخوابیده در آغوش خویش
صبح چون بیدار شد خمیازه در آغوش بود

صحبت امشب ندانم در گلستان چون گذشت
باغبان در خواب و بلبل مست و گل بیهوش بود

در غریبی ناله ما سرگشتگان آموختیم
در وطن تا بود سنگ آسیا خاموش بود

شب که ضبط گریه میکردم ببزم او سلیم
لخت دل در زیر مژگان آتش خس پوش بود

خطش بتازه باعث ناز و نیاز شد
کوتاه کرد زلف و حکایت دراز شد

محمود از کجا سفر هند از کجا
این شور و فتنه بر سر حسن ایاز شد

در دیر مردم و ز شرف مشت خاک من
در سجده گاه صومعه مهر نماز شد

سامان بروز کار پریشانی آورد
افتد گره بکار چو ناخن دراز شد

افتد ز بس که طشت کسی هر نفس ز بام
روی زمین چو معرکهٔ طاس باز شد

از تاب عشق تا سر من گرم شد سلیم
چون شمع کار من همه سوز و گداز شد

سرم چو گوی بچوگانه بی درنگ دود | دلم چو کوه به غلطان بتار جنگ دود
دلیر کرده مرا از خصم بی پروا هیبت | چو کبک مست بطی بر روی سنگ دود
ز شرم وعده خلافی بعذر تند مباش | که عیب تیز نمایان شود چو لنگ دود
ز بیم روز و شب است اینچنین شتابان عمر | چو آهویی که بدنبال او پلنگ دود

چو رهروی که دود در قفای خضر سلیم
سفینه ام بمحیط از پی نهنگ دود

کسی که تا ز کار اهل همت سر برون آرد | برد سر در کلاه فقر و از افسر برون آرد
فلک دستگیر و آخر هر چه می بخشد عجب نبود | که موج آب را چون رشته از گوهر برون آرد
بزور وضع حوادث میتوان کردن درین گلشن | ولی کو فرصت آن کز بغل گل سر برون آرد
فلک از گریه ام در آب پنهان شد نمیدانم | که آخر از کجا سر همچو نیلوفر برون آرد
عجب دانم که پیش از موج اشک من رسد جایی | اگر قاصد ز پا همچون کبوتر پر برون آرد
نظر بر هر که خورشید است هر کس را که می بینی | فلک خورشید را پنهان کند آخر برون آرد
بغارت چون گشاید دست مژگان تو خواهد | که جوهر را چو خار ماهی از خنجر برون آرد

سلیم از قید

سلیم از قید گوهر شد دلم فرسوده جوهری کو
که این آیینه را از زیر خاکستر برون آرد

جز خموشی که کسی را چاره نمی کند | عقل افلاطون درینجاست چه می کند
عقل جاهل بکند دلگیر هم ابیشتر | که جنون کاملی تا دفع دلگیری کند
با هنری که بیستون کار جهان آبش برد | بهر اسکندر کی آیینه شمشیری کند
چون کسی که آشنایی چند در بر شد | پیر کنعان کرکی یوسف بغل گیری کند

در پریشانی خطر دارند اهل دل سلیم
رهروان از دزد در تنگی عنان گیری کنند

چه رنگها که ازین سیمتن شکسته شود | چه عهدها که ازین دلشکن شکسته شود
نصیب بود که چون شیشه توبه داغری | کلاه ارم و در این چمن شکسته شود
طلسم هیچ که عالم در و گرفتارند | امید هست که در دست من شکسته شود
بکوه کی چو بهر دیده هم اکنون | چه تیشه ها که ازین کوهکن شکسته شود
زد گر تو به خموشم که این سخن دایم | چو حرف لال مرا در دهن شکسته شود

سلیم حرف خزان در چمن بلند مگوی
مباد رنگ گل از این سخن شکسته شود

تنگدستی تا بکی قدر کلامم بشکند
نام تو بر هر دو همن چون حرف لام بشکند

در شکستن طالعی همچون حبابم داده اند
گر خورد پهلو ز موج می سفالم بشکند

آسمان سنگست و من در دست او پیمانه ام
گاه پرواز دگی همچون هلالم بشکند

باغبان دیوانه و من چوب خشک خود نیم
بی سبب تا کی درین گلشن نهالم بشکند

بیشه واز باطنم ظاهر نگارستان چین
آسمان گر همچو فانوس خیالم بشکند

در قفس مطلع مرغ کباب افتاده ام
هر که بر من بگذرد خواهد که بالم بشکند

بر امید وصل او تا کی ز بخت بد سلیم
فال بگشایم دل از مضمون فالم بشکند

ای ز دیده ز تو گل پیرهن خون آلود
لاله را داغ تو تعویذ تن خون آلود

اخگران بر طرف از گریه من رنگینند
همچون دندان سهرون دهن خون آلود

ماه عیدست که گردیده نمایان ز شفق
زخم شمشیر مرا بر بدن خون آلود

هر حبابی ز سر شکم بخم طره موج
سر منصور بود بر رسن خون آلود

بگذار دیده ز دستش که بهرجم جوز است
جام را جبهه دگر زده دهن خون آلود

نفس آغشته بخون زنجورم از سینه سلیم
پا در نگین رود ازین چمن خون آلود

از قفای

از قفای زلف مشکین بوی عنبر میدود
در رکاب حلقه گوشش تو گوهر میدود

چون زلیخا در رهت ای یوسف گل پیرهن
گه به دیوار آفتاب و گاه بر در میدود

بر هر دو از انبست آرامی که همچون گردباد
پا به راهن هر که پیچیدست بهتر میدود

ذره ذره خاکم از لب تشنگی در راه شوق
در سراغ آب چون خیل سکندر میدود

بسکه رونق شد نکهت پیراهن او را صبا
برگ گل در باغ هر سو از پی زر میدود

اشک امیجوشد ز چشمم در قفای او سلیم
پادشاهی رفته از دنبال لشکر میدود

اضطراب دلم از شوق تو دیدن دارد
مرغ بسمل چه جمنی غیر طپیدن دارد

از ره دیر و حرم پای نگشش همچو غبار
قدمی چند بهر کوچه دویدن دارد

نه به تیغ ستم ای سر افسر طلبان
چون سر شمع بقراض بریدن دارد

نه به دل که کسی بگذرد از کوچه ما
سیل اینجا هوس خانه خریدن دارد

هر متاعی که بود قابل سنجیدن نیست
بجز از باده گلگون که کشیدن دارد

چون برد دست تهی از سر کوی تو سلیم
غنچه از چمن وصل تو چیدن دارد

گل پی نکهت او دست دعا کرده بلند
شمع گردن به ره باد صبا کرده بلند

هر قدم در ره گلشن خطری در ره است / چون تواند جرس غنچه صدا کرد بلند

در ره کعبه دل راز نهان بسیار است / هر سخن را نتوان همچو درا کرد بلند

خاک این غمکده چون بالش پر گر بالد / سر موئی نتواند سر ما کرد بلند

هر که کوتاه کند رشته امید سلیم / دست خود را نتواند به دعا کرد بلند

در ره عشق تن جان ز بلا نتوان برد / سر درین راه به همراهی پا نتوان برد

خضر تو فیض اگر راهنمایی نکند / راه بر قافله از بانگ درا نتوان برد

می‌گشاید گره کار اسیران اما / این کلید است که از بند قبا نتوان برد

همه کاری بجز از مهر که تلافی دارد / بازیی باخته نیست که وا نتوان برد

راستی را نتوان در همه جا برد بکار / گوی در معرکه بیرون بعصا نتوان برد

دم شمشیر بود جاده عشق سلیم / سر ازین ره بسلامت بقضا نتوان برد

ز بالین همنشینم هر نفس غمناک برخیزد / نشیند غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزد

پریشانی بخاک هر کس از روز ازل آمیخت / بمحشر هم پریشان چون غبار خاک برخیزد

بداغ رشک آن افتاده همچون لاله میسوزم / که نتواند ز هستی در چمن چون تاک برخیزد

می از آلایش هستی کشد دامان عارف را / چو کاغذ تر شود از روی معجون پاک برخیزد

فلک صد دور می باید که در ایران زمین گردد / که همچون من غباری دیگر از آن خاک برخیزد

سلیم ایام از بیت بلند خود نمیگردد / نشستم من بخاک راه تا افلاک برخیزد

چه عیشها که اسیران بوصل یار کنند / سرشک اگر بگذارد که چشم باز کنند

چو دل ز شکوه تهی گشت عمر افزاید / شود دراز گره چون ز رشته باز کنند

برهنه ایم که ننگ است اهل همت را / که دست خود بسوی آستین دراز کنند

ز اتحاد بمحشر سلیم نیست عجب / که خاک پیکر محمود را ایاز کنند

دل به بر خار رها همیشه رود / چو موج کوچه دهد بر سنگ ها که شیشه رود

هنوز دامن اگر بیستون بیفشارد / هزار سیل بهر سو ز آب تیشه رود

چو عشق در دلم آمد هوس کنار گرفت / که شیر شعله چو بیند برون ز بیشه رود

شراب باعث تسخیر خوبرویانست / ببوی باده گلگون پری بشیشه رود

سلیم سیر و سفر هم نهایتی دارد / چو آب چشمه کسی تا بکی همیشه رود

اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند
عرق فتنه ز دردِ ته مینا گیرند

بی سبب نیست همه گردش افلاک اینجا
شیشه ترسم که ازین میکده بالا گیرند

کوی عشق است که اطفال بنازم سوی
دام سازند ببازیچه و عنقا گیرند

چکد از شرم چو رنگی عرق از برگ گلش
نشنیدم که گلاب از گل رعنا گیرند

همچو جمشید گدایان خرابات سلیم
ندهند از کف خود جام که دنیا گیرند

جان فراوانست اگر جانانه پیدا شود
خانه بسیارست اگر میخانه پیدا شود

در طواف کعبه و مسجد نشد پیدا اگر
آنکه میخواهیم در میخانه پیدا شود

هر کس از ویرانه جوید گنج و اهل دلی
بهتر از گنج است اگر دیوانه پیدا شود

از شکاف پرده فانوس شمع انجمن
چشم بد راهست تا پروانه پیدا شود

عاقلان از جنون عاشقان خیزد نشاط
عید طفلانست چون دیوانه پیدا شود

نوبهار آمد که همچون شاخ گل برخورام
دست بر هر جا نهی پیمانه پیدا شود

روزی ارزقست خرمن خرمن حیران سلیم
مور خونها میخورد تا دانه پیدا شود

می تا کی ز رنگم در زیر سنگ باشد
آئینه از سر نگم گرداب زنگ باشد

گویند عافیت نام دراین چمن گلی هست
یارب چه بوی دارد آیا چه رنگ باشد

از عذر نیست بد گو دیگر وعده او
کاهل همیشه خواهد همراه لنگ باشد

افلاک در ساختند از کینه جوی خلق
بر اهل فتنه عیدست روزیکه جنگ باشد

جز هند و کافرستان هیچ کشوری نیست
آهو که خوابگاهش پشت پلنگ باشد

بت چیست تا برهمن باری بجود خود گن
مهر نماز از خاک بهتر ز سنگ باشد

عالم اگرچه تنگست بر ما سلیم اما
نقش و نشان یارست بگذار تنگ باشد

از جهان هر که چو ما خرقه بدوشان گذرد
چشم بر هم نهد از سرمه فروشان گذرد

اجل آید بسرم هر دم و نومید رود
چون سخن چین که باطراف خموشان گذرد

چاره آفت ایام تحمل نکند
سیل اینجا بسر خانه بدوشان گذرد

یکی از جلوه حسنت بچمن خالی نیست
همچو یوسف که به آئینه فروشان گذرد

آه ازین عالم بیغان عشق سلیم
چون بویرانه رسد سیل خروشان گذرد

در گلستانی که هر زاغی خوش آوازی کند
بلبل آن به که [illegible] نغمه پردازی کند

روز روشن دقت صورت بازی آئینه است
[illegible] که شب بازی کند

بر کشش پر تیر گردد بال مرغان هوا
از فغان هر که دل من ناوک اندازی کند
در قفس روزی که بر یادم دهد تحریک شوق
چون سه نو بر زمین اوج پروازی کند

آشنا زاکی وجودی می‌نهد هرگز سلیم
آنکه آه او شب و روز آسمان بازی کند

رهنمای مقصد هر کس توکل میشود
همچو ابراهیمش آتش لاله و گل میشود
گر ز قید ناخدا آزاد سازی خویش را
موج دریا همچو مرغابی ترا پل میشود
صحبت مستان تمام عمر در پای گل است
بلبلان اگر چه صحبت بر سر گل میشود
سفله را کی میتوان از لاف حرص منع کرد
باغبان چون در چمن گل چین بلبل میشود

سایهٔ گل طشت آتش بر سرم ریزد سلیم
لطف او بر من ز بخت به تغافل میشود

نکند رفته ز راهی که پی او باشد
از برای چه کسی این همه بدخو باشد
مار هر چند ضعیفست نه آخر مارست
ایمن از زلف مشو گر همه یکمو باشد
چون تواند کسی از خاک دکن سر پیچید
خشت خم دختر رز را اگر سرشو باشد
برهمن راز پرستیدن بت منع مکن
شاید ای شیخ که حق بر طرف او باشد
میکند راز جهان در نظرم جلوه سلیم
جام جمشید مرا کاسهٔ زانو باشد

مرا معانی کوتاه دلپسند نباشد
چو گوش کر مشنو تا سخن بلند نباشد
اگر بود ز من آزرده مدعی عجبی نیست
ز مومیائی راضی شکسته بند نباشد
خراب کردی هنگامهٔ پیاله کشانم
که غیره اند به تسبیح درو پسند نباشد
بقید عشق مرا ای وفا خوش که درین دشت
حصار صید بجز حلقهٔ کمند نباشد

دران دیار که باشند سلیم رسم جدائی
دم مسیح به بیمار سودمند نباشد

برای طعنهٔ ما این همه چه در جوشند
که عاقلان همه دیوانهٔ قبا پوشند
نشاط مستی ما را شب تماشا کن
که روز باده کشان چون چراغ خاموشند
چمن ز قمری و بلبل بکام صیادست
ز بسکه شاخ گل و سرو هم‌دوش بر دوشند
در وصال زن ای دل که همچو خمیازه
بتان هند همه خانه‌زاد آغوشند
که رفته است ازین خاکدان پسندیدم
که آسمان همه عالم جنازه بر دوشند
اگر غلط نکنم رحمت از جهان رفته است
و گرنه موی بر اعضا چرا سیه پوشند

سلیم شکوهٔ آن تندخو خطر دارد
خموش باش که دیوار و در همه گوشند

در سر کوی تو چند پریشانی چند
بند بر بند قبا بافته عریانی چند

دل دیوانهٔ ما زلف ترا در کار است
باید این سلسله را سلسله جنبانی چند

کشتی ما نه چنان هم بکنار آمده است
که توان قطع نظر کرد ز طوفانی چند

از دکانی که گشودست جنون سر بسد
گل چو خمیازه کشان چاک گریبانی چند

خوش نگردد دلم از گریه که خرم نشود
خرمن سوخته از قطرهٔ بارانی چند

یک نگین دار زمین است و هزاران جمشید
مانده در این ده ویران شده دهقانی چند

شده مرهم طلب ای همنفسان زخم سلیم
نیست گر معدن الماس نمکدانی چند

جرعهٔ تا نخورد خون در ایاغم میکند
تا دماغی برسانیم دماغم میکند

بس که چون دیوانگان آشفته می‌بیند مرا
باغبان با چوب گل بیرون ز باغم میکند

قسمت ما نیست هرگز مهربانی از کسی
چون صبا پروانه خصمی با چراغم میکند

بی تو هر گه میروم سوی چمن دریای سرو
آب از خود رفتنی دارد که داغم میکند

بلبلیم اما سلیم از بی‌وفاییهای گل
انگشت خونی در چمن هم چشم بر داغم میکند

زین گلستان تا قیامت جوش بلبل کم مباد
چون چمن سایهٔ ابر از سر گل کم مباد

همچو طوطی خرمی پرورده این گلشن است
بیضهٔ شبنم ز زیر بال سنبل کم مباد

بلبل و

بلبل و پروانه را چشم از چه غنچه روشن است
از چراغ لاله و از روغن گل کم مباد

هر که خواهد کم کند یکمو ز زلف سنبلش
سایهٔ شب بر سرش از سر چو کاکل کم مباد

تا قیامت میکشان این گلستان را سلیم
گردش پیمانه چون دور تسلسل کم مباد

بی تو معمورهٔ دل رو بخرابی دارد
مو به مو ایم ز جنون سلسله تابی دارد

بر نیاید ز فلک در طلب کام جهان
همچو آن پشه که پیمانهٔ آبی دارد

آخر کار دل از عشق تو پیداست که چیست
که سر رشتهٔ این مرغ کبابی دارد

همچو دم از لب مستی که چو آب زمزم
غنچه ته جیب غم او را بگلابی دارد

رفته‌ایم هیچ نماندست بجان شیرین
دل خونابه کشان حال شرابی دارد

ما نم تشنه‌لبان گر گرفتست حباب
از برای چه بتن جامهٔ آبی دارد

چه غمست از فلک آن را که بغم خو کرده
چون سمندر که ز غم رخت کبابی دارد

شکوه هر چند که دل را ز غم حرب است سلیم
همه با بت ولی حرف حسابی دارد

خروش فتنه از روز کار می‌آید
چو بانگ سیل که از کوهسار می‌آید

ز چوب عود بود کشتی فاطلبان
که هر چه غرق شود زان بکار می‌آید

جنون ز سبزهٔ خط تو در سرم گل کرد | که از خزان تو بوی بهاری می آید
صفای دل طلبی چشم از جهان بربند | کز خمره ایست کز انجا غباری می آید

کرم بوصل رساند سلیم نیست عجب
که هر چه کوشی ازین روزگار می آید

پرتوی هر دم بدل فیض الهی افکند | وقت آن آمد که داغ ما سیاهی افکند
سرفرازی از سر عریان بود خورشید را | شمع سر در پیش از صاحب کلاهی افکند
میشود لب تشنه را معلوم راز تشنگی | بر لب دریا اگر کشتی چو ماهی افکند
لاله در باغ از نوید مقدم او همچو شمع | تاج خود را پیش باد صبحگاهی افکند
کوششی دارد بی سرمایهٔ خود هر که هست | بخت من بردارد از روی سیاهی افکند
بر خم مستت ریخت خون زاهدی اینش سزاست | هر که طرح آشنائی با سپاهی افکند

خضر سبزت تا که دامان زد که مستان را سلیم
سایه اش در سر هوای پادشاهی افکند

دلم امشب ز جنون چون خم می جوشان بود | چون قلم چاک گریبان ز هم آغوشان بود
ما و میخانه که آنجا بگدائی دایم | همچو آئینه سکندر ز نمد پوشان بود
کس چه داند که میان گل و بلبل چه گذشت | هر که امشب بچمن بود ز بیهوشان بود

نیاز

شب که میرفت بکف جام شرابش از یاد | بیستون یافت که در یاد فراموشان بود
عشق را سلسله جنبان توئی امروز ای دل | بی تو زنجیر جنون کوچهٔ خاموشان بود

فیض آزادگی این بس که بگلزار سلیم
سرو را شاخ گل از غاشیه بر دوشان بود

سری دارم چو منصور از میان درد | ولی همچون گره بسته دران درد
اگر یک عقده بگشاید زکارم | نخواهد کرد دست آسمان درد
اسیر درد غربت بود عنقا | من بیچاره هم دارم همان درد
بعشق از بس سر من خورده بر سنگ | کشیده ام چو پای رهروان درد
چرا نالد کسی کو با طبیبان | تواند گفت دارم من فلان درد
کنم دریوزهٔ درد از دل خویش | ندارم بر کسی دیگر گمان درد
بره پیموده روی خاک گردی خود کرده | فتاده از زمین تا آسمان درد
ز تاثیر هوای نفس هر گز | هما فارغ نشد از استخوان درد

سلیم از مصر یوسف سوی کنعان
فرستد کاروان در کاروان درد

میکشان روی تمنا کی بر خم می نهند | جام میگیرند و منت بر سر خم می نهند

ترک دنیا لازم مستی است میخواران ازان
وقت جام می کشیدن چشم بر هم می نهند

جنس عیش را خوار نتوان دید مسکر زد سپهر
در چمن مستان چو پا بر روی سبزه می نهند

گاه کس بگذارند غمخواران بحال خود مرا
بیشود ناسور زخمم را چو مرهم می نهند

ناله مستانه خون از رگ سنگ بگشاید سلیم
جام می بیهوده از کف اهل غم می ننهند

از چشم من خیال تو بیرون نمیرود
لیلی ز پیش دیده مجنون نمیرود

از بس دلم بتیر تو الفت گرفته است
از خانه کمان تو بیرون نمیرود

در دل هزار درد و لب ناله بسته ایم
از زخم ما چو لاله دل خون نمیرود

هر کس که جامی از می حکمت کشیده است
از پای خم به پیش فلاطون نمیرود

خوش جلوه بباغ سخن میکند سلیم
سرو روان چو کلک تو موزون نمیرود

می ده ساقی که حسن باغ و بستان میرود
چون تذرو جسته فصل گل شتابان میرود

شاهدان باغ از بس رخ ز چشم افتاده ام
گل بپای خویش از گلبن بداماں میرود

راه کنعان از زلیخا بسته همچون رهزنان
میرود گر بوی از راه بیابان میرود

بس که دارد شوق شورش از محیط دیده ام
هر زمان موجی باستقبال طوفان میرود

بی تماشای

بی تماشای گل روی تو از گلشن سلیم
چون نسیم سنبل زلفت پریشان میرود

چو گل بآب روان شد چو می بتاب آمد
چو اشک رفت ز چشم من و چو آب آمد

چه احتیاج بقاصد نیازمند ترا
که از صریر قلم نامه را جواب آمد

خیال بیکسی از بس غریب پرکاری
هزار بار بدنیا چو آفتاب آمد

زبسکه خورده دل من فریب تشنه لبی
ز موج شعله بگوشم صدای آب آمد

سلیم می برم امشب بپای خم شمعی
که هر دو دیده شب زنده ام بخواب آمد

آئینه را چو نوبت دیدار میرسد
فصل بهار سبزه ز نگار میرسد

از بسکه گل بباغ ز مستی شگفته است
آواز خنده بر سر بازار میرسد

شوریده را ز کل آشفتگی کجاست
تا سر سلامت است بدستار میرسد

غافل مشو که سیل چو اندازه فتنه کرد
آسیب او بصورت دیوار میرسد

آن عندلیب که ناله از دل چو بر کشم
خونم چو کبک بر سر منقار میرسد

بنشین سلیم بر در دیر مغان که آب
آسوده میشود چو بگلزار میرسد

ای خوش آن روز کزان سیب ذقن سبز شود　　هرچه میگویم ای عهدشکن سبز شود
مطلبی قصد کند هر که حدیثی سر کرد　　میزنم حرف خط او که سخن سبز شود
باغبان بسکه ز عشق تو جنون یافت رواج　　چوب گل را نگذارد و بچمن سبز شود
خوف سوزان محبت که هلاکش کردم　　نگذارد که مرا موی بتن سبز شود

هر که با تیغ شهادت نشود کشته سلیم
سبزه در تربتش از آب دهن سبز شود

آهم چو جوش زد دل ما شاد بشکند　　چون شیشهٔ حباب که از باد بشکند
نزدیک شد که ناخن شوقم به بیستون　　بازار تیشهٔ فرهاد بشکند
هر جا کرشمه شیوهٔ تعلیم سر کند　　شاگرد تخته بر سر استاد بشکند
این بیضهٔ هنر زده که خواندش آسمان　　گر دل بود ز بیضهٔ فولاد بشکند

هر گاه پا شکسته شدم در قفس سلیم
بالم دگر برای چه صیاد بشکند

تیغ بردار که چون حوصله بیتاب شود　　کشتن ما بتو دشوار چو سیماب شود
می پرستان همه از آتش ما میسوزند　　روزن خانه ببندیم که مهتاب شود
می بیادم مکن ای حسرت با غیر که باد　　باده در جام تو چون آبله خوناب شود

ولی

نیست بی مصلحتی نالهٔ ما میخواهیم　　بخت خود را نگذاریم که در خواب شود
دل زمی گرم چو شد جلوهٔ معشوق کند　　ماهی موم به آتش چو رسد آب شود

دلم از پرتو دیدار بجوش است سلیم
شور پروانهٔ دیوانه چو مهتاب شود

نه همین تنها مرا چون شمع آتش قوت کرد　　داد تا آبی جهان خون در دل یاقوت کرد
عمر از بس تلخ شد بر اهل عالم شوق مرگ　　خضر را چون اهل کشتی زنده در تابوت کرد
نیک و بد را فرق نتواند کند از یکدگر　　پیری از بس این جهان کهنه را فرتوت کرد
گر دل صد پارهٔ مرغی بنوک خار دید　　باغبان این چمن آن را خیال توت کرد

هند شد همدوش عرش از کبریای من سلیم
جلوهٔ من عرصهٔ لاهور را لاهوت کرد

دل من ناله ز شوق تو پرآشوب کند　　غنچهٔ ما چو جرس زمزمه را خوب کند
گر زند شعله دم از پرتو او غیرت حسن　　همچو منصور سرش را بسر چوب کند
نه ز فرزندی او از معشوقیت　　ماه کنعانی اگر میل به یعقوب کند
ریزهٔ شیشهٔ دل بسر هم میریزد　　کوچهٔ زلف ترا شانه چو جاروب کند
میکنند آنچه حسودان بمن از صبر سلیم　　کرم هرگز نتواند که بایوب کند

پیاله چون بمن از دست او حواله شود | دهان غنچه پر از آب چون پیاله شود
ز شوق بزم وصال تو همچو سیقار | نفس چو پیش لب من رسید ناله شود
هوای داغ جنون در کدام سر گنجد | کمان که دوخته که آخر نصیب لاله شود
نصیب نیست بقای شگفته طبعان را | رسد بعمر طبیعی چو می هر ساله شود
ز آب همچو صدف کام من پر آبله است | چو جام آه اگر آتشم حواله شود
زمانه دور کشد ساغری که پیکر او | شراب لاله و گل کهنه در پیاله شود

سلیم آنچه بیک نکته با بیان سازیم
اگر بشرح در آید صد رساله شود

ز فیض شمع رخت ذره آفتاب شود | غبار در خم زلف تو مشک ناب شود
شراب اگر نبود نشاه ترا چه عجب | ز شرم لعل تو می در پیاله آب شود
زیاده بسکه بر افروخت چهره در گلشن | بهر طرف که رود بلبلی کباب شود
ببین که بر همه اسباب عیش متفق اند | ز می پیاله چو پر گشت ماهتاب شود
ز بس خجل بود از نکته وجودم خاک | ز تن چو آبله در زیر پای آب شود
درین فسردگی آتش برای مرغ کجاست | مگر بشعله آواز خود کباب شود
امان نمیدهد آوازگی سلیم مرا | که پیرهن ز عرق خشک چون حباب شود

دل در طلب چو

دل در طلب چو گوش بصوت درا کند | مجنون عشق رقص به آواز پا کند
مست تو پا برهنه بدریا حباب وار | بر روی آب گردد و کسب هوا کند
درویش عشق را ز قلم دست کوته است | مشق شکستگی ز نی بوریا کند
گریان بعالم آمد و نالان بخاک رفت | چون کوهکن که تربت عاشق صدا کند
در ملک هند بی می انگور سوختیم | کو غوره دریغ که کس توتیا کند
دل را کمان صبر و شکیبی بجوش نیست | معلوم میشود که خود چو وا کند
مغرور را سزا رسد از قهر آسمان | باد از بروت خوشه برون آسیا کند

چون آه بر گرفته خود را جان سلیم
بر آسمان رساند و از کف رها کند

هر کجا جلوه کند روی بما بنماید | نتواند بکسی شمع قفا بنماید
شمع بتخانه ببینم سر خود جنباند | چون ره کعبه بمن قبله نما بنماید
رازهای فلک از سینه عارف پیداست | همچو دریا که درو مرغ هوا بنماید
چوب جادو بدو از هر که کسی میجوید | رهنما چون طلبم خضر عصا بنماید
سوی گلخن چو روم شعله ز روی تعظیم | خیزد از مسند خاکستر و جا بنماید
گامی از عمر سبکرو نپذیرد صورت | عکس در آب روان روی کجا بنماید

جدا از گرمی آن بادیه هرکس بپرد / خضر افتد بقفا و کف پا بنماید

ماه آوارگی ای دل که خدا میخواهد / وسعت مملکت خویش بما بنماید

تختهٔ نیست درین بادیه افسوس سلیم / که ره گم شده را رهنما بنماید

کاشکی از گریهٔ من همنشین دامان کشد / خویش را برکوفته چون موج ازین طوفان کشد

از سموم آه این ویرانه از بس گرم شد / اشک خود را از دلم بر سایهٔ مژگان کشد

سر اگر بر من گران باشد ز سر وا میکنم / درد دندان هر که نتواند کشد دندان کشد

کی ز حسن سبز در ایران توان شد کامیاب / هر کرا طاوس باید رنج هندستان کشد

مشکل است از هم جدا ای همنشین ما را سلیم / استخوان من برابر کس کمر بکاهان کشد

در عشق دل پیاله چه مستانه میکشد / در آتش است لاله و پیمانه میکشد

گر آشنای ما نشود جای شکوه نیست / میلش بآشنائی بیگانه میکشد

در هند آن غریب که دایم وطنش نزد / زین خانه رخت خویش بآوارخانه میکشد

در کشور جنون ز بس آشوب و انقلاب / دیوانه سنگ از کف دیوانه میکشد

عاقل ز ذوق کس نشود شادمان که مرگ / همچون گدا سری بهمه خانه میکشد

الخم

انجام این جهان چه تماشا کنی سلیم / طفل انتظار آخر افسانه میکشد

از بس که مرا بخت زبون شور برآید / گر دانه فشانم ز زمین مور برآید

خمیازهٔ گلشن رفت از بزم و معاشی / شد مست میخانه و مخمور برآید

چون دیگران باری سامان تجلی / خمیازه زند و کم از طور برآید

ما خانهٔ من هیچ نپرسید جا کرد / آن دانه که از خوشهٔ انگور برآید

هر جا که درین باغ بود غنچهٔ گل را / نیشی که ز دنبالهٔ زنبور برآید

شد صرف ره عشق بنازم سر خود را / این نغمهٔ سلیم از سر منصور برآید

قدم هرکس براه او نهد منزل نمیخواهد / برای این بجا آنکه گرد آشنا ساحل نمیخواهد

از آن چون مرغ بسمل مطلبم در خاک و خون دیدم / که بعد مرگ هم آسوده ام قاتل نمیخواهد

قبول خاطر ای همدم بدست کس نمی باشد / ترا بسیار من میخواهم اما دل نمیخواهد

بنازم اهل همت را که احسان کریمان را / هر عالم را بمنت میدهد سایل نمیخواهد

حرم از بس براه عاشقان کو یکطرف نشین / که چون ریگ روان این کاروان منزل نمیخواهد

بتنهایی مرا صحبتان ای کاش بگذارند / چراغ لاله صحرا است فرش محفل نمیخواهد

سلیم از ناله خود را بر قفس آرم بیاد او / ز خود مرغ قفس صیاد را غافل نمیخواهم

سایه بخت مرا افسر شاهی باشد / مرهم داغ دل برق سیاهی باشد

فتنه در جهان نیست ز تحریک کجی / موج در بحر نه از جنبش ماهی باشد

نگهی وقت شهادت ز تو شد قسمت ما / [illegible] که کشته شود هر که سپاهی باشد

در طلبکاری او شوق چنان می باید / که اگر کشته شوی خون تو راهی باشد

من کجا و سفر از کوی خرابات سلیم / چه توان کرد چو تقدیر الهی باشد

بی تو ام غرق کی از بستر راحت باشد / شام چون شمع مرا صبح قیامت باشد

دل که بی شور جنون است درو ذوق نیست / در کبابی که نمک نیست چه لذت باشد

دل اگر جمره یار است خدا یارش باد / سر اگر در قدم اوست سلامت باشد

درد و اسباب طرب در شب نوروز نگون / شیشه گو هر که شکسته ساغر باشد

عاشق از کشته شدن مهند دار شود / خاتم عشق در انگشت شهادت باشد

ملک یونان نبود همچو خرابات سلیم / تا سبوی می او از گل حکمت باشد

غبار غم

غبار غم ز ابر نوبهاری در جهان گم شد / قدح را بر زمین بگذار ساقی کآسمان گم شد

علاج داغ دل کردیم اما در دو جهان ما را / ره بیرون شدن از کوچهای استخوان گم شد

ز شور عندلیبان سرو و گل در رقص می آیند / چمن رنگ دگر بر میکند چون باغبان گم شد

دران زلف از ضعیفی میبرد آهم نشان از دل / که سوزن میشود پیدا چو شب بر ریسمان گم شد

به بزم وصل خود تا چند میگوئی مرا گم شد / ز سیمابم میان انجمن چون میتوان گم شد

عبث خاک وطن از انتظارم چشم بر راهست / که عنقا تا قدم بیرون نهاد از آشیان گم شد

طلبکار سخن عشق و زبان از شرم خاموش است / چو پیدا شد خریداری کلید این دکان گم شد

جهان بی امتیاز آرامگاه اهل دل باشد / که شب منزل شود هر جا که راه کاروان گم شد

نسیم زندگی بر جان تنگ در حشر بگشاییم / نگردید تا زمین از جای رفت و آسمان گم شد

غلام و ... هندوستان از یاری که گفتن / نمیدانند حرفی غیر این بگشت و آن گم شد

سلیم این در جواب سحر پردازی که میگوید / که تاب حسن را هجر و محبت را نشان گم شد

سحر که ناله دلم چون جرس گیرد / ز هر دو آه دلم صبح را نفس گیرد

رقیب باده پرستی نیم ولی آزاد / چو محتسب بگذارد مرا عبث گیرد

ز دام زلف تو بیکار شد چنان صیاد / که همچو مفلس صد حیله یک مگس گیرد

کند خیانت یکنفس کشوری ویران — یکیست دزد و عبث صد هزار عسس کرد
بغیر جانی ازو نیست شرمساری ما — زمانه هرچه بما داده است پس کرد

روم سلیم چو سوی چمن بهر قدمی
هزار جای سر راه من قفس کرد

قلم که بزبان حرف آشنا دارد — گلی بفرق خود از نعت مصطفی دارد
گلی در آب گرفتست خامه کز نکش — کان بری که نگر پای در حنا دارد
در دهان بجز از حرف نعت او ستم — درین قفس همه صیاد ما هما دارد
سخن ز کوتهی خود ز خجلتش از نقطه — سر بریده خود را بزیر پا دارد

ز آسمان مطلب یار سول کین سلیم
که دانه شکوه نه از دور آسمان دارد

دل بی لاله رخان همچو صبا میگردد — هیچکس نیست بپرسد که کجا میگردد
چو هر آینه چون قبله نما مضطربست — هوس او نه همین در دل ما میگردد
خاک ما داده بباد و ستم و میگوید — چه غبارست که بر روی هوا میگردد
همچو عنقا ز بس آواره عالم شده ایم — آسمان گرد جهان از پی ما میگردد
آبروی بچکار آیدش ای دل که فلک — آسیائیست که بر باد فنا میگردد

دلم از شوق ثبات قدم خود در عشق — همچو پرکار بگرد سر ما میگردد
پی آوازه هر کس چه دوی گرد جهان — همچو اعمی که بدنبال صدا میگردد
برو نیک آنچه برای دگران میخواهی — همه چون تیر هوائی بتو وا میگردد
همچو شمع آتش سودای تو بر سر داریم — گل چو پروانه بگرد سر ما میگردد

لذتی دید سکندر مگر از شعر سلیم
کین همه در طلب آب بقا میگردد

چند روزه زندگی بر ما گرانی میکند — خضر وایم در جهان چون زندگانی میکند
چند بتوان با طبانچه روی خود از رخ سرشت — چهره را گلگون شراب ارغوانی میکند
میفروش از دست مگذار وقت خوش خویش را — چون شراب کهنه پیرست و جوانی میکند
آنکه دارد فرق از عیش جهان چون غبار — رقص بر صوت درای کاروانی میکند
گل دهان خویش باز و غنچه از شوق صفیر — در گلستانی که بلبل باغبانی میکند
نیست دشمن همین باخود که در کاشانه ام — گر ز آب چشم خود باشد زبانی میکند

نیست رسوای جهان کس همچو زاهد سلیم
باده نوشی میکند اما نهانی میکند

دلم از بهکذر فقر حکایت نکند — حکم شاهست که درویش شکایت نکند

تو به بام خضر و کعبه تحقیق شد / آه اگر به سیر خرابات پا بست نکند

از او به پیش لب غنچه دهن نگشاید / لب بسته خود کمیت که این شیوه رعایت نکند

التماسی که از او در دل من هست اینست / که چو دشنام دهد نام عنایت نکند

دل بیک بوسه ز لعل تو تسلی نشود / قطره کار چمن تشنه کفایت نکند

شمع را اصلی است که در دست صبا کشته شود / بهتر آنست که فانوس حمایت نکند

خوشتر از کوه ندیدم بجهان غمازی / که بجز آنچه شنیدست حکایت نکند

گله حسرت به دشمن نتوان کرد سلیم / کس بر شحنه ز فرزند شکایت نکند

معشوق ما بجلوه چو آهنگ میکند / جا را بکلهخان چو قبا تنگ میکند

از روی آتشین تو طبعم شکفته شد / این شعله کار باده گلرنگ میکند

از عذر وعده جذبه شوقم بجان رسید / چون قاصدی که همرهی لنگ میکند

تا شیشه در کجا که زند و عاقبت / یاران ز رم ره بدل سنگ میکند

رفتند رهروان و بانگشت پای خویش / کاهل بره ستاره فرسنگ میکند

تا شیشه ناله را بخموشی بهم رسید / این پرده ساز را چه خوش آهنگ میکند

آثار هر که میکشد از خویش میکشد / دیوانه زمان همیشه بخود جنگ میکند

خواهد بهانه شکوه ازو سرکشی سلیم / تا لب کشوده به سخن جنگ میکند

لطف ساقی خار از پهلوی آتش میکشد / شیشهٔ می آب از بر روی آتش میکشد

بلبل ما آشیان در گلشنی دارد که خار / خویش را پهلوی گل بر بوی آتش میکشد

نیست از پیغام وصلم حاصلی جز سوختن / خار را باد گلستان سوی آتش میکشد

از دو روی چاره ما تیره بختان بود و بس / دود این سرگشتگی از خوی آتش میکشد

می برد نام تو هم هر کس که یاد ما کند / حرف پروانه بگفتگوی آتش میکشد

چون رقیب سرگران پیچید گر در پا نصیب / گوشش ماهی را گرفته سوی آتش میکشد

عشق پرور دست از روز ازل ما را سلیم / ریشهٔ خاشاک ما از جوی آتش میکشد

مستان تو از خسته چند / چون توبه خود و شکسته چند

در کوی تو همچو مرغ بسمل / بر خاسته و نشسته چند

شاید بعدم قسم اگر کرد / چون برق ز خویش جسته چند

داریم به بساط همچو طاوس / آیینه ز رنگ بسته چند

گر ذوق سخن سلیم داری / داریم شکسته بسته چند

شراب صحبت اهل جهان صداع آرد
جنون کجاست که سنگ از بنی زاغ آرد

ازین خرابه دم رفتن است عشق کجاست
که هوش را بدرم از پی وداع آرد

چراغ لاله به پیش رخ تو بی نورست
که در زو همه خود شمع کم شعاع آرد

ز کارهای موافق مخور فریب جهان
چو آن اصول که زن در دم جماع آرد

کدام خرقه و چه هستی بجای خود بنشین
زا که خرقه چو پروانه در سماع آرد

سلیم لخت دلی چند سوی ایران بر
چو آن کسی که ز هندوستان متاع آرد

به بی پروائی ما غافلان تقدیر میخندد
چو شیری کز کمین بر شوخی نخچیر میخندد

جوانان ناتوانیهای پیران را چه میدانند
کمان وار در سستی پیچ و تاب تیر میخندد

تبسم چون کند آغاز جان بخشد جهانی را
ز تمکین گرچه همچون صبح محشر دیر میخندد

زمانه کین مظلومان ز ظالم میکشد آخر
به پیش اهل معنی زخم بر شمشیر میخندد

سلیمان آنچنان بر فرش راحت تکیه دارد
که بر وی پای بسته غنچه تصویر میخندد

بعشق کار جز اندوه من نمی آید
بیار تیشه که از کوهکن نمی آید

فغان که هر که قدم در حریم عشق نهاد
چو شمع زنده برون ز انجمن نمی آید

ولفتی

چو طفل گریه ما شرح درد پنهانست
سخن مپرس که از ما سخن نمی آید

بیا و بلبل و گل را ز خویش ممنون کن
بهار بی تو بسوی چمن نمی آید

ازان چو طفل با جوال خویش میگریم
که در شکنجه بزرگان ز من نمی آید

بیان لذت لب تشنگی سلیم از شوق
نمیکنیم که آب از دهن نمی آید

چه شد نگاه تو گر شرم ما نگهدارد
که آشنا طرف آشنا نگهدارد

هر استخوان که نشانی بزور تیر تو هست
برای تحفگی آنرا هما نگهدارد

گرفته سرو ز قد تو خط آزادی
ولی چه فایده بگذار تا نگهدارد

گرفته نام بلای بلبل همچون پل
مرا به دعوی عشقت خدا نگهدارد

بدیده پرده دری هیچکس چو خضر نزد
خدا ز آفت این بیحیا نگهدارد

چو راز عشق نه در دل نه در زبان گنجد
بحیرتم که کسی در کجا نگهدارد

ز عشق تربیت دل هوس مکن چو کسی
که موم در دهن اژدها نگهدارد

بگوی عشق بجز از سلیم نیست کسی
که دوست گر رود از کار را نگهدارد

از غم هر کسی این سوخته تن میلرزد
تیشه بر کوه زنی خانه من میلرزد

بس که در سوانیم آورده غرابت سرکشی
چون بری نامم مرا خاک وطن میلرزد

نفس باد خزان در تو اثر کرده مگر
سخت آواز نوای مرغ چمن میلرزد

جوهر جرات عول ز زبان معلوم است
دلو در چاه چو خالیست رسن میلرزد

جامه چون عاریت است آگه از آن باید بود
جان بیچاره از آن بر سر تن میلرزد

جنبش لاله و گل نیست ز تأثیر صبا
که ز رشک رخت اعضای چمن میلرزد

پیش او گشته شدن را سببی نیست سلیم
دل چو سیماب از آن در بدن میلرزد

سوی وطن ز نامه ام آشوب می برد
قاصد دلش خوش است که مکتوب می برد

از روی خوب آنچه نماند شکیب ما
آواز خوب با سخن خوب می برد

از خاک مصر آه زلیخا بلند کرد
گردی که نور دیده یعقوب می برد

هر گل که بر بساط طرب فرش کرده اند
فراش روزگار بجاروب می برد

از رزمگاه عشق سر خویش را سلیم
همچون علم برون بسر چوب می برد

چو در میخانه ما آمد آن دلبر نمی ماند
اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند

هوای گلخن از گلشن موافق تر بود ما را
که آتش زنده جز در زیر خاکستر نمی ماند

جهان

جهان کی میگذارد رونق در کار ما باشد
صدف چون تشنه گردد آب گوهر نمی ماند

چو گل هر عضوم از شوق تو پرواز دگر دارد
پر و بالی که من دارم به بال و پر نمی ماند

ز تاج قیصر و خاقان خبر تا چند می پرسی
سلیم آنجا که سر بر باد رفت افسر نمی ماند

گسسته مار از صبر و تحمل میکشد
انتقام از یار بی پروا تغافل میکشد

هیچ معشوقی پریشان کرده هرجایی مباد
فاخته این حرف را در گوش بلبل میکشد

هر کجا باشم گریزی نیست از طوفان مرا
موج دریا انتظارم بر سر پل میکشد

روزی دانا است در معنی که نادان میخورد
همچو آن آبی که خاک از ریشه گل میکشد

بر سر ویرانه من غوغا است یار از سلیم
استخوانم را هما از چنگ بلبل میکشد

هر روزه عمر که خواه و نخواه میگذرد
چنانکه می بری آن را به راه میگذرد

هزار تفرقه از گریه در دست مرا
چو آن دهی که از آنجا سپاه میگذرد

روند سوی خیابان به دیدنش گلها
چو کوچه‌ای که از او پادشاه میگذرد

نگاه کوته اگر او فتاده مژگان بین
که همچو غنچه ز طرف کلاه میگذرد

زیاده هیچ محیط کرم به موج آمد
بیا که کینه که وقت گناه میگذرد

سلیم میگذرد هرچه هست در عالم
ولی ببین بچه روز سیاه میگذرد

بهار رفت و دل از ابر کامیاب نشد
پیاله گر گرفتم که آفتاب نشد
هلاک همت مرغی شوم درین گلشن
که جز بشعلهٔ آواز خود کباب نشد
چه روز بود که معمار اساس عشق نهاد
جهان خراب شد و این بنا خراب نشد
زبس زنسبت ما روزگار را ننگست
بر آتشی ننهادیم دل که آب نشد
دلم بیاد لبت نالهٔ ز باغ نکرد
که غنچه چون دل مرغ چمن کباب نشد
حلال از آن دل خود وای حرارت موزد
که هیچ وقت ترا حاجت رکاب نشد
نداشت در غم عشق تو گریه فایده
علاج درد دل ما ازین گلاب نشد
سلیم این غزل از طرح انکجا آمد
که مصرعی ز هم صد بیت انتخاب نشد

دل با خیال او چو هم آغوش میشود
یک گل نچیده است که بیهوش میشود
آنرا که همچو آینه افتد برو نظر
هرکس که دیده است فراموش میشود
چون پرتو خیال تو پنهان کند کسی
آن آتش گل است که خس پوش میشود
از گفتگوی مرغ چمن حرف [illegible]
هرکس چو شاخ گل همه تن گوش میشود

دارم هزار حرف بآن بیوفا ولی
در وقت عرض حال فراموش میشود
روشندلان ببیند از دور رونقی
در شب چراغ آینه خاموش میشود
کار کسی سلیم که افتد بشیشه‌دان
آیینه وار زود نمدپوش میشود

مشاطه را خیال تو دیوانه میکند
کائینه را خیال پریخانه میکند
خورشید را بگو چه ز زلفت نشد نصیب
آن عشرتی که شب بشانه میکند
سر بر زمین نهند پی نفرین عاقلان
طاعت چنین خوش است که دیوانه میکند
تسبیح گردنت که از روی اعتقاد
انگور در کنشت کسی دانه میکند
چندی چو شیشه ریزه نگین خم از زمین
دردی کشی که خدمت میخانه میکند
امشب سلیم ساقی بزم خراب ساخت
من مستم از شراب به پیمانه میکند

در قید محبت دل ما شاد نباشد
یک صید ندیدیم که آزاد نباشد
دل محکم اگر نیست چه از دوست گشاید
تیغ از چه توان ساخت که فولاد نباشد
از آه اسیران بود این گردش افلاک
کشتی نرود راه اگر باد نباشد
نازم به دبستان ترا عشق که خود را
تعلیم کند طفل که استاد نباشد

برگفته احباب بسی گوش نهادیم / حرفی نشنیدیم که در باده نباشد
انکار محبت و عشق برهمن نتوان کرد / حسنی نبرد دل که خداداد نباشد
بی عشق چه از ناخن تدبیر گشاید / کاری نکند تیشه که فرهاد نباشد

دل را که سلیم از غم عشقست خرابی / بهتر همه آنست که آباد نباشد

در بیابان هر که یاد آن خم کاکل کند / جلوه چون آب روان در سایهٔ سنبل کند
هر که را افتد هوای آن لب میگون بسر / غنچه از گوشهٔ دستار هر دم گل کند
از فغان و ناله گلشن را به تنگ آورده است / باغبان امشب ببیند انچه با بلبل کند
در محبت هست تاثیری که چون نقش پری / صورت لیلی ز جیب بید مجنون میکند

دوست از دشمن اسیر عشق نشناسد سلیم / رهرو او موج دریا را خیال پل کند

بی سبب مردم بقید نام و ننگ افتاده اند / همچو خیل مور بر این راه تنگ افتاده اند
در تماشا سوختن چون کاغذ آتش زده / داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند
از زبانها خود نگویم گوشهای گلستان / با سخن همچون گل غنچه در رنگ افتاده اند
ما به بند خود گرفتاریم حال ما مپرس / نیکبخت آنها که در بند فرنگ افتاده اند

ره کی

ره کسی بر نزد او نگرفته مشتاقان سلیم / بی سبب دنبال آن آهوی لنگ افتاده اند

در آزار دلم طفلی که از گرمی سبق دارد / ز شرم گشتنم شمشیرش از جوهر عرق دارد
ز بس افروخت از تاب می گلگون بنداری / ز عکس چهرهٔ او صبح آیینهٔ شفق دارد
دم سرد ترا زاهد دریغا نیست تاثیری / که جام از گرمی هنگامهٔ مستان عرق دارد
حریفان را بگوید انچه در فرقه در کارست / که آیینهٔ سکندرنامه را بر یک ورق دارد
چو غنچه نقد خود را در گره بستن نمیدانم / برنگ گل دل ما هر چه دارد بر طبق دارد

سلیم از خدمت من نیست غافل حضرت [illegible] / که در پروردن بت برهمن بسیار حق دارد

سر کن سخنی تا دل بد حال گشاید / گر باد نفس غنچهٔ تبخال گشاید
پیچیدگی زلف سخن حسن کلام است / واکی دلم از همهمهٔ قال گشاید
چون بند قبایی که گشایند ز کرما / از آه دلم مرغ هوا بال گشاید
سنگی که کف دیوانه مسکین همه بینند / کس نیست که تا دامن اطفال گشاید
در وعدهٔ وصلی که دهد صبر ضرورست / یک غنچه درین باغ بصد سال گشاید
بی رخصت معشوق سفر شرط وفا نیست / مرغ چمن از مصحف گل فال گشاید

در کنج دنا یکه سلیم از غم آن مرد
چون بی تو نماند دگر خاک نشاید

خرم آنانکه بدل راه تمنا بستند / چشم از مهر قد و جهان چون لب دانا بستند
طرح جلوهٔ معنی بود این نقش و نگار / در دهان من و او پردهٔ دیبا بستند
نتوان شب بسر کوی تو پنهان آمد / دل نالان جرسی بود که بر ما بستند
از پی عشرت دیوانه بساط افکندند / دامن کوه چو بر دامن صحرا بستند
زندگی منت ساقی که بجان دل بنهند / تهمتی بود که بر خضر و مسیحا بستند
دختر تاک حلال آمده در خانهٔ ما / این نکاحیست که در عالم بالا بستند
حسن را زیوری از عشق نباشد خوشتر / این حنا بود که در دست زلیخا بستند
هیچکس راه ندارد بسراپردهٔ قرب / بر تو ای دل در این بزم نه تنها بستند
رشته هرگز نبود سخت چنین پنداری / پای مرغ دل من بارگ خارا بستند
ساقیا دختر بدی که بجا مانده ز تاک / خوب کردند که بر گردن مینا بستند
ابر با سبزهٔ لب تشنهٔ ما کم لطف است / با غبار از چه کنه آب زلالا بستند
عندلیبان چمن از ستم باد خزان / عهد و پیمان همه بر بیضهٔ عنقا بستند
خویش را تا به بیابان طلبی گم نکنند / بیقراران جرس از آبله بر پا بستند

بعکسی موی

هیچکس معرکهٔ شهرت مجنون نشکست
این طلسمی است که بر نام سلیما بستند

هر سنگریزه طور تجلی نمیشود / هر عنکبوت ناقهٔ لیلی نمیشود
این بود ز هر خللی خوبتر سخن / مضمون تازه کهنه چو دعوی نمیشود
جام شراب و سیر گلستان چه فایده / خاطر بهیچ جا تو تسلی نمیشود
کار مرا حواله بمژگان او کنید / زخمم رفو بسوزن عیسی نمیشود
عیسی اراده داشت که اصلاح آن کند / خندید زخم تیغ تو یعنی نمیشود

یارب چه حالت است که مجنون سلیم شد
بیگانه از جهان و ز لیلی نمیشود

بیاد زلف از هر سینه بوی مشک می آید / ز خاک کشتهٔ دیرینه بوی مشک می آید
خیال زلف او را در دلم هر که گذار افتد / چو گل از زخمهای سینه بوی مشک می آید
بجوش آرد ز بس شوق دلی گلرنگ خونم را / ز خاکم هر شب آدینه بوی مشک می آید
حذر از فتنهٔ خوبان این گلشن که چون گل / ز خنجر همچو اهل کینه بوی مشک می آید

سلیم آهی کشیدم بر خیال زلف او آنجا
هنوز از خانهٔ آیینه بوی مشک می آید

خوش آن نسیم که از زلف مشکبو آید
بحال خویش دلم آنچنان که بود آید

نمانده فرصت پیغام و نامه ای قاصد
رسیده ایم برون مگو که زود آید

بباغ بی تو ز آهم همیشه گلچین را
چو شمع کشته ز انگشت بوی دود آید

خوش است جامه اگر آسمان بدل سازد
که بوی ماتم ازین جامه کبود آید

ز دود حادثه خواهد این خرابه عجب
اگر بخانه ما آسمان فرود آید

بغیر ازینکه بگوی سلیم بی هنر است
دگر چکار ز دست تو ای حسود آید

بصحرا آن کمان ابرو پی نخچیر می آید
غزالان مژده آن آهوی آهوگیر می آید

چو سوی صیدگاه آید ز شوق او غزالان را
صدای خنده زخم از سر یک تیر می آید

در او در حلقه دیوانگان گر عافیت خواهی
بگوشم این صدا هر لحظه از زنجیر می آید

محبت می نماید از طلسم خود مرا ارنگ
که بوی خون از آن چون رخنه شمشیر می آید

بعریانی زدم در هند بعد از این نمیدانم
چکار دیگر از آن فلک و دلگیر می آید

هوس در جلوه گاه عشق دایم بی سر و پا شد
مشو مشغول این آهو که از پی شیر می آید

فغان از اختر طالع که ممکن نیست [illegible]
درین حلقه چکار از ناخن تدبیر می آید

محبت با ملایم جمع چون گردد [illegible]
مهابت پیش فیلی را که با زنجیر می آید

سلیم از عشق تو می محرم راز خود نام
که در گوشم صدای جیش تصویر می آید

در کوی تو دیوانه مرا نام نهادند
طفلان چه بزرگانه مرا نام نهادند

در پای خم ناف بطفلی چو بریدند
در روی کشش میخانه مرا نام نهادند

نه نام چراغی بمیان بود و نه شمعی
آنروز که پروانه مرا نام نهادند

من طالع چوب گل و زنجیر ندارم
احباب چه دیوانه مرا نام نهادند

نامم کسی از هیچ زبانی نشنیده است
افلاک چه بیگانه مرا نام نهادند

ایام فلاطون جهان داد خطابم
فریاد که طفلانه مرا نام نهادند

دادند گهی برگ گل و لاله خطابم
گاهی پر پروانه مرا نام نهادند

در زلف بتان پنجه نشاطم هست منعم
کوته نظران شانه مرا نام نهادند

از خال لب او شدم آواره عالم
عنقا پی این دانه مرا نام نهادند

در زلف تو آن کو چه ز زنجیر فروشان
عمری است که دیوانه مرا نام نهادند

بخت لیلی معموری من بود سلیما
آنروز که ویرانه مرا نام نهادند

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه گشودیم در او بوی تو بود

گلخنم بود به از باغ که در چشم مرا / آتش چهره در و روی تو دو موی تو بود
هرکجا زمزمهٔ مرغ سحرخیزی خاست / نیک چون گوش نهادیم دعاگوی تو بود
نشد آواره کی از قرب تو مانع ما را / هرکجا پای نهادیم سر کوی تو بود
حشمت چشم تو از چشم مرا دور نشد / روی صحرا همه پر گلهٔ آهوی تو بود
حسن روزی که ترا جامهٔ رعنای اوداد / همچو سرو چمن آن تا سر زانوی تو بود
رفتی و شورش مرغان چمن آخر شد / میتوان یافت که آنها ز گل روی تو بود
پنجه ام را بگریبان سروکار افتادست / ای خوش آن روز که آن شانهٔ گیسوی تو بود
برو در راه ترا قطع بیابانی چند / ورنه در خانهٔ خود کعبه به پهلوی تو بود

نیست درکار محبت چو تو فرهاد سلیم / تیشهٔ کوهکنی در خور بازوی تو بود

دلم آن پرعتاب میطلبد / ترک مستی کباب میطلبد
ساده لوح آنکه در ولایت حسن / گرمی از آفتاب میطلبد
آب خواهد ز تشنه دریا / آنکه از ما شراب میطلبد
بخت در گریه خواهدم دایم / هرچه شورست آب میطلبد
دل ضرورش مگر نشست سلیم / که باین اضطراب میطلبد

ای نغمه

ای نغمه سرای جنت بلبل کاغذ / رنگین شده از شبنم لطفت گل کاغذ
شوقت بره قافلهٔ موج ز حکمت / چون آب سخن بسته بدریا پل کاغذ
بر بوی خس و خار گلستان تو از شوق / بر شعله چو پروانه دود بلبل کاغذ
از تربیت آب و هوای چمن تو / شد تازه ز باران چو شکوفه گل کاغذ

در صفحهٔ سلیم از تو چگویم که گنجد / یک نکته ز وصف تو بجز در گل کاغذ

آمد بهار و شد می چون ارغوان لذیذ / آن می که آب خضر نباشد چنان لذیذ
آن می که نکته سنج خیال رطب کند / از وصف او بکام شد از بس زبان لذیذ
آن می که در مذاق بود هوشمند را / چون پند پیر تلخ و چو عیش جوان لذیذ
در بزم از نظارهٔ ساقی چو نیشکر / انگشت حیرتست مرا در دهان لذیذ
تا چشمه شکر نعمت من میکند هما / از بسکه شد مرا ز غمت استخوان لذیذ
خلق از برای یکدگر آزار میکشند / یک میوه نیست در چمن باغبان لذیذ

از می مرا چه ذوق که در کام من سلیم / نبود ز حرفی لب او شهد جان لذیذ

بجنون خود کنم آلوده ای صبا کاغذ / چو آن کسی که کند رنگ با حنا کاغذ

کند بهار ز برگ شکوفه بادبرا
چو آشنا که فرستد به آشنا کاغذ

کمان بری که زهم بجت و هفت افلاک
ز بس بگوی تو میریزد از هوا کاغذ

نمیرسد بتو دست ز رکاب داران
دهد چه مایه بلندی بزیر پا کاغذ

عجب که زحمت حبشی اگر تواند داد
بخاک پای تو دادست توتیا کاغذ

بزندگی پی میراث خواریم صد بار
گرفته همچو کبوتر ز من هما کاغذ

مباش از دم آتش فشان او ایمن
براه عشق اگر باشد اژدها کاغذ

بکوی او پی رسوائیم علم کند
بلند از بغل قاصدان صدا کاغذ

شد بهار و بوستان را داد آب و تاب ابر
مژده مستان را که خوب آمد برون از آب ابر

جز بوقت خود ندارد قدر هر چیزی که هست
یک نشان از خوش نباشد در شب مهتاب ابر

گریه هر که موج زد از حسرت چشم ترم
چون غبار آئینه را شد خشک در گرداب ابر

کی شود همت ازین همت سبکرو کامیاب
بر نبندد طرفی از دریوزه سیلاب ابر

کی تواند بهتر از خود را کسی دیدن سلیم
از سر شکم مضطرب گردد چو سیماب ابر

بر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار
آئینه بدست تو را آه نگهدار

شرمنده

شرمنده شو ای دل که تا کی کنی از حرمت
گر [illegible] ذلت تو کوتاه نگهدار

صرف ره او کن همه اسباب جهان را
[illegible] ع و سر راه نگهدار

بی ورع بودن رفتن ازین باغ نکو نیست
[illegible] تا و سر راه نگهدار

رفتند چو خورشید بر افلاک حریفان
چون سایه تو خود را همه در چاه نگهدار

در خانه هم از کام زدن گرم طلب باش
سر بر سر این کار چو جولاه نگهدار

در لقمهٔ درویش بود لذت دیگر
یک کاسه چوبین تو هم ای شاه نگهدار

دل را بغم عشق مده مفت سلیم
داغی تو هم ای سوخته تنخواه نگهدار

زخم ناسورم من و از لطف مرهم شرمسار
چون گل پژمرده ام از روی شبنم شرمسار

بهره جز اشک و آه از من نصیب کس نشد
حاصلم دارد مرا چون نخل ماتم شرمسار

خلق را کوتاهی از خویش است و ما را غم خویش
عالمی شرمنده اند از ما و ما هم شرمسار

کاسه سر را قدح کن می ز جام خود بنوش
تا بکی باشد کسی از ساغر جم شرمسار

تا سلیم از بیوفائیهای او دم میزنم
میکشد از تیغ خونریزم بگیرم شرمسار

حسن شیرین را ازان می پرورد دایم چشم
گز برای کشتن فرهاد کرده شیر گیر

تا از دو زلفش نگیرم دل پسند خویشتن
بر نمیدارم سر از دنبال چالش خوبتر

میدهم دل را و میگیرم پریشانی ازو
گر درین سودا نباشد طره او شانه گیر

در چمن هر که باو همراه می بیند مرا
از پی سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر

گرد این سوی سفید از خوبش ما را نا امید
شکر از خود دست شوید در کنار جوی شیر

هر روز نی دیگری را پیش می آرد سلیم
میکند صحرا را چو طفلان بازی میرود

آمد بهار و باغ شگفت از سرور ابر
دست هر درخت نافه مشک را از نجوا ابر

بی مرده هر که حرف زند خصم صورتت
از نسایه هوای سکو در حضور ابر

چون پشت لاله گرم نباشد که میشود
نارنج آفتاب نهان در سمور ابر

دامان من چو دست بدریا چرا رود
نزدیک کرده چشم ترم راه دور ابر

گو خصم با سلیم مکن دعوی سخن
شبنم زخود چه لاف زند در حضور ابر

زاهد بنای سست ورع را خراب گیر
بگذار سبحه از کف و جام شراب گیر

از باده گرم ساز نفس را و بعد ازان
دریوزه کن چو لاله ز آتش تاب گیر

جز آنچه داده اند بهوس از دو مخواه
از شمع روشنائی و از گل گلاب گیر

از خاک

از خاک راه عشق تو بست از سرمه
زرکاهی بدام تو عنقا شده شکار

بر خصم دست برد حریفان چنین کنند
میل زری زهر مژه چون آفتاب گیر

ما طایران عرصه گلزار آتشیم
بر قصد صعوه ساز کمین و عقاب گیر

از ما چو کوهسار سوالی که میکنی
بیدار شو شبی و جهان را بخواب گیر

ضایع مکن درین چمن اوقات خویش را
دامی براه مانده و مرغ کباب گیر

در روز که برطرف جلوه گاه اوست
خاموش باش و گفته خود را جواب گیر

گل چیده ایم با تو بیا و گلاب گیر
دامی فکن چو پنجره و آفتاب گیر

هرگاه خواستی سخنوران خود را سلیم
ساغر بروز ابر و شب ماهتاب گیر

ای که همچون آب خواهی خورد خاکت غم مخور
میرسد مرگ از برای جان پاکت غم مخور

آسمان هر چند بر روی دلها بسته است
میکند با تیر آه درد ناکت غم مخور

از در فکر عرصه عیش توای دل تنگ شد
باز همچون غنچه خواهم کرد چاکت غم مخور

می پرستان میدهند آتش بغنچیم خویشتن
باغبان آسوده باش از بهر تاکت غم مخور

گر عیار کاملی داری بس از مردن سلیم
چون طلا کی میتوان خورد خاکت غم مخور

ای فطرت سرمایهٔ عنبرفروشان بهار   همچو سایه فرشش راحت سبزپوشان بهار
خارتی از حسن او آمد گلستان را که نیست   برگ سبزی در بساط گلفروشان بهار
ناله از آشیان بلبل‌ها برنخاست   همچو مرغ بیضه از شرم خموشان بهار
جیب گلشن بر کسی ظاهر نمیکرده که نیست   گرد کوی او یکی از پرده پوشان بهار

شور در عالم سلیم افکنده موج گریه‌ام   نیست همچون اشک من سیل خروشان بهار

مست گر نیستی ز شیوهٔ مستان بگذر   قطرهٔ آب گهر باش و ز طوفان بگذر
پا باندازه کشیدن روش اهل دل است   همه تن اشک شو و از سر مژگان بگذر
ابر از سایه در و دام جنون افکنده است   گر ز من می‌شنوی سوی گلستان بگذر

مادرین بادیه چون ریگ روانیم سلیم   تو که مرغ چمنی سوی بیابان بگذر

ای دل از آئینه تعلیم تن آسانی بگیر   خرقهٔ راحت را فکن و دامان عریانی بگیر
زلف خوبان می‌پذیرد گر غباری میرسد   هر چه حیران میدهد وقت پریشانی بگیر
اهل عالم را سوادی نیست در علم معاش   ابتدای این ز افلاطون یونانی بگیر
کی تأسف سود دارد کار چون از دست رفت   رخصتی در قتل او از پشیمانی بگیر

باغبان

باغبان امروز در شهرت گلشن جلوه‌ست   داد عیش ای بلبل از گلهای عریانی بگیر
اعتبار اختر طالع گناه من نبود   آسمانم گفت این الماس پیکانی بگیر

این همه گمراهی از طول امل دارای سلیم   خویش را از دست این غول بیابانی بگیر

صبا دعای مرا سوی میگساران بر   سلام خشکی ازین چشم تر بیاران بر
ملول شد دلت ای همنشین ز گریهٔ ما   که گفته بود که گل غذین بجایاران بر
حذر ز گردش افلاک خویش چو غبار   بگوشه ز سر راه این سواران بر
چه چاره کلفت ایام را بغیر از صبر   همیشه روز و شب همچو روزه داران بر
متاع اهل وفا پیش گلرخان خوار است   صبا غبار مرا سوی خاکساران بر

ازین چه باک که جان زا سلیم فصل خزان   چو عندلیب ازین باغ گوهر ارزان بر

دارد از داغ دل من خاطر مرهم غبار   می‌نشیند در دل تنگم بروی غم غبار
نیست بر خاطر مرا گرد ملال از هیچکس   همچو اخگر خود بخود گیرد دلم هر دم غبار
گرد کلفت بسکه میریزد ز دامان فلک   در چمن آئینهٔ گل گیرد از شبنم غبار
من نمیدانم که از آه دل محزون کیست   اینقدر دانم که پیچیدست در عالم غبار

[illegible]

کلرخان بینند هر گه برابر یکدگر — آفرین گویند بر هر زخم تیر یکدگر

دل ز غربا و دل آید سوی زلف از کاکلش — شب روان یابند هم راه از صفیر یکدگر

دست بر دوش سبو دادم که در این روزگار — هم مگر باشند مستان دستگیر یکدگر

گر بیانش الفتی دارند با هم حرمت است — خورده‌اند ایام طفلی هر دو شیر یکدگر

من زنم بر شیخ طعن اهل ریا بر میفروش — نا سزا تا کی توان گفتن به پیر یکدگر

سنگدستان را چه حاجت درد دل گفتن سلیم
راز هم خوانند از نقش حصیر یکدگر

نیستی عیش و طرب یکبارگی کم یاد گیر — رسم آمیزش با اهل عالم از غم یاد گیر

از طرب هر کس که خنده گریه بر خود میکند — از عروسی خانه رو آیین ماتم یاد گیر

یکصبوحی پیش در اطراف این گلشن بکش — گل سبکروحی نمیداند ز شبنم یاد گیر

بعد هر عمری به تیغ خویش آبی میدهند — رسم دنیاداری از سامان عالم یاد گیر

حال هر کس میشود معلوم از آثارش سلیم
نام بخشش گر نمیدانی ز خاتم یاد گیر

ازدل

ازدل برون نکرده خیال جفا هنوز — گرگ آشتی است یوسف ما را بها هنوز

وقتی که نغمه سنج شدم من در این چمن — باد صبا نبود بگل آشنا هنوز

کشتی شکست و از سر آب هم گذشت — بر سر هزار منتم از ناخدا هنوز

از چاشنی فقر خبردار نیستی — شکر نخورده از نی بوریا هنوز

شد پخته نان هر کسی از آسمان دما — آبی نخورده ایم در این آسیا هنوز

خاک سلیم بر سر کویش بباد رفت
ترک جفا نمیکند آن بیوفا هنوز

از فیض ابر شد بچمن سر نهال سبز — رنگ بتان هند شد از بنگال سبز

شوخی مباد بر سر پروازش آورد — کرده است طوطی چمن از سبزه بال سبز

هرگاه یاد چشم تو در خاطرش گذشت — صحرا تمام گشت ز اشک غزال سبز

در عشق ناله نیست ز مجنون عجب که شد — بر روی لیلی از اثر گریه خال سبز

ریحان چگونه سبز نگردد درو سلیم
کز فیض ابر شد چو زمرد سفال سبز

ز شوق وصل چو پروانه در سراغ مسوز — برای سوختن خویشتن دماغ مسوز

غم زمانه مخور عشق آفت تو بس است — چو آتشی همه تن همچو لاله داغ مسوز

دماغ میکشی امشب ز هر سبب چون بیت / لب بکیر صراحی و دل ایاغ مسوز

وفا ندیده ز خوبان کسی بکش آزار / دماغ از پی بوی گل چراغ مسوز

سلیم نالهٔ بلبل بس است گلشن را
تو لب ز ناله ببند و بساط باغ مسوز

دهد مرغ دلم را عزم پرواز / درای ناقه همچون زنگ شهباز

دلم وقت طپیدنهای شوقت / دهد همچون جرس از سینه آواز

مجو ناسازی از ما زانکه باشد / تن چون موی ما ابریشم ساز

کند مرغ دلم از ناتوانی / ببال دیگران چون تیر پرواز

نکر بر داغ صد جای خراسان
نهم مرهم سلیم از تیر شیراز

مردم و زخم از دم شمشیر می آید هنوز / استخوانم خاک گشت و تیر می آید هنوز

از جنونم سالها رفت و دل دیوانه را / بیخودی از نالهٔ زنجیر می آید هنوز

باده نوشیدم غمی از خاطرم بیرون نرفت / بوی ویرانی ازین تعمیر می آید هنوز

صد چو من فرهاد دارد هر طرف شیرین من / از دهانش گرچه بوی شیر می آید هنوز

سرگران کی میتوان از سر خاکم گذشت / کاری ازین دست دامنگیر می آید هنوز

صد گلستان

صد گلستان گل بدامن می برد هر کس سلیم
بلبل ما از چمن دلگیر می آید هنوز

چنین کز من بود نخل سخن سبز / چه سان طوطی شود در پیش من سبز

بسوی باغ رو کز شرم قدرت / نگردد سرو دیگر در چمن سبز

ز وصف خط نوخیز تو کرده / زبان چون غنچه بسته در دهن سبز

خبر کردم ز خطت گوش میدار / که خواهد گشت روزی این سخن سبز

سلیم از گریه در راه محبت
عصا چون خضر شد در دست من سبز

چو موج موسم گل سبحه را در آب انداز / پیاله در قدح باده چون حباب انداز

نهان مکن ز کسی راز میکشی چون گل / بپوشش دامن تر را با آفتاب انداز

دهند گر بتو خمهای گنج قارون را / زرش برآور و بجای آن شراب انداز

سر برهنه بر فیض از هوای چمن / صبا کلاه گل و لاله را در آب انداز

ببزم می صفتی بهتر از خوشی منیت / چو لاله کاسهٔ مه به پیمانهٔ شراب انداز

مباد پای نسیم چمن بریده شود / چو سبزه ریزهٔ مینای خود در آب انداز

سلیم صد خطر از زیر آسمان دیدی / که گفت بار درین منزل خراب انداز

بهار در قدح گل می غریب مریز
درین پیاله بجز خون عندلیب مریز

من آن نیم که چو عنقا شوم کناره کشی
برآهم ای فلک این دانهٔ فریب مریز

بدرد و صاف جهان همچو لاله راضی شو
ز جام خویش ترا آنچه شد نصیب مریز

مکن شتاب که هر کار وعدهٔ دارد
بر بیضه طرح هوس همچو عندلیب مریز

بمن جفای تو از روی گلفتای هست
ترا که گفت که خون من ای طبیب مریز

بریز خون من ای ساقی آن حلال تو باد
ولی شراب به پیمانهٔ رقیب مریز

سلیم تیغ زبان از غلاف بیرون آر
ولیک خون کسی از شهره چون خطیب مریز

همچو گل پردهٔ دل زخس و خاشاک انداز
خویش را غنچه کن و در بغل چاک انداز

باده از خون دل خویش درین باغ بنوش
چون خزان تفرقه در سلسلهٔ تاک انداز

خاتم جم به در میکده جوید هر کس
همچو خورشید تو هم پنجه درین خاک انداز

صوفیان چمن از شوق بوجد آمده اند
کمتر از ابر نه‌ای خرقه تو بر افلاک انداز

ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی
خویش را زود دران حلقهٔ فتراک انداز

مستی منع نکرده است و گر مستان را
دست بر گردن سرو چمن ای تاک انداز

آسمان گفته بصیاد که از نهر چمن
ماهی از آب برون آور و در خاک انداز

دل مبر یا

دل مبر یا فکن ای خواجه و از باده فروش
بستان آتش و در خانهٔ امساک انداز

دانه دهقان چو فشاند بزمین میگوید
هرچه از خاک بدست آمده بر خاک انداز

هر که دارد خس و خاشاک غبار حسرت
جام می را بکند اصلاح و بهم خاک انداز

چو هوس دامن خود را مکن آلوده سلیم
همچو آئینه بخوبان نظر پاک انداز

صبحدم چون صبا جان غیب بر اهل نیاز
چون در رحمت در میخانه را کردند باز

از سجود شیشها بتخانه شد بیت الحرام
نالهٔ مستانهٔ مطرب چو کلبانگ نماز

خم نشسته همچو محمود و بخدمت پیش او
شیشهٔ سبز ایستاده بر سر پا چون ایاز

نیست هر گز مرگ مستان را که در دیر مغان
رفته رفته عمر چون آب روان گردد دراز

نیست در میخانه محتاجی که اینجا مرد را
میکند یک ساغر می از همه عالم بی نیاز

سینه صافان را نماید از جبین اسرار دل
اختیارم نیست چون آئینه در افشای راز

گر جنون داری ز معموری بصحرا نه قدم
تا بکی در خانه باید زیست چون شطرنج باز

منت یک گل ندارم بر سر از شاخ گلی
باعث این دست کوته شد که عمر او دراز

بر در هر کس درین معموره زنجیر بسته بود
ای خوشا آن ویرانه و از هر طرف درهای باز

تندی احباب را در طبع ما تأثیر نیست
آب کی در چشم نرگس آمد از بوی پیاز

ماند از دام کهن تارم درین دشت فریب
حلقه در گردن هر مرغ چون جلغوزی باز

از وجود من اثر نگذاشت عشق او سلیم
من ندارم نقش این آیینه صورت گر از

چون قلم از جامه بر تن مانده دامانی و بس
همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی و بس

توشه در راه شوق او مرا همراه نیست
در بغل از داغ دل دارم نمکدانی و بس

از سر عالم گذشتم همچو خورشید اندکی
چون مه نو از تو میخواهم لب نانی و بس

مستیم نگذاشت تا علم دگر حاصل کنم
همچو بلبل خوانده ام درس گلستانی و بس

از خیال روزگار رفته روز و شب سلیم
در نظر دارم همین خوابی پریشانی و بس

ای خوشا آن نوبری کز ناموس
چتر دار خود است چون طاوس

پاسبان خود نه آگاه از آن
هم چراغست لاله هم فانوس

باز ذوق هوای ابر آورد
بط می را بجلوه چون طاوس

رغبت طبع را برانگیزد
گردن شیشه همچو ساق عروس

عار آید ز لاف مردانرا
پر نبندد کسی بتاج خروس

عشق باشد سلیم در دل من
باده در شیشه شمع در فانوس

بگذرد

بگذرد می ز باطن اهل صفا بترس
فصل بهار توبه مکن از خدا بترس

ایام در شکستن دلها بهانه جوست
داری چو گل کف از خزان حنا بترس

در کار سعد و نحس غلط کرده روزگار
از جغد بخت تفرقه از هما بترس

تا کی کنی شکایت از وحشت مردمان
ای دیده آخر از نگه توتیا بترس

خوش غافلی ز آفت دور فلک سلیم
ای دانه چشم باز کن از آسیا بترس

از دل آشفتگان شرح پریشانی بپرس
گر سراغ سیل میگیری ز ویرانی بپرس

گرچه او احوال من هرگز نپرسید ای صبا
از من آن بیمهر را چندانکه بتوانی بپرس

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی
آشنا یار را در ایام پریشانی بپرس

میروم از کویت اما خون خود را میخورم
گر ز من باور نداری از پشیمانی بپرس

در جهان هر لحظه افزون میشود طول امل
معنی این نکته را از موی زندانی بپرس

خانه زاد چون دهان زلف خوبانم سلیم
با حجت نسبت من گر نمیدانی بپرس

راه شوقی بسر بردم افسوس
خجل از پای خود چون طاوس

همت عشق نخواهد افسر
چکند مرغ چمن تاج خروس

چند باشیم زنگی حیران / زنده در گور چو شمع فانوس
نیست کمتر ز بیابان دلم / بس که چیدم ز لبش غنچهٔ بوس
گر کنم در شب وصلش افغان / ناله ام کفر بود چون ناقوس

بفلک رفت سلیم از دل ما
مسند عشق چو تخت کاوس

همچو عنقاست مرا گوشه از دنیا بس / لب نانی بود امروز بس و فردا بس
هر کسی چاشنی فقر و قناعت دانست / همچو گوهر بودش قطره از دریا بس
نیست در قافله ریگ روان راهبری / خضر ما راهروان باد درین صحرا بس
شب که در انجمنم بیخودی از حد بگذشت / بود معنی نگاه تو بمن گویا بس
بتغافل نتوان گشت حریف خوبان / کس نیاید ز حریفی بگل رعنا بس
زند بیشتر از حسرت بمن از خوبان / همچو خورشید جهان را بود او تنها بس
نیست آواره آن کار که کس پیشه کند / در سفر چند بسر می بری ای عنقا بس

شب بساقی گلهٔ داشتی از بخت سلیم
مدعای تو بده بود ندانم یا بس

ای بغیر از من ناکام بکام همه کس / باده وصل تو چون آب بجام همه کس

بکی

بکسی همنفس الفت نتوان کرد ای دل / چون کبوتر منشین بر لب بام همه کس
باده ناب چه خاصیت خاصی دارد / که حلال تو شد ای شیخ و حرام همه کس
هر که تقصیر کند مطلب من فوت شود / صید من می پرد از رخنهٔ دام همه کس

قاصد آورد بیاران خبر یار سلیم
بود در نامه بجز نام تو نام همه کس

زاهد از رشک اینقدر گرم عتاب ما مباش / گر توان فکر شرابی کن کباب ما مباش
مطلبی در گفتگوی مردم دیوانه نیست / همچو مجنون در پی تعبیر خواب ما مباش
نسبتی می برد از چهره رنگ اعتبار / گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش
خاکساری بس بود مغروران را اعتبار / ذره باش اما اسیر آفتاب ما مباش
قطرهٔ ما کار صد دریای رحمت میکند / ای گیاه تشنه نومید از سحاب ما مباش
در عنان او نظر کردم بسوی ماه نو / گفت ای دیوانه دیگر در رکاب ما مباش
از جنون باشد اگر ما گفتگویی میکنیم / هستی دیوانه در بند جواب ما مباش
جای خنجر عشقبازان ترا در سینه نیست / ما نهنگانیم کو ماهی در آب ما مباش

ما چو بیهوشیم از کیفیت آن لب سلیم
خنده کو بیهوش داروی شراب ما مباش

قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش
چو آینه همه عمرم چراغ خانهٔ خویش

بکار خویش کنم ناله کو کسی مشنو
کمان کشیده ام و هم خودم نشانهٔ خویش

چو مرغ باش در آیین عافیت طلبی
که وقت شام چو شد میرود بخانهٔ خویش

بعزم کوی تو از بس بهانه ام مست است
تمام راه کنم خنده بر بهانهٔ خویش

چگونه سر زند از دل نوای آزادی
مرا که جلوه ده است آشیانهٔ خویش

بدست خویش کن اصلاح خود که مغروران
بموی خود نگذارند غیر شانهٔ خویش

چه فرق از وطن و غربت انجنین که منم
چو عکس آینه دایم غریب خانهٔ خویش

بزیر چرخ ترقی سلیم ممکن نیست
در آشیانه توان سبز کرد دانهٔ خویش

هر کجا گرمست بازار ادب محجوب باش
فتنه در هر جا که گل میکند آشوب باش

همچو شاخ گل طبیب هر دماغ آشفته شو
هوشمندان را گل و دیوانگان را چوب باش

خامه دایم از زبان خویش رحمت میکند
بی زبان با خوبرویان حرف زن مکتوب باش

دختر رز گر حیا باشد مشو سرگرم او
در طریق عشقبازی امت یعقوب باش

صولت جلاد را حاجت بتیغ تیز نیست
طفل خونریز مرا ترکش گو از چوب باش

در میان جاهل و کامل بود فرقی سلیم
مدعی گر با تو بد باشد تو با او خوب باش

باده ای

باده ای عیسی لقا از دست نامحرم مکش
گوهر ناموس را در رشتهٔ مریم مکش

با بد و نیک جهان در دشمنی یکرو مکن
تیغ چون خورشید تابان بر همه عالم مکش

روز جنگ و هر بلندی ستور همچون تیر باش
در کشاکش چون کمان ابروی خود بر هم مکش

در گلستان جهان از لاله همت یاد گیر
کاسهٔ سر را قدح کن می ز جام جم مکش

چون کمان گرد آوری کن آبروی خویش را
در سبو تا باده داری منت زمزم مکش

ای که دایم خود فروشی پیشهٔ خود کرده
خویش را همچون گهر باری لیکن کم مکش

همچو نیلوفر که بیند آفتاب ای آسمان
روی خود هر گاه می بینی مرا درهم مکش

بعد ازین بر صفحهٔ ایجاد ای نقاش صنع
طرح نقش تازه کن صورت آدم مکش

ز می گلگون سلیم این توبه و پرهیز چیست
ای گل پژمرده دامان خود از شبنم مکش

در وادی محبت چون خضر راهبر باش
با رهروان دریا چون موج همسفر باش

انگشت دایه در کام زهر غمم کشیده است
در دست من بهر انگشت کو شاخ نیشکر باش

آشوب و موج طوفان سامان اهل دریاست
همچون سفینهٔ عشق مجموعهٔ خطر باش

چندانکه بال بازست پرواز در خیالست
ای دل بکنج عزلت عنقای بسته پر باش

هر کس کمینه با خیزد کمر نه بندد
چون کوه خصم بارا هر عضو کو کمر باش

چون آسمان عدوئی داری سلیم بسر
غافل نمیتوان بود از خویش باخبر باش

عاشقی دیگر بفکر منزل و مسکن مباش / آشیان خود بسوزان یا درین گلشن مباش
تا توانی مشق فرهادی بکن ای عندلیب / من زکار افتاده‌ام پای تو هم چون من مباش
آنقدر کز وحشت آید پیرهن را چاک کن / پای بند بخیه همچون رشتهٔ سوزن مباش
دستگیر ناتوانان باش دایم چون سبو / تا توانی همچو جام باده مرد افکن مباش
ای زلیخا چند کوری میدهی یعقوب را / مانع یوسف شدی از بوی پیراهن مباش

در میان خلق نتوان ساخت کاری ای سلیم
سبز اگر خواهی شوی ای دانه در خرمن مباش

کار عاشق وا ز کون باشد ز سیر اخترش / گر در آتش پا گذارد بگذرد آب از سرش
شد دماغ از می گلگون دکان میفروش / باغبان کو تا زنم گلهای او را بر سرش
شکوه کم کن از تهی دستی که خم رفت و همین / در گرو ماندست پیش میفروش انگشترش
سرگذشت کیقباد و جم جهان دانی که چیست / کودکی کز خانه بیرون کرد اوستاد از برش
سرو و گل سودی ندارد زنده تا باشد بازار / تاک را هم حسرت میدادم برای دخترش
حمله کر آرد بجلاد اجل مژگان او / همچو ماهی میجهد از دست بیرون خنجرش

من باین

من باین اطلس هر مصرع که میگویم سلیم
می‌نویسد بر ورق ایام با آب زرش

چمنی را که بود جلوه‌گری از رخسارش / چون گل از چشم زدن آب خورد هر خارش
رشک شیرازهٔ عشقت بوقت شبگیر / گر بود پای تو در خواب مکن بیدارش
بچمن مستی انگونه نه ز رنگ خرابات / کز غبار دل احباب بود دیوارش
زینت آنست که با خویش توان برد بخاک / دم آخر کفن صبح شود دستارش

شاد گردم چو دل از حسرت کند شکوه سلیم
چون ببینی که درآید بسخن بیمارش

چو گل کسی که هوای تو برده آرامش / ز موج چو دود نی باده بشکند جامش
کند ز زلف تو صیاد و خالکی زان بر سر / که غیر خاک چو غربال نیست در دامش
جواب نامهٔ ما را ز بس تغافل کرد / هزار بیضه کبوتر نهاد در بامش
کدام دل که نشد صید این سیه چشمان / فغان ز هندو غزالان شیر اندامش
بسر مراد آن کس که چشم گردو سیاه / سفید گرد جهان همچو مغز بادامش

فریب انجمن عشق را سلیم مپرس
کباب کیست که آتش نمیکند خامش

ساخت را

کسی که بادهٔ نابست مایهٔ هوشش | سبوی باده بجای سرست بر دوشش
ز گل مپرس که بلبل چه گفتگو دارد | چه فرق از سخن آنرا که نشنود گوشش
چو آب هرچه ببیند کسی درین گلشن | برون چو رفت همه میشود فراموشش
اسیر عشق ترا دایم از فغان طلبی | شود کفن چو علم پاره بر سر جوشش
ز خنده آب حیات لبش بموج آمد | حدیث تشنه لبان باد و زد چو بر گوشش

جهان بهر که زبانی چو شمع داد سلیم | در انجمن نتوانند دید خاموشش

از روی دل ز عاجزی خود خجل مباش | پامال خصم خویش چو خون بحل مباش
همچون غبار کاه برانگیز خویش را | افتاده زیر پا چو زمین متصل مباش
دامان روزگار فراخست می بپوشش | شاید گشایشی رسدت تنگدل مباش
هرگز مباش در پی لغزیدن کسی | تا خاک راه خلق توان بود گل مباش
رحمی بمور خسته کن ای پادشاه حسن | جم باش همچو خاتم جم سنگدل مباش

از شکوه‌ای که کردی ازان بیوفا سلیم | او منفعل نگشت تو هم منفعل مباش

درون کاسهٔ سر دارم از جنون آتش | و دیده در همه اعضا مرا چو خون آتش

اخفی

زعشق بود که شد زآسمان حوالهٔ من | که ریخت بر سرم این طشت سرنگون آتش
ز اشک و آه خرابست حال من که مرا | برون خانه بود آب و اندرون آتش
نهاد نامهٔ شوقم چو در بغل قاصد | چو شمع کرد سر از جیب او برون آتش

ز بسکه گرم سراغم سلیم در ره شوق | بروی خار دوم پا برهنه چون آتش

هر کرا اسرار بود زمزمهٔ زنجیرش | میکند نالهٔ مرغان چمن دلگیرش
خضر آمد به رهٔ قافله تا بیند | صورت حال خود از آینهٔ شمشیرش
گذری بر دل سودازدهٔ ما نکند | در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
روزگاریست که هر سر که نظرانداز ی | همچو کوهسر تهی از آب نباشد زیرش

بدعای سحری رام دلم گشت سلیم | آفتابی که نگردد کسی تسخیرش

خبر بگیر ز احوال خضر در کویش | که آب تیغ رسیدست تا بزانویش
حدیث معجز عیسی که راز پنهانست | مباد گل کند از غنچهٔ سخنگویش
بنو بهار رخ او اگر نه بیمارست | در آفتاب چرا خفته است آهویش
بدفع خصم همین همتست اسبابم | بود فلاخن مرد برهنه بازویش

سلیم شیشهٔ ما را درین جهان خراب
کسی نخورد که سنگی نزد به پهلویش

زخم دل کم منت سامان گر نباشد گو مباش — غنچهٔ گل هست پیکان گر نباشد گو مباش
کشتی ما چشم دارد بر خطر همچون حباب — چون نسیمی هست طوفان گر نباشد گو مباش
آنکه وقت کشتن من رحم بر جانم نکرد — بعد قتلم گر پشیمان هم نباشد گو مباش
منصب گلچینی باغی ندارم در تنم — جامه را چون پیرهن دامان گر نباشد گو مباش
زینت ارباب معنی جوهر ذاتی بس است — لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

شراب همچو گل و لاله خور ز ساغر خویش — پیاله همچو کدو کن ز کاسهٔ سر خویش
تعلق وطنم باعث صد آزار است — اسیر ورطه چو کشتی شدم ز لنگر خویش
غبار غم ز دلم کم نمی‌شود هرگز — چه خاک بود که کردم ز عشق بر سر خویش
شکایت از که کنم من که روزگار افکند — مرا چو ماهی خنجر به دام جوهر خویش

ز صد سپاه نگردد سلیم روگردان
چو عکس آینه هر کس شود برابر خویش

زمژگان

ز مژگان آب چشمم می‌زند جوش — که دریا را نشاید کرد خس پوش
درین دریا بود از سیلی موج — چو نیلوفر صدف نیلی بناگوش
وطن در گوشه کردم نگین وار — چه خاتم چند باشم خانه بر دوش
سر ما تاج شاهی را نبینی — بود همچون چراغی زیر سرپوش

بزمی لب سلیم از حرف بسته است
که نتوان شمع او را کرد خاموش

هلاک تاج نه چون شمع صبحگاهی باش — چو آفتاب سرافراز بی‌کلاهی باش
سواد کعبه چو بیرون ازین بیابان نیست — روان چو برق نه دنبال هر سیاهی باش
صلاح کار خود از کف مده غنیمت جیب — به ملک هند قدم چون نهی سپاهی باش
همین بریدن آب از گلو فتح غنیست — گلو بریده درین بحر همچو ماهی باش

به راه شوق مزن حرف ماندگی سلیم
ترا چو قوت رفتار هست راهی باش

ای دل ز گرد کلفت عالم غمین مباش — چون آسمان و گر نه به روی زمین مباش
بگذار هرچه هست بجز ساغر شراب — واقف ز جام باش چو جم از نگین مباش
خواهی که ایمن از بد و نیک جهان شوی — بی‌نیش و نوش چون مگس انگبین مباش

سرده سرشک چند کشی عاری از جهان
چون ابر اینقدر بنداب چمن مباش
از من بگیر عبرت اگر اهل روزگار
صد آفرین کند سخن آفرین مباش

رسوای عالمی شده از عشق گلرخان
صد بار گفته ام که سلیم اینچنین مباش

بربستی صوفی مکن خوشی و خروشش
وز رقص رده همچو علم بر سر خروشش
زاهد چه کند گر کند روی با سجده
از میکده گرد رست برون باده فروشش
نقش من و آن سست وفا نیست موافق
وا گیر شدم چند ز غم من یک دوشش
در حلقه آن شب دلم از یاری طالع
با او غم خود گفت که او بوده و هم گوشش

چون شمع سلیم اشک فشان از دل آمد
مشکل که باخبر نتوان کرد خموشش

هرگه سرگرم کند شوق تو چون خورشیدش
بی نیاز از خدمت آینه تجربه پیش
در ره هجوم ز تماشای گلی افتادست
خار خاری که بناخن نتوان خاریدش
سر گرانیست درین عهد که بر ابرو
می نمایند بهم خلق چو ماه عیدش
زین که بخنده نه دانسته درین گلشن گرد
گوش گل سرخ شد از بسکه جهان مالیدش
من و رسوائی ازین بیش که بی تو جامه چو گل
آنچنان پاره نکردم که توان پوشیدش

بافوق

تا قبولت معارض همه مردم اینست
ای خوشش آن گریه که طاوس کند تقلیدش
پرده وقتست که از روی سخن بردریم
مصطکی نیست زبان چند توان خاییدش

عمر کردیم درین باغ عبث صرف سلیم
حاصل هیچ ندیدیم ز سرو و بیدش

سر تا بپا چو شمع همه اشک و آه باش
بر راه عشق پا چو نهی سر براه باش
آسودگی ز گلشن فقر و فنا گلی است
نام گدا بگوش نه و پادشاه باش
بیهوده نیست چهچهه بلبل درین چمن
مستانه جلوه چیست [illegible] در چاه باش
سرگرمی چراغ بود از کلاه گرم
چون آفتاب گو سر بی کلاه باش
کردیم ترک این چمن از ننگ باغبان
ای عندلیب بشنو و ای گل گواه باش
کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نه
گر شمع راه کس نشوی خاک راه باش
چند از قفای نعمت دنیا دوی چو آب
نفس آتش است طعمه او گو گیاه باش
در کار و بار خود مطلب یاری از کسی
هم خویش برق خرمن خود همچو ماه باش
تا چند چون علاقه دستار سرکشی
ای ماه و شکسته چو طرف کلاه باش
در چشم من سیاه تان چو سر بلند
ای بخت من هلاک تو گردم سیاه باش
پرهیز نیست از می و شاهد ترا سلیم
آخر که گفته است چنین رو سیاه باش

خرم آن گلشن که امید بهاری باشدش
در خزان از برگ عشرت غنچه‌واری باشدش

بس که عشق آلوده دنیا نمیخواهد مرا
باد بر من بگذرد و هر که غباری باشدش

گر نه بینی عارفی زاهد بکوی میفروش
بی سبب منعش مکن شاید که کاری باشدش

آنکه از طوفان غم جوید خلاصی کاشکی
چون خس و خاشاک دریا اختیاری باشدش

دایه در گهواره گون جنبانی آموزد طفل
تا به پیش اهل دنیا اعتباری باشدش

همچو گرد من مرو کین من اثر دارد سلیم
نیکبخت آنکس که چون من دردسری باشدش

چو گل که گفت درین باغ شاد و خندان باش
بحال خویش چو تاکی بریده گریبان باش

درین چمن که زند برق قسمتی تیغ با بر
تمام سر شود چون غنچه در گریبان باش

نکرد فایده از تماشی ساحل موج
مقیم حلقه گرداب همچو طوفان باش

بسیر کوچه و بازار شهر فیضی نیست
چو گرد باد سراسر رو بیابان باش

بدست آور اگر میتوان دل موری
فراغت از طلبی خاتم سلیمان باش

هزار توبهٔ می گر شکسته سهل است
اگر شکسته شد از تو دلی پشیمان باش

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز
پناه مردم بی دست و پا چو مژگان باش

ترا چه کار به نیک و بد زمانه سلیم
بحال خویش درین خانه همچو مهمان باش

سرو شد باز با صبا رقاص
برگ گل گشت در هوا رقاص

سبل نالان و کف زنان از شوق
شده چون سنگ آسیا رقاص

شده در کلبه ام ز باد بهار
همه طرف موج بوریا رقاص

گشت چون گرد شمع بر سر من
از جنون سایه هما رقاص

بس که عشقم بشورش آورده است
سر جدا گشت و تن جدا رقاص

سر هر کس بعشق می‌جنبد
نشود با اصول پا رقاص

سرو من میرود سلیم بباغ
سایه چون کاکل از قفا رقاص

عقل نگذارد مرا کیدم زدرد سر خلاص
رهبری کو تا مرا سازد ازین رهبر خلاص

جان شود آسوده هر که دل قبول عشق کرد
میشود چون صاف شد آئینه روشنگر خلاص

همچو گل مشت زری دادم خریدم خویش را
چون بغیر این توان شد زین چمن دیگر خلاص

چند در قید زمین و آسمان باشد کسی
تا صدف بر جاست مشکل کی شود گوهر خلاص

هر که او را کار با زنجیر زلف افتاده است
گر دلش گردد مگر از قید در محشر خلاص

چشم پوشیدم ازو فارغ شدم از جز او
شد ز تیغ آفتاب اکنون نیلوفر خلاص

بعد ازین دستی ندارد بر من آسیب جهان
سوختم گشتم ز هر آفت چو خاکستر خلاص

استطاعت در طریق عشقبازی آفت است / کی کند پروانه را از شعله بال و پر خلاص

در قیامت کن خداوندا سلیم خسته را / ز آتش چون رخ بآب روی پیغمبر خلاص

نیست همچون گل مرا از باده بیهوشی غرض / ناله مستانه باشد ز می نوشی غرض

مقصدش از لاف رعنائی نمیدانم که چیست / سرو دارد با تو همچون سایه همدوشی غرض

میکند عمدا فراموشش از من آن نامهربان / چیست او را یارب از چندین فراموشی غرض

در دهن گویند جم میداشت خاتم را نگاه / زین حکایت نیست غیر از بهر خاموشی غرض

گر ندارد ماتم فوت سکندر را سلیم / چیست آب زندگی را از سیه پوشی غرض

کنم رهای جنون یارب از که سامان قرض / درین چمن که گل از گل کند گریبان قرض

قبول راهزن عشق نیست مایه ما / بهم نمیرسد افسوس ره بیابان قرض

چو دل بزلف تو دادیم ترک آن کردیم / چنانکه گیرد از اهل کرم پریشان قرض

در معامله را بسته روزگار چنان / که گل بگل ندهد زر درین گلستان قرض

بترس چون ز برای شراب قرض کنی / شراب نقد دهد چون کند مستان قرض

خدا کند که ز دام جهان خلاص شویم / که شعله هرچه دهد هم رسد بهجران قرض

اگر زمن طلبد زلف یار دل چه عجب / کسی ضرور شود با وجود سامان قرض

سلیم لذت خود آنکسانکه یافته‌اند / کنند وجه کرم را چو ابر نیسان قرض

بهار شد که کند شیخ جلوه گاه غلط / بسوی میکده آید ز خانقاه غلط

ز شمع لاله‌اش از لاله شعله سر بر زد / که کرده اند ز مستی همه کلاه غلط

که گفته است گدایان عشق محتاجند / غلط رسیده بخدام پادشاه غلط

ز جلوه تو از آن آب میشود که ترا / با آفتاب کند شمع صبحگاه غلط

دلم سلیم بحیرت ز کفر و دین افتاد / همیشه راه شود در سر دو راه غلط

منم که ساخته‌ام سور با غم مربوط / شدست در کف من نی با جام مربوط

دلم ز فیض محبت هوس نمیداند / که نیست غنچه این باغ با صبا مربوط

جدا کنند چو گل از تو پوست را بنفاق / بهم شده است چو پیراهن و قبا مربوط

سری بصحبت اهل زمانه نیست مرا / بود چو دایره دایم سرم بپا مربوط

نشاط میکند اظهار آشنائی من / بحیرتم که بمن بوده در کجا مربوط

باعتدال شود سعد و نحس ایام شیم / دران دیار که با چند شد هوا مربوط

ز دیگران چه سخن عیب او چه می بری / که هیچکس سخن غیر سیم ما مربوط

چنان کشند عناصر همیشه فخر سلیم / بیک رباعی و آن نیز نیست نامربوط

ای گل روی تو بهار نشاط / قامت سرو جویبار نشاط

لب گل چاک شد ز خمیازه / بی تو دارد ز بس خمار نشاط

رفت فصل خزان و می آید / موسم عیش و روزگار نشاط

شد بهار و چو غنچه مرغ چمن / مست خفتست در کنار نشاط

بلبلان را بود شب نوروز / زر گل مایه قمار نشاط

گل شکفت و شراب ناب رسید / شد بهستان تمام کار نشاط

پاک سازد نسیم عشق سلیم / زعفران از دل غبار نشاط

بقدر جرم برد هر کسی ز رحمت حظ / ز لطف حق کند ابلیس در قیامت حظ

بران سرم که بدیوانگی زنم خود را / که بی جنون نتوان کرد از محبت حظ

برای پرسشم ای همنشین چو آمده / ببند لب که ندارم من از نصیحت حظ

بر استخوان ملالت چشم من دایم / ز بس که همچو هما دارم از قناعت حظ

نه از جنون

نه از جنون و نه از عقل در جهان ما را / نشد چو آینه حاصل بهیچ صورت حظ

سلیم مصلحت خویش در جنون دیدیم / بکوی عشق تو بس دارم از ملامت حظ

نه می بجام و نه معشوق در کنار چه حظ / اگر چنین گذرد هر روزگار چه حظ

نه سیر دشت و نه گلگشت باغ چیدم / که هیچو مرغ قفس داری از بهار چه حظ

ترا که نیست نصیبی ز بیقراری شوق / چو نقش پا به سر راه انتظار چه حظ

بهوش باده و امیدوار رحمت باش / بچشم کینه از لطف کردگار چه حظ

بجرم تو که چگویم کسی اگر پرسد / سلیم کرده ام از روزگار چه حظ

زده گل دست بدامان حافظ / خورده بلبل قسم بجان حافظ

کند از شعله آواز خود گرم / دف خورشید داستان حافظ

ز مستی چون کشد گلبانگ در باغ / شود مرغ چمن قربان حافظ

زده را حلقه در کرد داود / چو بر گردید از میدان حافظ

ز شور انگیزی رنگین غزلها / لب حافظ بود دیوان حافظ

چو گل در وصف جلا گشته پیچها / سلیم از حیرت دستان حافظ

زهی نهال خزان دیده زباغ تو شمع
فکنده تیره تاریکی از سراغ تو شمع

وسیله ایست مرا در جنون عشق تو گل
فتیله ایست مرا از برای داغ تو شمع

نفس فتیله عنبر بخویش میزد و
بباد کنند چو حرف گل چراغ تو شمع

شراب و شاهد گل عرض میکند بتو
دماغ چند بسوزد بی دماغ تو شمع

نشد زگریه مستانه کنفش فانوس
سلیم تا شده سرگرم از دماغ تو شمع

ای شوق رخت سوخته تر از قلم شمع
نزدیک بردن زغمت دمبدم شمع

برباد تو چون صورت فانوس خیالند
عالم همه مشغول طواف حرم شمع

در بزم تو غیرت طلبی صرفه ندارد
اینجا سر شمع است نثار قدم شمع

بر اهل ستم خیل مکافات چو پرورده
از خون حباب چه سرب شد او علم شمع

اندیشه سلیم از غم عشق تو ندارد
پروانه بخود داده قرار ستم شمع

هر کرا جنسی بود در فکر سامان طمع
تا بکی چند کسی خواب پریشان طمع

قرص لیموی قناعت چاره این علت است
نشکند صفرای اهل حرص الوان طمع

عافیت خواهی توقع را ز خاطر دور کن
درد مانت بضه مارت فرمان طمع

چون کسی

چون کسی از عجز تا کی پشت سر خارد کسی
زهر مار حرص باد انگشت خوان طمع

بی توقع هست کس آزاد کار زاهد بود
چشم پوشیده چراغ زیر دامان طمع

سجده آدم نکرد ابلیس از فرمان حق
میکند آدم سجود او بفرمان طمع

صبح پنهان گفتن از روی طمع باشد سلیم
چند همچون نوحه گر باشی ثناخوان طمع

زهی ز نور جبین تو در حجاب چراغ
بهشت روی تو گل چون در آفتاب چراغ

بجا نکه گل ز چمن خوش کنند گلچینان
کند ز بزم تو پروانه انتخاب چراغ

ز رشک نور رخت از فتیله معلوم است
که خورده است چه مقدار پیچ و تاب چراغ

کمند افکن بام فلک بود شبها
ز برق نور جبین تو چون شهاب چراغ

دلم ز دوری تیغت بسینه میلرزد
چو صبح سینه زند آید با اضطراب چراغ

ز شوق بزم تو از آب چشم در فانوس
نهاده است گل خویش را در آب چراغ

چو آفتاب بوصف جمال حرت سلیم
رشته از پی پروانه صد کتاب چراغ

از سرم کی میرود هرگز برون سودای داغ
همچو لاله در دلم گر گشته دایم جای داغ

همچو آن منعم که او زر بر سر زری نهد
در محبت میکنم داغ بر بالای داغ

سبزه هرگز زخاک عاشقان سر بر نزد
مو نمیروید از آن عضوی که باشد جای داغ

بر سر هر کس گلی دیدم در ایام بهار
در سر شوریده من تازه شد سودای داغ

در کمال من ندارد هیچکس حرفی سلیم
معجز عشقست از دستم ید بیضای داغ

ز تاب گل زبس افروخت آشیانه مرغ
سمندر از پی آتش رود بخانه مرغ

تو فکر روزی خود را بآسمان بگذار
بود بعهده صیاد آب و دانه مرغ

کسی بغیر غم از دل نمیدهد خبری
سراغ گیرد صیاد در ره خانه مرغ

امید حاصل دنیا نشد مرا اگر نیست
ز حرص بیضه بود هر نفس ز تیر مرغ

صبوری از دل عاشق طلب مکن ناصح
مجوی بیضه فولاد از آشیانه مرغ

سرود دل بسر زلف او سلیم خوش است
که نیست بی ز ترانه آشیانه مرغ

چون کند در انجمن تاب رخش روشن چراغ
پرتو خود را بدر اندازد از روزن چراغ

بسکه در واسوختن هم گرم دارد تب مرا
میکند آیینه از خاکسترم روشن چراغ

گر گریبان زآتش آید پر نسیم از عشق نیست
آنکه چون فانوس دارد در ته دامن چراغ

بر نیاید کام هم از عشق و جنون در عاشقی
نی ز گلشن گل بکف دارم نه از گلخن چراغ

بی ناب

بی می ناب از دماغم دود میخیزد سلیم
اینچنین باشد چو خالی کرده از روغن چراغ

حرف گل و حدیث بهار و خزان دروغ
تا چند گویی اینقدر ای باغبان دروغ

چون چشم احول آینه هم شد دروغ گوی
از بس که عام گشت درین خاکدان دروغ

کردند کسب شیخ و برهمن پیشه عشق
دعوی این خلاف شد و حرف آن دروغ

دریا چو آب و آینه نقش خلاف نیست
کفر است در شریعت ما راستان دروغ

هرگز کسی حریف نشد نقش خویش را
تا چند بشنوم ز نوای پهلوان دروغ

یکمو خلاف در سخن من سلیم نیست
نگذشته غیر شعر مرا بر زبان دروغ

آهم اثر نیافت ز فریاد بی وقوف
شاگرد را چه بهره ز استاد بی وقوف

ناخن به پنجه دارد و در بند تیشه است
آه از گره‌کاری فرهاد بی وقوف

مشکل که این شکار در آید بدام تو
دل مرغ زیرکست و تو صیاد بی وقوف

شعرم بود نشانی ادراک مدعی
خندد چو غنچه بس بر امداد بی وقوف

آنکس که بگفته ببرس از زبان او
پرهیز کن ز نشتر فصاد بی وقوف

بگذر سلیم چون قلمم زار میکشد
کافر مباد کشته جلاد بی وقوف

کنم بجام می اوقات عمر چون خم صرف — دماغ گو که کند کس بکار عالم صرف
مرو بکعبه که می باید خمار کشید — شراب میشود آنجا چو آب زمزم صرف
مرا بگلشن روحانیان سرو کارست — درین چمن چه کنی آبرو چو شبنم صرف
زباد دستی خضر الضیبی نیست — که چون حباب کند عمر را بیکدم صرف
نسیم گل بمن آید ز جزر نخ و کوید — که در بهشت مکن عمر همچو آدم صرف
علاج زخم دلم ای طبیب نخ نشد — که خونبهای ترا کرده ام بمرهم صرف

چو گل بخنده کسی هر کرم ندید سلیم
بگریه عمر مرا شد چو شمع ماتم صرف

دایم از بخت سیه بر خویش پیچانم چو زلف — گرچه از خورشید ابر زینت دامانم چو زلف
باعث زیب جمال گلرخانم همچو خال — مایه آرایش حسن عروسانم چو زلف
در پریشانی بود جمعیت آشفتگان — من صلاح کار خود را خوب میدانم چو زلف
نیستم آزاد از قید محبت یکنفس — خانه زاد چهره و مان حسن خوبانم چو زلف
هیچکس هنگامه جمعیتم برهم نزد — از سیه بختی خود دایم پریشانم چو زلف

میرود بر عضوم از آشفتگی موی دگر
در هوای او سلیم از بس پریشانم چو زلف

آتش

آتش بباغ زد ز خزان روزگار حیف — داغ چمن نزایم ز بلبل هزار حیف
تا شیر نیست در دل ما فیض عشق را — بر گلشن است سایه ابر بهار حیف
از ورطه که مقصد ما جز خطر نبود — بشکسته رفت کشتی ما بر کنار حیف
از خار ما چو شعله برقصند رهروان — در راه او پیاده خورده بر سوار حیف
از موج اضطراب دلم آرمیده نیست — آئینه ام جواب غبار و قرار حیف
قابل بباست رود هر کس از جهان — مجنون این خرابه خورد بر غبار حیف

بیکار نیستیم ولی در جهان سلیم
کاری نمیکنیم که آید بکار حیف

شد چو گلبن سبز در پیراهن من خار عشق — همچو قمری گشت طوق گردنم زنار عشق
بلبل از بیجری اگر در فصل گل نالد رواست — حسن را عمری بود کوته تر از دیوار عشق
مرد فرهاد و همان برجاست کوه بیستون — میتوان دانست انجا می ندارد کار عشق
جلوه گاه سیل باشد هر کجا ویرانه است — میشود معلوم از احوال ما آثار عشق
درد بی درمان که میگویند درد عاشقی است — معجز عیسی خجل میگردد از بیمار عشق
گاه در زیر زمین گاهی باوج آسمان — دل بجان آمد مرا از راه ناهموار عشق
در بغل پژمرده خواهد گشت میخواهم سلیم — غنچه دل را زنم بر گوشه دستار عشق

کدام سر که نشد خاک آستانهٔ عشق / علاج باد غرورست رازیانهٔ عشق

بموج فتنه چو سیلاب خانه‌ها را / خراب کرد که بادا خراب خانهٔ عشق

متاع هستی خود را بجای دیگر بر / که نیست غیر زر قلب در خزانهٔ عشق

چو کاغذی که درآید ز مشق بموج / تنم سیاه شد از نقش تازیانهٔ عشق

حدیث درد دل ما بگوش کس مرساد / که خواب می برد از دیدها فسانهٔ عشق

چو فاسقی که بپوشد لباس اهل صلاح / بروزگار تو دارد هوس نشانهٔ عشق

بس از نفقات دلم را سلیم آفت نیست / بخاک مور بود پاسبان دانهٔ عشق

شب چو وصف رخش کنم برفیق / صبح از مهر میکند تصدیق

همه شب تا بصبح ای زاهد / میکشی جام می زهی توفیق

آب لعل است و آتش یاقوت / جوهر عقل را می چو عقیق

بس که گریان روم بوادی شوق / منزل از من ترست و راه طریق

عشق را شرط نیست رعنائی / همچو مصحف بخط نستعلیق

بی پیاله مرو سلیم بباغ / گفته‌اند الرفیق ثم الطریق

بس است این همه زاهد مکن ادای خنک / چو صبح چند بدوش افکنی ردای خنک

ز خاک پای صبوری بچشم آن دیدم / که چشم موسم گرما ز توتیای خنک

ز تن ز خون هوس آب آتش دل را / که دوست سوخته را خوش بود دوای خنک

دلم توقع گرمی ندارد از احباب / چو نخل موم که میسازدش هوای خنک

شبی چو شمع در اکرم از دم تا چند / کند بگریهٔ من صبح خنده‌های خنک

شدم فسرده ز سرمای بخت خنک سلیم / کنم بآتش می گرم دستهای خنک

همچو آتش دارم ایام در زندان سنگ / میتوان گفتن ز جان سختی تنم را کان سنگ

چون لب جو سخت گیرد کار بر هر کس جهان / از برای آب خوردن بایدش دندان سنگ

از نصیحت چند اصلاح دل سختش کنم / همچو موج آب باشم تا بکی سوهان سنگ

یاد قزوین در دلم بگذشت و از هندوستان / شیشه‌ام میدان کشید و جست تا میدان سنگ

افکند تا بر بساط شیشه دلها سلیم / آسمان همچون فلاخن میشود قربان سنگ

چند ما باشد ز گلشن افلاک / همچو آتش نصیب ما خاشاک

میکنم در غبار خاطر خود / آرزوهای کشته را در خاک

چون خورد نان خلق دندان را
میکنم چوب کاری از مسواک

عیب دانی جوانی و پیری
اول بنگ و آخر تریاک

گر جهان زهر هم ترنم بخشد
افکند هفت پوست از افلاک

سایه گل سلیم از بلبل
کم مباد از سر تو سایه تاک

رفت آن شمع و ز حسرت شد لب پیمانه خشک
برگ گل شد در چمن همچون پر پروانه خشک

از وصال او مرا آبی بروی کار بود
پنجه ام بی زلف او شد همچو دست شانه خشک

صد شکایت در دل از لبهای او دارم خبر
در درون خانه سیل و آستان خانه خشک

گریه از جوش و خروش آسیا آید مرا
حیرتی دارم که چون گردید چشم دانه خشک

از تقاضاهای ابر نوبهاری در چمن
غنچه شد همچون دماغ بلبل دیوانه خشک

کی توانم بر گرفتن یک قدم از جای خویش
چون خم می پای من گردیده در میخانه خشک

یکدم از آوارگی ایام نگذارد سلیم
تا چو آیینه کنم آب و عرق در جبهه خشک

لاله ام در داغ دل بسیار دارم من شریک
در سینه بخیه ایست همچون سر به مردوزن شریک

باغبان چون داغ گل چیدنم گردد گهست
شاخ گل را دست من در خار پیراهن شریک

در جنونم متفق شد باده با سودای ست
آتشم در قوت این شعله با روغن شریک

وای بر کشت امید دیگران چون گرده ام
خضر و عیسی را از آب چشمه سوزن شریک

باغبان از تنگ چشمی چون دم آبی دهد
میکند صد خار را با گل در این گلشن شریک

عشق دارد عقل را در دین و دنیا بی نصیب
وای بر موری که با برقست در خرمن شریک

هر سه نازانم نصیبی هست از دردم سلیم
در تب گرمم چو فانوس است پیراهن شریک

می آیدم بتحفه ز میخانه جام خشک
دریا بمن همیشه فرستد سلام خشک

نه ابر در هوا نه می ناب در صبوح
چون تر کنم دماغی ازین صبح و شام خشک

کام دلم بگریه میسر نمیشود
مژگان تر چه فایده دارد بکام خشک

آه از سرشک بی سبب من که گم نشد
در خانه ام چکیدن باران ز بام خشک

گو جام باده که کنم تر دماغ را
این زهد خشک گشت مرا چون بکام خشک

ماهی بدام خشک ندیده کسی و من
از جوش هم چو ماهی خنجر بدام خشک

منعم مکن ز قافیه این غزل سلیم
از کام خشک سر زند حرف کلام خشک

از سخن آن به که کس خاموش گردد همچو گل
صد زبان چون غنچه شد یک گوش گردد همچو گل

[illegible] بجز خیال نیست
پای تا سر گرمه آغوش گردد همچو گل

چشم زخمی حسن او در کار و او در حیرت
آتش حسن تو کی خس پوش گردد همچو گل

رشک می آید مرا زانکه در گلشن سلیم
ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل

دارم دلی همچون جرس پیوسته نالان در بغل
از داغ بر احوال خود صد چشم گریان در بغل

قدم خمیده و همچنان در دوستی کودکان
چون حلقهٔ زلف بتان دارم گلستان در بغل

زین نسخهٔ آشفتگی گو را الف دل کرده ام
دارم چو گل تعبیر صد خواب پریشان در بغل

طفلان این معموره را چون کوه و این پهلوی سنگ
چون شیشهٔ ساعت مرا ریگ بیابان در بغل

صد جا کی افتد همچو گل بر جیب من از بهر سیم
زان همچو غنچه از حیا دزدم گریبان در بغل

جز زلف و روی او کسی هرگز ندیده در جهان
شامی که چون صبحش بود خورشید تابان در بغل

دایم دل سوزنده را در سینه چون دارد سلیم
آتش نگردد هیچکس غیر از تو پنهان در بغل

ز باغ رفتی و گشتم کباب خندهٔ گل
بیا که بی تو مرا نیست تاب خندهٔ گل

مکن تبسم رنگین بسوی من هر دم
که هست خانهٔ بلبل خراب خندهٔ گل

بباغ میروی و باد صبح میگوید
رسید بر لب بام آفتاب خندهٔ گل

بصفحه

بصفحه صفحهٔ اوراق گل نظاره کنم
کنم برای لبش انتخاب خندهٔ گل

ترحم کشان چمن را خمار نیست سلیم
سبوی غنچه پر است از شراب خندهٔ گل

هر قطره ز شبنم رخ گل
سیلی است بجان و مان بلبل

عمرم همه در خیال او رفت
چون آب روان بسایهٔ گل

مغرور بحسن خویشتن بود
زلف تو شکست شاخ سنبل

از شرم رخ تو گل گریزد
هر لحظه بزیر بال بلبل

از بهر دل سلیم دایم
خم در خم زلف کرده کاکل

در محبت بسکه خواری دیدم از پهلوی دل
از کسی هرگز نمیخواهم ببینم روی دل

هر کجا گردی بود افشانده دامان بیابان
میرسد از هر غباری بر مشامم بوی دل

خوابگاه آهوان شد همچو صحرا دامنش
یکسر مو رام با مجنون نشد آهوی دل

همچو من صاحبدلی امروز در عالم کجاست
ریخته در سینه ام چون [illegible] دل بر روی دل

کار آتش سوختن گر باشد از رخ چه غم
گر برای سوختن میمرد [illegible] روی دل

خاک شد دل از تمنای سر کویش سلیم
هرگز از آنجا نمی آمد غبار [illegible]

پروانه چو مرغ چمن نیست تاب گل | جانسوزتر ز آتش شمعست آب گل
هرگز چنان نشد که ز بی برگی چمن | از رهن میفروش برآید کتاب گل
در گلشنی که چهره برافروخت شمع ما | مستان نمیخورند بغیر از کباب گل
شد پاره تا بگوش نسیم آتش چمن | ای گل بگو خمار ندارد شراب گل
هر گه بسوی باغ تو ای سرو بگذری | مرغ چمن خجل شود از اضطراب گل
آمد بهار و شور جنون فتنه ساز شد | دارم دلی چو خانه بلبل خراب گل
خیل بهار میرود و جام در وداع | مستیم چون گل پیاده دود در رکاب گل

ما را بکار حسن سلیم التماس نیست
بلبل نمیکند بچمن انتخاب گل

نگر افتد گذارش سوی آن گل | به بندم نامه بر بال بلبل
ترا هر گاه بیند در گلستان | پریشانی رود از یاد سنبل
نگه پیکان تیر کینه جوئی | تبسم جوهر تیغ تغافل
چو آید در چمن آن سرو خیزد | بی تعظیم او رنگ از رخ گل
چو زلف ای دل کناری گیر تا کی | نهی سر در پی خوبان چو کاکل
سلیم او را چو استغنا بلند است | تو هم او را چو می بینی تغافل

دارد به پیش مردم از نیکی آبرو جهل | علم از برای رونق خواهد بآرزو جهل
چون برگ گل نمی ماند یک پرده با دو رویه | گر در سرشت مردم میداشت رنگ و بو جهل
زاهد درین گلستان تا بر سرت چه آید | بر گردنت کمندی افکنده چون گلو جهل
سوهان علم عالم سودن نمیتواند | ابلیس را فکنده طوقی که بر گلو جهل
گر مدعی عداوت دارد بما عجب نیست | ما امت محمد او امت ابوجهل

این بزم جاهلانست لب ای سلیم بربند
اینجا بود چو منصور اظهار گفتگو جهل

شب بمستی شور در بزم شراب انداختیم | باده نوشان گل در آب و کتاب انداختیم
گفتگوی خط و رخساری وگر در خاطرت | خامه سر کردیم و مشکی در گلاب انداختیم
حسن میخواهند مستان از شمع و گل چکار | هر که رو شد گرد آتش ما کباب انداختیم
در حقیقت همت ما بر گرفت او را ز خاک | هر کرا بر خاک چون جام شراب انداختیم
لرزه بر اندام پل افتاده از وحشت چو موج | بسکه بی باکانه ما خود را در آب انداختیم
همچو پروانه ز فکر انتقام آسوده ایم | ما که کار شمع را با آفتاب انداختیم
نیست غیر از بزم گفتاری و مستی را بحل | گره را آهسته گوئی از جواب انداختیم
شب بمستی حرف آن لب بر زبان ما گذشت | موج می را در کمند پیچ و تاب انداختیم

آنچه ما میخواستیم از جام می معلوم شد
چون پر پروانه آتش در کتاب انداختیم

ترک شهوت کن که ما را داد و کم نامی بباد
تا نقاب از روی خود همچون حباب انداختیم

شد چو طرف دامن لاله سیاه و سوخته
دامن تر را ز بس در آفتاب انداختیم

با هدف هرگز نداستیم سست تا چه شد
تیر بر تاریکی از بس چون شهاب انداختیم

گشت پر آشوب جهان مصحفی در هر کو
فتنه شد در انجمن غور انجم خواب انداختیم

از اجل داریم زخم خنجر ابرو هوس
دام بهر صید ماهی در سراب انداختیم

چون سلیم آخر سوار توسن گردون شدیم
اختران را چون مه نو در رکاب انداختیم

بر راه وعده ای گل رعنا نشسته ام
تنها بیا تو نیز که تنها نشسته ام

از بس ز سبزه چمن آزار میکشیم
گوئی بروی ریزه مینا نشسته ام

از موج خنده گر بنشینیم بروی سنگ
دارم گمان آنکه به دریا نشسته ام

هستیم هوائیم که از بس بی تعلقی
هر جا نشسته ام بسر پا نشسته ام

از هوای گوشه عزلت نمیرود
گوئی بسایه پر عنقا نشسته ام

چون شیشه روی صحبت احباب منتخب
هر بزم کس نشسته من آنجا نشسته ام

دایم چو آفتاب درین انجمن زرشم
[illegible] زبر که بالا نشسته ام

درمان

درمان درد خویش طلب کن ز من سلیم
امروز من بجای مسیحا نشسته ام

جام می در کف ز کوی او جدائی میکنیم
بر سر خود خاک باد دست خائی میکنیم

گر لباس مان جهان و جلش بمن سودا کنند
آنچه دارم میدهم دیگر گدائی میکنیم

ارغوان گل میکند در باغ ما از زعفران
چهره لعلی از شراب کهربائی میکنیم

چشم بر آب رسمی ناکی دارد کسی
شکوه از شهریان روستائی میکنیم

عشق طاعت برنمی تابد سلیم از بیم خلق
گر نمازی میکنیم گاهی ریائی میکنیم

حرص می هست چه اندیشه ز محشر دارم
پشت چون آینه بر سد سکندر دارم

چون سبو چرخ تا این مکده بر دوش کام
دست بر داشته از عالم و بر سر دارم

مایه مردم درویش توکل باشد
خاطری جمع تر از دست توانگر دارم

می رسد فصل خزان و غم غربت مرا
نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم

حسرت پندارد از دست مرا عجب
کافرم آنچه گمان برده بمن گر دارم

دانم آزرده جدا میشوی از من باری
بنشین یکدو نفس حرفی بتو دیگر دارم

غافل از تیغ زبان من دیوانه مشو
با خبر باش که من مستم و خنجر دارم

نیست معراض به دستم ز برای مکتوب
بکف این راز پی بال کبوتر دارم

چون کشم بار گران غم هجری که ز ضعف
که چو مو نتوانم ز ره رخت بر دارم

شیوهٔ صبر کجا و من دیوانه کجا
از من این جنس مجوئید که کمتر دارم

بدل از هیچکسم گرد غمی نیست سلیم
خاطر صاف تر از سینهٔ گوهر دارم

ز مستی بر دم تیغ شهادت هر زمان غلطم
بروی سبزه و موج آب چون غلطان غلطم

درین وادی که هر نقش قدم سرچشمهٔ خضر است
بخاکی از تشنگی تا چند چون ریگ روان غلطم

غریبی آنچنان دارد مهیا برگ عیشم را
که می افتم بروی گل اگر از آشیان غلطم

شکست رنگ اهل درد را سامان بخشایست
چو صندل گر خود آرائی کنم بر زعفران غلطم

به تیغ کوه چون ابر بهاری سینه ای مالم
نیم شبنم که گل بستر کنم بر روی آن غلطم

بروی یکدگر مستان چو موج آب میغلطند
بده پیمانه ای ساقی که من هم آنچنان غلطم

سلیم از پیکرم جز داغ دل ظاهر نگردد
بهر جانب که همچون قرعهٔ زرد و ناتوان غلطم

منم که غیر سفر نیست پیشه و کرم
همیشه خضر بآوارگیست راهبرم

ز مهد نقل مکان کرده ام بخانهٔ زین
زمانه کرده چو یوسف بزرگ در سفرم

چو مور خسته از آن می کشم قدم در راه
که توشه بجز از ضعف نیست در کمرم

چو گل همیشه پریشان بود مرا دستار
ز بس که بی رخ او میزند جنون بسرم

غم زمانه خورم تا بچند پنداری
که این خزانه به میراث ماند از پدرم

سلیم هر نفس از ضعف بسکه میمیرم
زیاده مرده ز میراث خوار خود کرم

روم چو از سر کویش نمی رود پایم
چو آب میروم و همچو ریگ بر جایم

براه شوق نشان تا ز نوک خاری هست
ز بسکه لاله و گل با نمیخورد پایم

ز عشق بسکه پریشانم اهل عالم را
تمام موعظه همچون حدیث دلهایم

چو قطره خاطر جمعی نداده اند مرا
براه عشق پریشان چو سیل صحرایم

زبان طعنه مبادا که بر تو بگشایند
مباش همره من جان من که رسوایم

کشیده اند قدم خار راه او ایام
چو شمع رفت برون جانم از کف پایم

سلیم تخم گمان زبس مرا افسرده
چو خار خشک نماندست نم در اعضایم

بدل آشفتگی از زلف خوبان بیشتر دارم
پریشانی چو گرد هجر از صد رهگذر دارم

ببین عمر سبکرو را مپرس ای نازنین حالم
که حسرت بر رفقای شبنم و عمر شرر دارم

فریب غمزه سر در پی من آنچنان دارد | که نتوانم چو داغ از دل زمانی چشم بردارم

زطفلی با نجابت آدمم خوانده‌ام آری | پس از عمری که پیدا شدم نام پدر دارم

امیدی نیست در آسودگی در هر کجا باشم | که آدم از بهشت آمد از آنجا هم خبر دارم

ز گفتگوی یاران نیستم آگاه در مجلس | بیاد خلوتی در انجمن چون گوش کر دارم

سلیم افزایم قیمت شوم چندانکه روشن‌تر | اگرچه انگشتم خاصیت آب گهر دارم

کهی با وصل و گه با حسرت دیدار میسازم | چو آیینه بهر صورت که افتد کار میسازم

چو سیل اندیشه از پستی و بلندی روزگارم نیست | به پیشم هرچه می‌آید بخود هموار میسازم

بکف سررشته از کفر یا اسلام می‌باید | اگر تسبیح رفت از دست با زنار میسازم

درین گلزار تاب انتقام روزگارم نیست | چو آتش گل نمی‌باید مرا با خار میسازم

نمیدانم که چون می‌بایدم اصلاح خود کردن | سرم آشفته گردیده‌ست من دستار میسازم

سلیم از کس نیم ممنون یاری در سر کویش | نمیخواهم هما با سایه دیوار میسازم

چون سوی حرم این نامه مخمور فرستیم | پروانه خود را بسوی طور فرستیم

از صحبت هم فرق بود سنگدلان را | برخیز سلیمان که پی مور فرستیم

ساقی

ساقی ز سفال سر خم باده بباده | تا ساغر چینی سوی فغفور فرستیم

سروی چو تو در گلشن فردوس نروییده‌ست | در جلوه درآ تا به پی حور فرستیم

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است | جان خود چه بود تا زده حرز فرستیم

دل را بسر کوی تو چون طفل دبستان | از بس تو نبخشیده به صد زور فرستیم

از بس حریفان جهان تا شود آزاد | دل را بتماشاخانه زنبور فرستیم

ما را بجز از روح نظیری نشناسد | فیروزه خود را به نشابور فرستیم

خواندیم سلیم این غزل خویش بجاسد | تا مرهم الماس بناسور فرستیم

عشق کو تا مژه در خون جگر غوطه دهم | دل خود را کشم از خون و دگر غوطه دهم

سخن من به مذاق تو بود تلخ اگر | چون لبت هر سخنی را بشکر غوطه دهم

نشتر ار گر به بساط سخنم راه افتد | دست او گیرم و در آب گهر غوطه دهم

رنگ تا تیز شود هیچ نگیرد افسوس | ناله را چند بخوناب جگر غوطه دهم

ای خوش آن دم که چو پروانه سلیم از سر شوق | در دل شعله زنم بالی و پر غوطه دهم

ز سنگ رهگذر اندیشه کجی دارم | بدست خویش چو کوران ز سستی عصا دارم

بخواب حسرت وصل تو بر سرم آمد / گمان بری که بالش پر هما دارم

ببین شکفتگی ظاهرم غم دل بین / که خار در جگر و پای در حنا دارم

گذشت عمر بر گشتگی عجب حالست / که خاکم و روش سنگ آسیا دارم

ز اضطراب بیکجا دمی قرارم نیست / سپند شوقم و آتش بزیر پا دارم

وجود لاغر من شد تمام طعمهٔ عشق / فغان که در قفس استخوان هما دارم

سلیم بر دلم از بس نشسته گرد ملال / گمان بری که بنقش مهر کربلا دارم

دمید صبح و بباغ از پی هوا رفتم / نسیم آمد و چون بوی گل ز جا رفتم

طپیدن دل خود گوش نه به بانگ درا / که من براه محبت باین صدا رفتم

نداشت سایهٔ طرف کلاه خوبان را / هزار مرحله بیش از پی هما رفتم

نشان من نتوان یافتن بکوی فنا / که چون غبار ز آغوش بوریا رفتم

قبول عشق نمودم بصبر خویش سلیم / بکف گرفته چراغ از پی صبا رفتم

چون تنگ ظرفان کجا من می ز ساغر میکشم / همچو غواص گهر جو شیشه بر سر میکشم

از کفم سررشتهٔ پرواز بیرون رفته است / گر گشایم بال را خمیازهٔ پر میکشم

مرا

هردم از یاد لبت خود را تسلی میکنم / خامهٔ لب تشنگانم نقش کوثر میکشم

سرگذشت خویش را یوسف فراموش میکند / گر بگویم من چه لذت بر ادا میکشم

من چنین خوارم و کلام من عزیز روزگار / بجرم و حسرت برای آب گوهر میکشم

سوخت از یک آه گرم من سلیم امشب فلک / کار مشکل میشود گر آه دیگر میکشم

ای خوش آن ساعت که روی خنجرش رنگین کنم / در میان خون خود بال و پری رنگین کنم

بگشا ای شاخ گل رعنا در آغوشم درا / گر فروغ عارضت چون پری رنگین کنم

در کف خود لالهٔ دل را نهم چون گلفروش / زین حنا تا چند دست دیگری رنگین کنم

نوبهار عمر رفت و بخت بد یاری نکرد / کز گل وصل تو روی بستری رنگین کنم

ملک معنی را گرفتم وقت آن آمد سلیم / همچو شمع از سرفرازی افسری رنگین کنم

چو عندلیب نه از بادهٔ کهن مستم / فریب نکهت گل کرده در چمن مستم

نسیم کوی تو در باغ می‌برد هوشم / خیال روی تو دارد در انجمن مستم

ترا ندیده بوصف تو عشق می‌بازم / چو بلبل قفس از نکهت چمن مستم

بکن کرشمه که کار مرا نگاه تو ساخت / بجام باده چه ریزی دگر که من مستم

سلیم بخودم از نغمهٔ صریر قلم
زبانگ تیشهٔ خود همچو کوهکن مستم

بدل شکست تمنای یارئی چمنم
نماند در قفس امیدواری چمنم

بگریه چند دهم آب خار و خس چون ابر
ملول گشت دل از هرزه کاری چمنم

برای سوختن من چو شعله تند مشو
اگرچه خار و خسم یادگاری چمنم

حدیث عهد گل و هر لاله از من پرس
که همچو آب روان پا بجاری چمنم

سلیم سوی گلستان مخوان مرا دیگر
که در درون قفس من حصاری چمنم

بسکه دارد شوق سروی بستهٔ این گلشنم
همچو قمری طوق گردن شد ز پیراهنم

از سر راه تو ممکن نیست جنبیدن مرا
مانده زیر کوه پنداری چو صحرا دامنم

از تب عشقت ز بس افروختم چون تار شمع
شاهراه شعله شد هر رشتهٔ پیراهنم

تا شنیدم در قفس از باد پیغام بهار
همچو غنچه بال و پر گردید اجزای تنم

کار من باریک و من باریکتر از کار خود
عشق در معنی چو سوزن من چو آب سوزنم

بی گرفتاری نشاید بود یارب کم مباد
چون گریبان طوق زنجیر بتان از گردنم

هر چه پیش آمد کسی را آن صلاح کار اوست
رهنمون گردیده در راه تجرد رهزنم

ساده

ساده لوحی بین که میخواهم بیاد آرد مرا
آنچه در خاطر نمی آید سلیم اورا منم

در چمن چون گفتگوئی از لب او وا کنم
میشود می آب اگر چون غنچه در مینا کنم

صبر میگویند پیدا کن مرا در عاشقی
چون ندارم صبر یاران از کجا پیدا کنم

میکند سوز دل من آب سنگ خاره را
گر برارم آه گرمی کوه را صحرا کنم

راستی را کرده ام سرمایهٔ بازار خود
کار آتش میکند آبی که در کالا کنم

سرکشی در هند با من کرد نفس از بس سلیم
سوی کابل می برم تا بانکش سودا کنم

تکلیف شرابت نگریزی و دماغم
بر گردن پیمانهٔ می خون دماغم

پیغام جنون می شنوم از لب ساغر
بوی عرق فتنه دهد می بدماغم

صحبتی من بکسی سود ندارد
پر زهر بود چون دهن مار ایاغم

رنگی بگل و سرو درین باغ ندارم
ای لالهٔ دل سوخته از داغ تو داغم

دست من و آن زلف گرهگیر که دارد
ویرانهٔ من روشنی از دود چراغم

یک غنچه سلیم از چمن وصل نچیدست
خوشدل بهمین است که من بلبل باغم

ز لاله و گل این باغ کی خبر داریم   گل همیشه بهار جنون بسر داریم
براه شوق همین کار با کف پا نیست   تنی پر آبله چون رشته گهر داریم
فضای سینه چنان زین چمن تنگ نیست   که همچو سرو دل خود بزیر پر داریم
هوای لعل تو دارد سبک عنان ما را   چو کودکان همه مرکب ز نیشکر داریم
ز بعد کشته شدن دست بر مدار از ما   که مطلب تو اگر جان بود دگر داریم
شراب عشق ترا اینقدر خمار از چیست   که سر بکوی تو شد خاک و درد سر داریم
بهند چند توان بود کاشکی چون مور   برون رویم ازین ملک تا کمر داریم

ز تیغ غمزه خوبان سلیم سر نکشیم
چه شد اگر چه نداریم دل جگر داریم

بیا که چتر سعادت ز برگ تاک کنیم   چو صبح جیب فلک را ز غصه چاک کنیم
بیار باده که در دل اگر غباری هست   چو آب و آینه با روزگار پاک کنیم
سپهر را ز لباس عزا برون آریم   سر بریده خورشید را بخاک کنیم
نمی خوریم غم روزگار تا می هست   چه لازمست که خود را ز غم هلاک کنیم
زمانه میکند آن فتنه که میخواهد   چه سود ازینکه چو گل جیب خویشتن چاک کنیم
سلیم فرصتی از روزگار تا داریم   حساب خویش بایام برگ تاک کنیم

صوفیان

صوفیان را شده ز آهنگم   تار تسبیح رشته چنگم
از گل و لاله خفیف نتوان برد   غنچه می شکفت از کسی رنگم
شد بهار و چو سبزه صحرا   کوه تا کوه میرسد بنگم
در بیابان شوق چون مجنون   گردباد است میل فرسنگم
بر من و کار من جهان خنده   رهبر کور و شاطر لنگم
عشق تا منع خودفروشی کرد   شد ترازو فلاخن سنگم
قسمتم رزق دشمنانم نیست   روز تا شب بخویش در جنگم
از شکر و ضیم شهره خفت   همچو یاقوت گر گران سنگم

پادشاهم بملک فقر سلیم
پوست تخت منست اورنگم

داغ نتواند گرفتن درد دلها جای زخم   وقت خندیدن نمک می بارد از لبهای زخم
جای یک ناخن دگر چون گل در اعضایم نماند   تیغ نگشاید مگر در سینه من جای زخم
می برند از بسکه گرم خون جراحت هر نفس   کامرانی میکند هر زخمم از بالای زخم
خون اگر گرید کسی بر حال زار من کمست   داغها دارد دلم از خنده بیجای زخم
درد ما را آشنائی نیست با درمان سلیم   از خجالت آب شد مرهم ز استغنای زخم

ما در چمن بساط تمنا فکنده‌ایم / به برگ لاله طرح تماشا فکنده‌ایم

چون آینه ز دیدن او چشم ما پرست / یوسف بطرح پیش زلیخا فکنده‌ایم

از بهر صید کردن مرغابیان اشک / مانند موج دام بدریا فکنده‌ایم

در عشق لاله را سبب اعتبار شد / داغی که ما ز سینه بصحرا افکنده‌ایم

نبود سلیم توبه شکستن گناه ما / این عذر را بگردن مینا فکنده‌ایم

اگر در عالم از دارا و اسکندر نمی‌بینم / سری همچون کلاه لاله در افسر نمی‌بینم

درین مجلس چراغی از که خواهد خواست پروانه / که غیر از شمع بکسر زنده دیگر نمی‌بینم

مرا خرقی ز دانش نیست لوح ساده در کارست / که بر آئینه دارم چشم من جوهر نمی‌بینم

ز کویش میتوان رفتن قرار و صبر گر باشد / درین پرواز همراهی ز بال و پر نمی‌بینم

عجب جمعیتی از بوی یوسف را بدست آید / پریشانی دگر زین کنج بلا آور نمی‌بینم

نهان در پرده هر برگ گلی مشاطه دارد / همین آئینه پیداست روشنگر نمی‌بینم

نشد ترک کلاهی باعث آسایش ای دل / صلاح کار خود را جز بترک سر نمی‌بینم

جهان را تیره کرد آه و نشان گرد ظاهر نیست / غبار فتنه پیدا شد ولی لشکر نمی‌بینم

درین دریا چنان بیم نهنگ آشفته‌ام دارد / که چون ماهی بزیر پای خود گوهر نمی‌بینم

خوش آن

خوش آن محتاج کز روی کریمان چشم بردارد / درین دریا حبابی به ز نیلوفر نمی‌بینم

جنون از انقلاب روزگار آسوده‌ام دارد / شهید کربلای عشقم و محشر نمی‌بینم

بکن منعم اگر چشم از خجالت بر نمیدارم / نمی‌بینم ترا عمریست ای کافر نمی‌بینم

گرسنه نیستم اما همت تشنه‌ام تشنه / من آن گرآب ار دیدم ز آب زر نمی‌بینم

سکون و جنبش اشیا سلیم از خویش کی باشد / همین کشتی بدریا دیده‌ام لنگر نمی‌بینم

نیم بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم / و هم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم

خوش آن مستی که چون گل در گلستان چون پیاله / در آیم غافل از دنبال و چشم باغبان گیرم

مرا خود آسمان گر گرفت دست از کوتهی هرگز / تو توفیقم دهی یا رب که دست آسمان گیرم

گلی در آب دارم از غبار دیده‌ام گریان / که میخواهم در دل را بروی مرستان گیرم

سلیم آن شهسوار از ره بیابان کی همی آید / که همچون برق توانم سمندش را عنان گیرم

قطره خونابه تا سوی مژگان میکشم / از دل مجروح پنداری که پیکان میکشم

دامن صحرا ز موج گریه‌ام شد لاله‌زار / رنگ میریزم بهر سو طرح طوفان میکشم

همچو مرغ بیضه شد بر من قفس پیراهنم / از جنون خود را بسوی تیغ عریان میکشم

میدمد از زلف خوبان باد بر روی هوا — همچو مجنون بس که آه از دل پریشان میکشم

شهر زندانست بر دیوار همچون گردباد — بر مراد دل نفس من در بیابان میکشم

پا بمقدار گلیم خود کند هر کس دراز — زان سبب من پا بقدر طرف دامان میکشم

میکشم چون غنچه هر گه پا از اوضاع چمن — پای در دامان سر خود در گریبان میکشم

دارم از بس خرق جستن از فضای روزگار — در میان خانه همچون موج میدان میکشم

تیره شد چشم از غبار کشور هندم سلیم
سرمه در چشم از خاک صفاهان میکشم

خوش آنکه بینم روی او وز اضطراب از خود روم — بر پای آن سرو روان افتم چو آب از خود روم

با او شبی می خورده ام نبود عجب گر یاد آن — چشمم چو بر ساغر فتد همچون حباب از خود روم

در خواب او را دیده ام صد بار در [illegible] — از شوق بستر افکنم افتم چو [illegible] از خود روم

تا کی درین نخچیرگاه از شوق صید آرزو — هر گاه تیری افکنم همچون شهاب از خود روم

در آتش عشق بتان دل را بحسرت سوختم — اکنون ز هر جا بشنوم بوی کباب از خود روم

از شوق مشکین کاکلی در باغ و بستان چون سلیم
بینم چو شاخ سنبلی در پیچ و تاب از خود روم

آنم که می بنغمهٔ زنجیر میخورم — ساغر بطاق ابروی شمشیر میخورم

از فیض

از فیض ماهتاب شرابم حلال شد — می در پیاله میکنم و شیر میخورم

بیهوشیم ز جلوهٔ سبزان گیلکیست — در لاهجانم و می کشمیر میخورم

مورم ولی ز خرمن عشقت دانه ام — چون موریانه جوهر شمشیر میخورم

تا کی سلیم جور جهان را توان کشید
چندین شکنجه من بچه تقصیر میخورم

نقش ابروش بدل روز فراقی بستیم — بر سر خانهٔ ویران شده طاقی بستیم

عشق مجنون اثری در دل لیلی گر داشت — سر زنجیر چو خلخال بساقی بستیم

با فراموشی بسیار دگر باشوخی — بر سر مرغ دل خویش جناغی بستیم

سپر سینه و شمشیر فغان بهر چه بود — خصم ما کیست که بیهوده یراقی بستیم

شب سر دود دل ما بود و باهنگ حجاز — در نشابور عجب صوت عراقی بستیم

دل چه بر شاهد ایام گذاریم سلیم
ما که این عقد بامید طلاقی بستیم

بکوی عشق خوبان ما گذشتیم — ز رفتن همچو نقش پا گذشتیم

نه گل بر سر نه خاری در کف پا — چو باد از باغ بی پروا گذشتیم

ولی بی آتش عشقت ندیدم — بافسون در رگ خارا گذشتیم

با امید وصال بیوفائی / چو خورشید از سر دنیا گذشتیم

سلیم از عشق خوبان حاصلی نیست
زیان دارد ازین سودا گذشتیم

مگذار ز دستم که گل باغ وفایم / بر دست تو شایسته تر از رنگ حنایم
از بس به ره عشق درو خار خلیدست / همچو دم ماهی شده سر پنجه پایم
از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم / محتاج پر و بال نیم مرغ دعایم
مشکل بود از نقش قدم سینه جدائی / در راه چو خورشید از آن رو بقفایم
بی خار قدم قوت برخاستنم نیست / چون شعله ز خار کف پا بر سر پایم
نتوان ز دو بین بتو ای حسرت دیدن / بر روی زمین سایهٔ مرغان هوایم
فرزند خودم می شمرد مادر ایام / ای کاش بپرسند که فرزند کجایم

همچشم سلیم از اثر جهل بود غیر
باور نکنی خنده اگر گفت همایم

خوش آنروزیکه می در هر چمن بیباک میخوردم / بدستم بود اگر جامی بپای تاک میخوردم
ز ساقی جام می نگرفتن زاهد ملالم کرد / بدست من اگر میداد آنرا پاک میخوردم
محبت کرد از بس تلخ بر من زندگانی را / اگر زهرم نمیداد آسمان تریاک میخوردم

بی روزی

بی روزی عجب گر ترک استغنا کنم اکنون / که در ایام طفلی از قناعت خاک میخوردم

سلیم از بی شرابی مبتلای صد غم و دردم
اگر میداشتم می کی غم افلاک میخوردم

کی بود در چمن که سرودی نداشتیم / با عندلیب گفت و شنودی نداشتیم
ای عشق باختیم بساط طرب که تو / هر چه بجا نمونه نمودی نداشتیم
گردون کدام فتنه که با عاشقان نکرد / اینها کمان بخاک کبودی نداشتیم
مردیم و آه از دل بی کینه بر نخاست / همچون چراغ آینه دودی نداشتیم

دایم سلیم بود قناعت طریق ما
هرگز نظر بصاحب جودی نداشتیم

سر از کجاست که چون لاله فکر تاج کنیم / دماغ کو که ببوی گلش علاج کنیم
بدفع سرکشی آتش آب می باید / کجاست باده که اصلاح این مزاج کنیم
کریم را نظری با گدای خاموش است / به پیش حسرت چه اظهار احتیاج کنیم
نهیم تهمت خندیدنش درین مجلس / فراق شیشهٔ می را چنین علاج کنیم

سلیم فکر دگر کن که شعر بیقدر است
چه لازم است که این کالای بی رواج کنیم

ز تنهائی چو مینا راز با پیمانه میگویم / کهی با شمع محفل گاه با پروانه میگویم
حریف نکته سنجی در همه عالم نمی بینم / سخن از بیکسی با خویشتن چون دیوانه میگویم
ادیب این دبستانم سر و کارم بطفلانست / بزرگی را چه نقصان گر سخن طفلانه میگویم
ز تنهائی شب هجران او خوابم نمی آید / نشسته بر سر بالین خود افسانه میگویم
بقدر خود ز هر کس طاقتی در عشق می باید / مرا کاری به بلبل نیست با پروانه میگویم
پس از مقصد رسیدن مدعا معلوم میگردد / سخن را رهروان در راه و من در خانه میگویم
سلیم از اعتقاد خویش هر کس میزند حرفی / تو دل را کعبه میخوانی و من بتخانه میگویم

خویش را بر محرمان آن تب چین بسته‌ام / بلبلم بال و پر و دامان گلچین بسته‌ام
محفل روشندلان را با چراغان کار نیست / خانه را از خویشتن چون آینه آیین بسته‌ام
خاتم جمشید کز دست جهان گم گشته بود / ما گدایان بند آن را بر کمر چین بسته‌ایم
پای نتوانم ازین وحدت سرا بیرون نهاد / ما حنا بر پای خود در خانهٔ زین بسته‌ایم
مطلع از این غزل گو نیست خرق خود سلیم / ورنه زین ناقص حریفان چشم تحسین بسته‌ام

در سخن سنجی هر کس بتر از غمازیم / وای بر ما که درین بزم سخن پردازیم

سفر اول

سفر اول شو فرصت بکویت ما را / صید ما زود توان کرد که نو پروازیم
کیست کز مطرب این بزم در آتش ننشست / ما همه سوختهٔ شعلهٔ یک آوازیم
حیف باشد که بهمدردی تو شکوه کنیم / ما که معشوق پران همچو کبوتربازیم
چشم خونابه فشان بی چیزی نیست سلیم / راز پنهان مکن از ما که ز اهل رازیم

هلال عیدم و ترک کلاه خورشیدم / ستارهٔ سحرم شمع راه خورشیدم
ز برق چون خس و خاشاک شکوه نیست مرا / که شبنم گلم و دادخواه خورشیدم
تهی ز بستر بیمار گرم تر دارم / که از خیال کسی جلوه گاه خورشیدم
سلیم نیست سراسیمگی عجب از من / چو ذره در طلب بارگاه خورشیدم

ما چو مرغان قفس زمزمه در دل داریم / در پر و بال زدن عادت بسمل داریم
چون جرس بیضهٔ فولاد بفریاد آید / گر ز لب سر زند آن ناله که در دل داریم
عذر ما کرم روان سستی توفیق بس است / در بیابان طلب همره کاهل داریم
دانهٔ خرمن ما بیضهٔ مور است تمام / دل ما خوش که درین مزرعه حاصل داریم
ما درین بحر نه موجیم حبابیم سلیم / چشم بر ورطه همیشه نه بساحل داریم

لب مبند از ناله میدانم چها داری سلیم
گریه سر کن که بار بیوفا داری سلیم

با جفای او بغیر از آنکه سازی چاره چیست
گر زکوی او روی دیگر کجا داری سلیم

از حقیقت نیست ناخوش شنود رفتن زین چمن
گر نداری گل بکف خاری بپا داری سلیم

در طلسم حیرت از سرگشتگی افتاده
بند بند دل همچو سنگ آسیا داری سلیم

بخیه بر جاکهای سینه مجروح زن
ایست پنداری که چون گل در هوا داری سلیم

از برای عافیت بار گرانجانی مکش
این زره را چند در زیر قبا داری سلیم

عشق تکلیف تهی دستی بهستی میکند
از حرارت میل آب ناشتا داری سلیم

سر بزیر بال خود بر همچو مرغان قفس
چند سر در سایه بال هما داری سلیم

کی بطوف کعبه و بتخانه قانع میشود
در طلب پائی تو چون دستگی داری سلیم

خوش ولی زحمت عمر سبکروست
آشیان در سایه مرغ هوا داری سلیم

عشق را با فقر در یک پیرهن جا داده
آتشی پنهان بزیر بوریا داری سلیم

نیست بیم فتنه از روباه بازان جهان
جای تا در سایه شیر خدا داری سلیم

هزار خانه خرابی ز شهر و ده دارم
هوای وادی مجنون ببلکی دارم

جنون بسلسله آراست بسکه اعضایم
گمان برند که در تن گره گره دارم

بصیدگاه

بصیدگاه دعا گو غزال مقصودی
که تیر بر سر دست و کمان زه دارم

تمام عمر ز بیم خزان درین گلشن
چو غنچه برگ گلی چند در گره دارم

بلالت طالع شهرت سلیم و زنه عشق
هزار داغ من از داغ لاله به دارم

تا بگلزار معانی آب گوهر بسته ایم
رنگ گلهای سخن را رنگ دیگر بسته ایم

دیده را از رشک پوشیدیم حیرت بین که غیر
با تو خلوت کرده و ما خانه را در بسته ایم

در خاموشی لب و داریم تا جان در تن است
ما طلسم شکوه را بر نام محشر بسته ایم

بر نمی تابد حریفی گر لب او می گشیم
آب لبیاری بجوی تنگ شکر بسته ایم

ناله شرح شعله شوقم کند با او سلیم
نامه پرواز بر بال سمندر بسته ایم

افروخت رخ از باده و گداخته بودم
خود از تماشای رخش باخته بودم

بر دوست من این شیشه که از چرخ بپرده
از جمله عشقت زکف انداخته بودم

ناخن بجگر چند زنم آه که عشقت
سازی بکف غم داد که نواخته بردم

همچون شجر طور گل شعله بر آورد
نخلی که ز موم دل خود ساخته بودم

در باغ نشد فرصت نظاره سروم
مشغول طواف قفس فاخته بودم

گر همچو سلیم زبتان چشم وفا بود / معذور بدارید که نشناخته بودم

ز شوقت گاه بر دنبال گل همچون صبا افتم / گهی بر دست و پای گلرخان همچون حنا افتم

دگر راهی نهاده شوق در پیشم که از شادی / بپای خویشتن در هر قدم چون نقش پا افتم

درین ضعفم مددکاری براه شوق می‌باید / بجز مژه دست رس خود نیست بر پای عصا افتم

مرا کاری بجز افتادگی چون نیست ای زاهد / گر از خاک در میخانه برخیزم کجا افتم

چه نقصانی مرا بر پایهٔ قدر و شرف دارد / اگر بر خاک ره چون سایهٔ بال هما افتم

مرا طالع بسوی مقصدی هرگز نشد رهبر / بخاک ناامیدی چند چون تیر خطا افتم

ز قسمت زان نمی‌نالم که همچون دانه میدانم / ز چنگ مور اگر گردم رها در آسیا افتم

نیم غمگین اگر بخت سیاه آواره‌ام دارد / چو خال روی خوبان خوشنمایم هر کجا افتم

ببی‌قیدی سلیم از بس که خو کردم پس از مردن / چو آتش تیز میگردم اگر بر بوریا افتم

ز فیض عشق تو چون حسن دلپذیر شدیم / غبار راه تو بودیم ازان عبیر شدیم

بجنون خویش علم چوب کرده‌ایم چو شمع / که خود ز بخت ز خصمان بجود اسیر شدیم

چو صبح برگ خزانی زنیم بر دستار / بنوبهار جوانی چنین که پیر شدیم

کنون

کنون خوش است که خوان سپهر بردارند / ز قرص پنجه‌کش آفتاب سیر شدیم

شود سلیم درشتی علامت در عشق / حصیر آمده بودیم چو حریر شدیم

در قفس از هر نسیمی عیش گلشن میکنیم / چشم یعقوبیم چراغ از باد روشن میکنیم

تنگ می‌آید بچشم من فضای روزگار / بر جهان کوتی نگاه از چشم سوزن میکنیم

بیستون را برگرفتن آنقدرها کار نیست / کوهکن زین کار اگر عاجز شود من میکنیم

رفته از آشفتگی فکر لباس از خاطرم / اشک در چشمم چو آید یاد دامن میکنیم

از محبت حرمت کردم دشمن خود را که من / سنگ را از چرب نرمی موم روغن میکنیم

گوهر و لعلی که شاهان زیب افسر کرده‌اند / گر بود در دست من سنگ فلاخن میکنیم

داغ عشق خورده‌ایم حذر از من سلیم / میگریزد راحت از جایی که مسکن میکنیم

چگونه زمزمه در چمن بکام کنم / که موج لاله و گل را خیال دام کنم

خوش آنکه غارت بستان شود چمن تاکی / گلی برم با بسیری پیاله نام کنم

کجاست تاب تغافل مرا بتحفهٔ شه / که در نماز اگر بینمش سلام کنم

بروست یک سخنم هست و بی‌سر است هنیت / اگر نصیب شود کین سخن تمام کنم

وصال دختر رز را نمیکنم پنهان   حلال را ز چه بر خویشتن حرام کنم

گرفته شوق عنانم سلیم و نگذارد
چو آفتاب بیکجا دمی مقام کنم

صبح چون بلبل تماشای گلستان میکنیم   سر برون چون غنچه از چاک گریبان میکنیم
حال ما آشفتگان در کار عالم عبرت است   همچو گل تعبیر هر خواب پریشان میکنیم
همنشین به بر وقت مرگ بر بالین ما   ما وداع او چو شمع صبح خندان میکنیم
بسکه بی دردی ز اهل این گلستان دیده‌ایم   چاکهای سینه را چون غنچه پنهان میکنیم
گریه جا جز دیدهٔ ما را ز ما غافل مباش   قطرهٔ اشک اسیرانیم طوفان میکنیم
هر که دم از کینهٔ ما زند مهیای فناست   خصم می‌پوشد کفن تا تیغ عریان میکنیم
در دل آزاری ز یکدیگر حریفان بربرند   کار چون با غنچه افتد یاد پیکان میکنیم
بس که در عشق از پی سامان خود افتاده‌ایم   داغ اگر در دست ما باشد نمکدان میکنیم
در ره گلگشت خراسان رفته بی یاد ما   در سواد هند سیر باغ زاغان میکنیم

گل به دامن میکنند احباب در گلشن سلیم
جای گل ما پاره‌های دل بدامان میکنیم

با فسون محبت دست آتش را ببو بندم   چو غنچه بر گل کاغذ طلسم رنگ و بو بندم

گفتم

گرفتم سهل کار عشق را بر من جهان خندد   که میخواهم ره سیلاب را چون آب جو بندم
سخنها از زبان من بآن بیباک میگوید   شوم خاموش و بر احباب راه گفتگو بندم
کمر در خدمت بت خود مرا از کار افتادست   مگر زنار خود را سبحهٔ قمری بگلو بندم

سلیم امشب ز مستی دل انا الحق میزند دیگر
نشد ممکن که بتوانم دهان این سبو بندم

خوش آن روزی که بر آن طره‌های مشکبو پیچم   همه عالم را هم از دست به یکسوی او پیچم
خم می را بگو بیدای حریفان رحم خویش جز بست   برای ساغری تا چند دست هر سبو پیچم
برای آنکه فصل گل درین باغم بیاد آرند   بهر انگشت شاخی رشتهٔ همچون کدو پیچم
نمیخواهم که چون منصور ممنون کسی باشم   بدست خود کمند زلف او را بگلو پیچم

سلیم از دست فرصت رفت در سامان وصل او
نمازم شد قضا تا کی در آداب وضو پیچم

ما راه فغان بر دل ناشاد گرفتیم   چون سرمه سر راه بصر باد گرفتیم
با جوهر خود از نظر خلق نهفتن   تعلیم ز آئینهٔ فولاد گرفتیم
ز آشفتگی طرهٔ مقصود خبر داد   هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم
خود را همه بر چشمهٔ مقصود رسیدن   از خضر سراغی که نمیداد گرفتیم

بیهوش تریم از همه کس زانکه درین بزم
پیمانهٔ خود هر که بیاد او گرفتیم

گر نامه و قاصد نفرستیم عجب نیست
این راز فراموشی او یاد گرفتیم

نه دام سلیم و نه قفس بود بعالم
آنروز که ما دامن صیاد گرفتیم

چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم
چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم

مکن عیبم اگر بر حال خود هرگز نپردازم
که من میخواره ام آیین غمخواری نمیدانم

مرا شور جنون از راحت تجرید غافل کرد
چو بلبل ست قدر این سبکباری نمیدانم

گرفتم عالم از من شد مرا عشق معاشی کو
جهانگیری چه حاصل چون جهانداری نمیدانم

درشتی چون بجا آید ترا ای کوه ایرانی
که من چون کشته کاری غیر همواری نمیدانم

جهان از بی سبب آزردنم شرمنده از من
که من خوی ترا ای حسرت بیداری نمیدانم

برای عاشق آزاری تا عذری نمی باید
چه خواهد شد اگر گویم که دلداری نمیدانم

چو بلبل بسکه نالیدم ز گلزارم برون کردند
چه میخواهد ز من این ناله و زاری نمیدانم

سلیم از کف خریداران متاعم مفت میگیرند
که چون یاران دیگر من دکانداری نمیدانم

از زمین آزرده ام و ز آسمان رنجیده ام
دوستان رنجیده ام زین دشمنان رنجیده ام

همچو بادامم اگر بر چشم صد سوزن زنند
چشم نگشایم ز بس کز جهان رنجیده ام

شد درای محملم ناقوس بر عزم فرنگ
کز عراق آزرده و ز هندوستان رنجیده ام

هر چه باد آباد تنها میروم این راه را
نکهت پیراهنم کز کاروان رنجیده ام

باده صافی نمیسازد دل ناصاف را
می نمیخواهم که از پیر مغان رنجیده ام

اتفاق دوست و دل باید بهر کاری که هست
گل نمیگیرم بکف کز باغبان رنجیده ام

سایهٔ خار بیابانم به از صد گلشن است
بلبلم اما ز باغ و بوستان رنجیده ام

گاه بر گل میزنم خود را گهی بر خار و خس
طایر رم کرده ام از آشیان رنجیده ام

رنجشم با چشم مستان افزون ز شوق افتاده است
خواب شیرینم ز چشم پاسبان رنجیده ام

پرده بازار زدی صد راز نهان خواهم کشید
مژده باد ای دشمنان کز دوستان رنجیده ام

برق من کی خوش ز افغان بخرمن میزند
با خبر باشید گفتم دوستان رنجیده ام

تیغی از بهر حمایل کرده ام همچون همای
بعد ازین خون میخورم کز استخوان رنجیده ام

انتقام چرخ را کلکم ز بیتان میکشد
وای بر اهل جهان کز آسمان رنجیده ام

یک کس از آسیب من مشکل که جان بیرون برد
در رمه افتاده گرگی از شبان رنجیده ام

این قصیده شد غزل آخر ز روی اختصار
تا بکی گویم سلیم از این و آن رنجیده ام

ما چشم بلطف جم و کاوس نداریم / با دامن لب گردون زمین بوس نداریم

در پیش رود رایت مردانگی ما / پهتر از عقب خویش چو طاوس نداریم

رسوائی عالم همه از عشق کشیدیم / اما چه توان کرد که ناموس نداریم

ما را بجهان نیست پناهی ز حوادث / شمعیم که در بادیه فانوس نداریم

آرام ضرورست سلیم اندکی آرام / افسوس نداریم و صد افسوس نداریم

بدیده چند نقش موج گل بر آب زنم / چو می بیاد لب موج اضطراب زنم

بسایه آتش تر هم ابر اگر هما کرده / بیاد روی تو ساغر به آفتاب زنم

فریب خورده طوفان شوقم و خواهم / سفینهٔ که ازو موج انتخاب زنم

خرابه بسته چو گرد ونشان بصورت / عبث چرا بدیده نقش خواب زنم

سلیم بس که چو گل پاکدامن آمده‌ام / چو موج خنده تر دامنی بر آب زنم

بجام من باده نابست و خون دل بهوس دارم / نمیخواهم گل از کس تا بداغ حسرتی بس دارم

درای محمل نازم بجنس صوت مشهورم / ز شوق ناله صد کاروان از پیش و پس دارم

گلستان ترا ای باغبان غارت نخواهم کرد / بیک گل میشوم راضی که مرغی در قفس دارم

دلم از گفتگوی پند گویان تیره میگردد / گل آیینه‌ام کی طاقت باد نفس دارم

زبال خود حصار گلشن بسته‌ام ایمن که از جهت / سر تسخیر ملک دام و اقلیم قفس دارم

درین گلشن سلیم از روشناسان کس نمی‌بینم / چو گل آیینهٔ خود چند پیش خار و خس دارم

هوای تست در سر سایهٔ گل را نمیدانم / مرا روی تو می‌باید گل و مل را نمیدانم

چو مجنون من بکوی عاشقی می‌آیم از صحرا / تبسم را نمی‌فهمم تغافل را نمیدانم

چو موج چشمه گر ز زنار آلایش بری بیل / یقین ما بگست اما و من گل را نمیدانم

درین دریا چو موجم خضر می‌راند تا آب آخر / ز بس هر [illegible] بیدره پل را نمیدانم

بهار آمد سلیم و از چمن پیدا نمیگردد / چه بر سر آمده قمری و بلبل را نمیدانم

ز بی پروائی چشمت دل آزرده دارم / لبت هر گز نمیگوید نمک پرورده دارم

دماغ من پرست از بوی آن گلشن چه پیدا نم / که در ویرانهٔ خود گنج بادآورده دارم

امینی نیست غیر از خاک این گلشن که بسپارم / به این همچو گل مشت زر نشمرده دارم

چه منت در قیامت عشق او را بر سرم باشد / ز زخم تیغ او نه خورده و نه برده دارم

قیامت هم گذشت و من آن تند خو گرفت / میان کشتگان او چه خون مرده دارم

با آیین خموشان من جدل با خصم خواهم کرد
سپر انداختم از کوشش و شمشیر زبان بستم

سلیم از دست نگذارم پس افسردن عنانش را
همه بندند بر فتراک سر من بر عنان بستم

بکویت چون توانم من بدین حال خراب آیم
که از بس ضعف نتوانم ز تاکیش بخواب آیم

به گلگشت گلستان میرود ای عشق بپسندی
که دشمن همعنانش باشد و من در رکاب آیم

بصد خواری سزاوارم درین عالم که دانم بود
بزرم دیگران ناخوانده همچون آفتاب آیم

مرا چون میتواند آسمان گرد آوری کردن
محالست اینکه همچون بحر در مشت حباب آیم

درین دریا وجود من بچشمی در نمی آید
نهنگم من نه ماهی تا بسنگ بر روی آب آیم

چنان از گرم خوئی الفتی با بیکسی دارم
که هرکس تب کند چون نبض من در اضطراب آیم

ز مستی چون سلیم آهنگ بزم او کنم شبها
تمامی راه از بوی دلها کباب آیم

گر امید رحم از فریادرس میداشتم
لب نمی بستم ز افغان تا نفس میداشتم

شور فریادم بیابان را بتنگ آورده است
کاش آواز خوشی همچون جرس میداشتم

عاشقم اندیشه ام از گردش ایام نیست
می نمیخوردم اگر بیم عسس میداشتم

کو مثال از طالع خود بی سبب مرغ اسیر
کاش من هم گوشه همچون قفس میداشتم

در بیابان

در بیابان طلب از رشک میمردم اگر
جز خود دست خود کسی در پیش و پس میداشتم

بست الفت با مگس شکرلبان هند را
کاش بر سر چیره همچون مگس میداشتم

بیکسی چون من نمی باشد چه میکردم سلیم
در خراب هند اگر حاجت بکس میداشتم

تقدیر خدا را چه علاج است گدائیم
در رزق سگ و گربه شریکیم هماییم

فریاد که از ساده دلی صاحب خرمن
بر قیم و کان برده که ما کاه ربائیم

با ما نشود سینه این تیره دلان صاف
چون آینه هرچند که از اهل صفائیم

با مردم عالم نتوانیم بسر برد
ره بر سر خار و خس ما آبله پائیم

در سلسله باده کشان جام شرابیم
در قافله کعبه روان قبله نمائیم

هر نقش قدم پیشتر از مات درین راه
چون چشم حسودان همه کس را بقفائیم

یکبار نگفته سلیم این چه خموشیست
ای اهل کرم بنده الطاف شمائیم

از جنون عاشقی هرگز وطن نشناختم
تا بیابان بود خرق انجمن نشناختم

یاد شد از بس چو عنقا بار گشتم از سفر
هیچکس را از مقیمان وطن نشناختم

بی تو از بس آب و تاب حسن انشان رفته بود
شمع را در بزم و گل را در چمن نشناختم

عمر صرف صحبت این فرقه گردید و هنوز / همنشینان را چو شمع انجمن نشناختم

بسکه عریان دیده بودم در جنون خود را سلیم / روز محشر چون بمیرم در کفن نشناختم

چو گل از هر طرف چاک دگر دارد گریبانم / ز رسوایی چو صحرا ستر پوشیدن نمیدانم
بگوش جا نمی یابم نوای خارج آهنگم / بچشم همچو مجلس خوش نشستم خواب پریشانم
ندارم هیچ غمخواری مگر در عشق و رسوایی / چو زخم آید فراهم خود بخود چاک گریبانم
ز مژگانم بهر جانب ز بس افشان خون دارد / بود چون کاغذ ابری بیاض چشم گریانم

سلیم آیا چه خصمی خضر این وادی بمن دارد / که سرگردان همدم کرد و روگردان [illegible]

جرعه ریز که تا چاره خمیازه کنیم / بوسه ده که بآن لب نمکی تازه کنیم
بی نمک میشود آن چیز که پر شور شود / فصل گل از بی میکشی اندازه کنیم
عقل و دین رفت بزنجیر چه حاجت دگرا / یک ورق قابل آن نیست که شیرازه کنیم
بعدم نیست گذر قافله ما را تا چند / همچو منصور وطن بر سر دروازه کنیم

قصه زلف کهن گشت سلیم آن بهتر / که ز وصف خط مشکین سخنی تازه کنیم

بیاکنم

بسکه گشتم ناتوان هر که صفیری میکشیم / از دل مجروح پنداری که تیری میکشیم
چون سبوی می ندارم قوت خاستن / دست بر سر انتظار دستگیری میکشیم
از خیال روی او شد پیرهن خوشبو مرا / همچو گل کی منت مشک و عبیری میکشیم
چون کنم اصلاح کار عشق از دهشت مرا / دست میلرزد که خار از پای شیری میکشیم

گوشهٔ خواهم چو خال ابروی خوبان سلیم / انتظار همتی از گوشه گیری میکشیم

ز من مپرس چه از روزگار میخواهم / چه چیز دارد از وصل یار میخواهم
ز لاله و گل این باغ ساده لوح ترم / که من طراوت ابر از غبار میخواهم
بجز زبان چه رسد از نکوی خویش مرا / گل چراغم و باد بهار میخواهم
درین محیط جهان الفتی است با موجم / که تا سفینه ز چوب چنار میخواهم

مگو سلیم تو از من چه چیز میخواهی / وفات کار من و مرد کار میخواهم

که ز شوق او در آتش گاه در خون میروم / خضر کو تا بنگرد این راه را چون میروم
همچو توبه با صلاحیت بمجلس آمدم / لیک رسوا تر ز توبی می به بیرون میروم
هر کجا باشد چو ماه دیوانگان را جای هست / شهر اگر از من به تنگ آمد بهامون میروم

نیست ذوقی هر کجا شوریده در رقص نیست
در چمن گاهی به فرق بید مجنون می‌روم

جمله عالم را گرفت اعجاز نطق ما سلیم
بعد ازین همچون مسیحا سوی گردون می‌روم

عاشقم از ناله نتوانم زمانی تن زنم
گر کشند از ناله منعم بر در شیون زنم

در ره این خارستان صد خار در پایم شکست
نیست در دستم گلی تا بر سر دشمن زنم

داغ دست خود نمایم داغ سازم لاله را
آستینی می‌تکانم بر آتشی دامن زنم

تا براند باغبان از باغ او چون قدم
پنجهٔ خونین خود را بر در گلشن زنم

جوهر موج از شراب کهنه تا صهبا
تا نگیرد زنگ این آئینه را روغن زنم

تیره بختان را رسد از روی دل نگین سلیم
آب چون آئینه بر خاکستر گلخن زنم

خوش‌نشین از بس به تیغ موج این دریا زدم
جای ناخن در تن من نیست بر هر جا زدم

عرصهٔ معمور بر خیل سرگم تنگ بود
همچو ابر نوبهاری خیمه بر صحرا زدم

روزگار از عجز گفتم مهربان گردد نشد
همچو همت دست بر دامان استغنا زدم

خاطر خود را بدرویشی تسلی ساختم
از گروه ظرف خود را سنگ بر مینا زدم

پشت پایم از کف پا پیش دارد آبله
بر جهان در راه عشق از بسکه پشت پا زدم

قطرهٔ بی دست و پایم من سلیم اما چو سیل
کاروان موج را صد بار بر دریا زدم

چون گره جا در خم آن زلف دلکش کرده‌ایم
پای خود پیچیده در دامن فرومش کرده‌ایم

میکند از دلکشائی گریهٔ ما کاری
ما به آتش آب را چون شیشه پرورش کرده‌ایم

کار ارباب صفا بر عکس چون آئینه است
خانه را از ساده کاری ما منقش کرده‌ایم

نان یاران را که بوی قرص نمی‌دهد
زهر غافل باز اگر بر کف تکمیش کرده‌ایم

در طریق عشق دل ما بگنجی حاصل نشد
بیضهٔ فولاد پنداری در آتش کرده‌ایم

هر شانه کس نداد دست بر دو شش سلیم
خاطر خود جمع از آن زلف مشوش کرده‌ایم

هر دم نمی‌آید ز جسم بیجان نسیم
گوئی به دبستان جهان طفل یتیم

آن گلبن فیضم که ز شادابی فطرت
در جوشش بود مغز جهانی ز شمیم

در فکر همه فیض چو گفتار رسولم
در نطق همه معجزه‌ام چون دست کلیم

شوخم چو رود جانب گلزار مسیحایم
راهم چو قند در دهم غنچه نسیم

کمتر نیم از سنجر و فغفور که من هم
در هند سیه‌بختی خود شاه سلیم

گرشمهٔ شیخ گاه ستیزه جویانیم
سواد خوان الف قامتان فرگانیم

زمن حکایت مجنون و کوهکن بشنو
که ما فلک زدگان طفل یک دبستانیم

زبخت مات که ما را زمانه نشناسد
اگر چه سودهٔ قندیم در نمکدانیم

زقید چرخ بهستی کنیم فکر گریز
که باده بر تو مهیا و ما غلامانیم

طریق کار جهان از ما چه می‌پرسی
نه نیم خضر که مجنون این بیابانیم

ندیده گلشن روحانیان به میدانی
که در سفال فلک خوش نشین چو ریحانیم

بود به سایهٔ ما هر کجا اسیری هست
به تنگنای جهان ما چراغ زندانیم

سلیم ظاهر ما را مبین بباطن بین
کدورت آینه و ما چو آینه دانیم

چه جای در صف طفلان کنم یتیم شوم
اگر ببزم بزرگان کسی سهیم شوم

شوند لاله و گل چون چراغ رو گردان
زمن بگلشن ایام اگر نسیم شوم

گدای را بگدائی و گر شدن محتاج
چه حکمت است هلاک تو ای کریم شوم

بریده باد از آن طور پای همت من
که گر عروج کند کار من کلیم شوم

لبالب از گهر راز و بسته لب چو صدف
هلاک شیوهٔ خاموشی سلیم شوم

فصل گل رفت و بجام می نگذاشتیم
همچو لاله داغ دل را مرهمی نگذاشتیم

در محبت بسکه کردم خاک عالم را بسر
در دل آشفتگان گرد غمی نگذاشتیم

خندهٔ موجیم درین دریا کجا رم میکند
من که دریا را وجود شبنمی نگذاشتیم

لب نهادم بر لب مینا و در لای شراب
همچو ریگ شیشهٔ ساعت نمی نگذاشتیم

صد هنر دارم بی آوازه همچون جم سلیم
نام خود را در طلسم خاتمی نگذاشتیم

یاد ایامی که وامی همچو بلبل داشتیم
گاه با گل دست بازی گر به سنبل داشتیم

با جهان سودای ما زنگ دلان صورت نبست
او چو آتش خار و خس میجست و ما گل داشتیم

عالم مستی است ساقی دور ما را مگذران
رفت آن دوران که ما تاب تغافل داشتیم

ناخدا [illegible] هنگامهٔ ما زود شد
صحبتی با موج دریا بر سر پل داشتیم

از ترقی نیست ما را قسمتی دانم سلیم
رو چو درد شیشهٔ می در تنزل داشتیم

ای در ایام تو تیغ غمزه را الماس نام
در میان کینه جویانت خدا نشناس نام

شیوهٔ بیگانگی از بس بعهدت عام شد
چه نبود گر نداند خضر را الیاس نام

چشم مژگان سیاهت هندوان جنگجوی
کرده ایشان را جهان خودرای و جادو داس نام

فصل گل

ظرف هر کس برنتابد ساغر عشق ترا
این قدح وارونه ما در پاکشان چون طاس نام

هر کرا دیدیم وارو در خور از نام سلیم
ما به بدنامی برآوردیم چون افلاس نام

بحیرتم که ز گلشن چه چیز میخواهم
نه گل نه خار بدامن چه چیز میخواهم

چو شمع چیست درین انجمن مرا مقصود
چو آفتاب ز روزن چه چیز میخواهم

چو ابر و باد چه سرگشته گلستانم
چو برق و مور ز خرمن چه چیز میخواهم

نه آتشم من و نه دودم و نه خاکستر
تمام عمر ز گلخن چه چیز میخواهم

مثال ماست که میگفت کودکی گریان
بمادرش که بگو من چه چیز میخواهم

سلیم چون من از بخت میخورم دشنام
نداد دست ز دشمن چه چیز میخواهم

من خس و خار از ره خوبان بدامن میکشم
منت تیغ شهادت را بگردن میکشم

از تهی دستی چه خواهد خرقه با بخیه
رشته تسبیح چون عیسی بسوزن میکشم

محتسب را نیست راه حرف در بازارها
شیشه با سنگ و ترازوی فلاخن میکشم

ما در خلوت بروی اهل عالم بسته ایم
انتظار آفتاب از راه روزن میکشم

کودکی را از جدایی خواهد از میدان برد خصم
وقت تنگست و همین با تنگ دامن میکشم

از فلک

از فلک روزی گرفتن آنقدر ها کار نیست
من چراغ لاله ام از سنگ روغن میکشم

گل باشد میرسد خود بوی گل گاهی سلیم
خویش را بر سایه دیوار گلشن میکشم

بیا که ساغر عشرت پر از شراب کنیم
گل زمینی ازین باغ انتخاب کنیم

هوای سیر چمن نیست پیر ما غاز را
بپای شاخ گلی سبزه خواب کنیم

سماع باده پرستان بهانه میخواهد
چو موج رقص بآواز رود آب کنیم

بوقت باده کشیدن ز شعله آواز
بباغ هر نفسی بلبلی کباب کنیم

کفیدنهای گل و لاله در میان آریم
ببزم چون هوس صحبت کتاب کنیم

نهفته آتشی از عشق در جگر داریم
از آن چو لاله و گل آب در شراب کنیم

نثار او نتوان کرد جان که خود داد است
ز ابلهی است که در آب گل گلاب کنیم

ببزم وصل گذشتن ز کام دل سهل است
که ما بمصحف گل توبه از شراب کنیم

تو از سلیم و سلیم از تو دیگری خوبست
پیاله گیر ز هم تا بکی حجاب کنیم

گرفته با بر و حرش تو الفتی دوشم
تهی مباد ز نشر و تو هرگز آغوشم

ز دست سیلی ایام شکوه دارم
ببزم ناله دف آشنا بگوشم

زدست هر که می آب خورده‌ام چون تیغ
تمام عمر نمیکرد آن فراموشم

سرم چو می‌شود گرم پادشاه خودم
چو شمع افسر من شد کلاه شب‌پوشم

سلیم دختر رز از ستم ظریفی باز
بسوی کعبه فرستاد زیر سرپوشم

دل خود ز شوق زبان میفروشم
ندارم متاعی دکان میفروشم

به سیم چون چمن گلفروش بهارم
چه غم گر که گل در خزان میفروشم

چنان هست من رنگ کاهی عزیزم
که گویی مگر زعفران میفروشم

مرا هم کسی کی تواند خریدن
سری دارم اما گران میفروشم

سلیم از عصا و قد خم گرفته
باطفال تیر و کمان میفروشم

در ورطه کشاکش طوفان فتاده‌ایم
این بحر را چو موج کمان کباده‌ایم

در جوش این محیط کسی را چه اختیار
چون موج ما عنان خود از دست داده‌ایم

رفتند همرهان چو گل و لاله در چمن
چون سرو از برای چه ما ایستاده‌ایم

در راستی چو شمع نداریم پشت و روی
با اهل روزگار چو دست گشاده‌ایم

در راه او بعمر نداریم احتیاج
خاطر چه میکنیم که ما خود پیاده‌ایم

ما از کجا

ما از کجا سلیم و غم عشق از کجا
دل را بدست خویش در آتش نهاده‌ام

ساغری کو تا بدل از عیش اسبابی دهم
پنجه غم را بزور می گره‌تابی دهم

کشتی سرگشته‌ام چون بشکند در بحر ظرف
تخته تعلیم از آن بر دست گردابی دهم

گر دلت از کشتن صیدی چنین خوش میشود
هر سر مو را کنم تیغی بقصابی دهم

ساده لوحی بین که در این خشکسال آبروی
چشم را خواهم ز روی بوستان آبی دهم

عافیت دل را بتنگ آورده میخواهم سلیم
این کتان را جلوه در بازار مهتابی دهم

تنم ز ضعف بود رشته زیر پیرهنم
کسی چو من نتواند شدن منم که منم

برآورم نفسی چون ز سینه مجروح
شود چو غنچه لبالب ز لخت دل دهنم

ز بهر سیاهی آنرا چو گرد سر بباد
زند چو بر صف مژگان رنگ صف شکنم

بگرد خاطر من خرمی نمیگردد
بهار طوطی رم کرده است از چمنم

سلیم خصم من سازگار چون باشد
چنین که هر سر مو گشته خار پیرهنم

از هر جانب سرگرانی را تحمل میکنم
ما و او با یکدگر جنگ تغافل میکنیم

بس که از گلچینی این باغ دارد خارها / پنجهٔ خود را خیال بال بلبل میکنیم
چشم ما را سرمه از حسن سیاهان داده‌اند / عشق بازی در چمن با ساق سنبل میکنیم
هر که را ره داد بر ره می‌سپارد باغبان / خار بر پا میرود تا دست بر گل میکنیم

جنت زیر طاق گردون جای آسایش سلیم
آه ازین خوابی که من در سایهٔ پل میکنیم

ای شبنم وجود مرا آفتاب گرم / چشمت گرسنه مست و دل من کباب گرم
هرچه زبان ماست بجا سوز میدهد / آتش برای داغ دل ما است آب گرم
در گلشن همیشه بهار ملامت است / اصلاح نخل موم کند آفتاب گرم
دردم هزار آبله بر تن ز جوش اشک / آتش گرفت بسکه نهم بر زمین گلاب گرم
دامان عشق بستر آسایش من است / همچون سپند سوخت مرا جا نه خواب گرم

با شعله چارهٔ دل مجروح کن سلیم
بر درد سینه فایده دارد شراب گرم

اختیار گوشه در قاف همت میکنیم / می‌نشینیم همچو عنقا و فراغت میکنیم
تیغ چون خورشید نتوانم کشیدن بر کسی / بر دل خود چون نهم ناخن شجاعت میکنیم
هرچه کردم شکر آن از روزگار از من گرفت / شکر نشنیدست پندارد شکایت میکنیم

هست میدانم درین وادی گذار گمرهی / نقش پای هر کجا بینم زیارت میکنیم
حرف چون در وقت عذر باشد بجای حجت است / از تو دارم شکوه‌ها اما قیامت میکنیم
بستوای کلبهٔ من هر که در شبهای هجر / سر به بالین می‌نهم اول وصیت میکنیم
مشتری را مژده باد از بی وقوفیهای من / آب حیوان را چو خاک راه قیمت میکنیم
روی گر بر تافتم زآیینه‌ها بیهوده نیست / معنی خاطر نشان اهل صورت میکنیم
حاصل دین را برهمن میدهد در راه عشق / خاطر از من جمع دار ای بت که خدمت میکنیم
وصف زلفش را بپرسید از من ای آشفتگان / زخمها را همچو بوی خوش جراحت میکنیم
ذره را در محفل خورشید تابان راه نیست / در حدیث وصل او بر خویش تهمت میکنیم
چون بلطف خو گرفتم کار مشکل میشود / مهربانی برمکن با من که عادت میکنیم
این دل دیوانه دیگر قابل اصلاح نیست / من چه بی‌عقلم که مجنون را نصیحت میکنیم
همچو جرأت در برابر رفتم گر از روی طمع / روی هرگز بر در ارباب حاجت میکنیم

جوهر اصلی ز هر کس میشود ظاهر سلیم
مدعی با من خصومت من محبت میکنیم

که مستم و گاه در خمارم / اینست تمام عمر کارم
از پارهٔ دل سرشک چون گل / آیینه شکسته در کنارم

چندم به سر و سیر گلشن
از روی نسیم شرمسارم

از عالم خاک پای عنقا
بجسته‌ام ز تیغ کوهسارم

چیده‌ام آنچنان که افتند
مرغان بقفس ز شاخسارم

بی آن گل رو سلیم بگذشت
افسرده ترا ز خزان بهارم

نو بهار است چو گل فکر قدح نوشی کن
خون غم ریخته در جام فراموشی کن

در صف خرقه بدوشان نتوان بود چو گل
خرقه را افکن و با آینه همدوشی کن

چون صبا چند بغل گیری سرو و شمشاد
همچو آتش بخس و خار هم آغوشی کن

هر چه بینی ز بد و نیک جهان آینه‌وار
گر فراموش کنی ننگ فراموشی کن

فتنه در بزم ز سرگوشی جام و میناست
تا توانی حذر از صحبت سرگوشی کن

هر چه بینی ز بد و نیک درین بزم سلیم
خون دل نوش چو پیمانه و خاموشی کن

ده بدر ذره چو خورشید آب و تاب سخن
مباد انکه کسی را کند خراب سخن

طلسم غم که شکستی اگر ز حلقه گوش
نمیکند انشت سرپای در رکاب سخن

مراد ما ز حدیث بهشت و دوزخ نیست
که از شراب کنم گاهی از کباب سخن

او بخون

ز وصف آن گره زلف بر زبان سلیم
چو حرف لال زند چند پیچ و تاب سخن

سر بریده نگوید سخن چه غفلت این
زبان ز چرخ خبر پرسید آفتاب سخن

اگر زبان خموشان این چمن دانی
بود تبسم هر غنچه یک کتاب سخن

حدیث لعل تو کوته نمیشود چه عجب
اگر دراز شود در سر شراب سخن

تا کی برون گشت آید همچو مینا از زمین
میکشیدم بر فلک همچون مسیحا از زمین

از غبار غم خلاصی نیست هر جا میروم
گرد باید همچو تیر در روی دریا از زمین

وارد از جای دگر سر رشته رنگ ریزیم
آب در تخم نیست چون گلهای دیبا از زمین

در گلستانی که چون گلها در و پرورده‌ایم
همچو نیلوفر برآید آسمانها از زمین

آنکه در قید خودست از راز عشق آگاه نیست
آسمان را میکند وا ایم تماشا از زمین

ما بدین حرف همتی چون با مسیحا دم زنیم
او سخن از آسمان میگوید و ما از زمین

گر بداری جا بگلشن بو که آنجا چون پری
ساغر می میشود چون لاله پیدا از زمین

چون نشستیم از پی آسودگی گر شوق او
همچو اطفال گم رمیده جفت اعضا از زمین

گفتگوی سر کنم از عالم دیگر سلیم
تا بکی گوید کسی از آسمان یا از زمین

مطرب از دستت گر آید ناخنی بر چنگ زن — من بر آتش میزنم خود را تو بر آهنگ زن

نسبتی با مشرب پروانه چون ما را بس است — گر نباشد آتشی را آب آتش رنگ زن

بلبلان با هم نمیدانند غیر از همدستی — گل تمام عمر گو ناخن برای چنگ زن

شکوهٔ احباب را پوشیده نتوان داشتن — گر بدست شیشه گردد دستی بر سنگ زن

زین گلستان برگ سبزی خود بکف ناید سلیم
همچو اوراق چمن آیینه را در زنگ زن

ترک من کز بزم می گلرنگ می آید برون — همچو شمشیر از برای جنگ می آید برون

رسم خونریزی بدست از تیغ او زیبنده است — این حنا از دست او خوش رنگتر می آید برون

هیچکس از صحبت آشفتگان خوشدل نرفت — مور از ویرانه‌ام دل تنگ می آید برون

نیست آسان ساغر عشرت گرفتن از فلک — بادهٔ ما همچو لعل از سنگ می آید برون

بسکه گشتم ناتوان هر گاه می نالم سلیم
ناله گوئی ز تار چنگ می آید برون

سرم از داغ سودا باغ زاغان — دلم در سینه چو کار سپید ماغان

خورم می از سفالین ساغر خود — بطاق ابروی زرین ایاغان

مپرس از ما که کم نامان عشقیم — بصد میجویی سراغ بی سراغان

۱۰ دق

بوقت انتقام از نسیم بابی — کنم با گل سرو چمن چراغان

نسیم گل سلیم از بخت ناساز
نمی سازد بما خونین دماغان

نیست در حشر محبت گفتگوی کشتگان — لالهٔ این باغ دارد رنگ و بوی کشتگان

نیست در مردن هم از قید تو آزادی که هست — موج آب تیغ زنجیر گلوی کشتگان

گر هوس را سر نبریدست در دل عشق او — چیست خون آلوده آهم همچو موی کشتگان

کرد و امان تو دست آرزو کوته کنند — چون چراغ کشته نتوان دید روی کشتگان

وقت کشتن کام از دلبستان کان آن بجو سلیم
همچو جان دیگر نمی آید بسوی کشتگان

فصل گل شد نالهٔ عیشی ز بلبل قرض کن — گر نداری زر برای باده از گل قرض کن

بی پریشانی نگردد جمع اسباب نشاط — بهر دل سرمایه زان زلف و کاکل قرض کن

حسن هر گز طرفی از پهلوی اهلیت نبست — مایهٔ تمکین خوبی از تغافل قرض کن

بینوائی میکشد بلبل ز تاراج خزان — از چراغ محفل ای پروانه یک گل قرض کن

این همه افغان ندارد گر خطائی دیده
سخت بی صبری سلیم اندکی تحمل قرض کن

چه آب و خاک و چه نیکویی سرشتست این
سبوی باده نگویم گل بهشتست این

بنای عیش بمیخانه می نهند حریفان
وگرنه هر خم می را بسر چه خشتست این

بسجده سر چو نهی ترک سر کن ای زاهد
نه مسجدست غلط کرده‌ای کنشتست این

بحیرتم که دلم زنده چون کباب شدست
اگر غلط نکنم طایر بهشتست این

سلیم نامهٔ او را زبس بهم زبر
کمان بری که مرا خط سرنوشتست این

از کوی عشقت ای بت دلجوی دیگران
رفتم که جا کنم بسر کوی دیگران

چون جنت بغیر که دیدن نمیتوان
تیر ترا نشسته به پهلوی دیگران

در مذهب دلم که بسجود تو میکند
محراب کج نبود خم ابروی دیگران

لاف از لب مزن که نماید آینه
آدم نمیشود کسی از روی دیگران

در عاشقی چه فیض به پند ز دل سلیم
تعویذ خویش بسته به بازوی دیگران

دشمن خود گر نه ما را بخود دشمن مکن
در بغل چون شیشه داری سنگ در دامن مکن

بر شکست کوهم دستی نداری ای حسود
بهر سرون آب چون گرداب در باطن مکن

شرم بادت از ید بیضای بی رونق کلیم
این هنر را پیش چراغ وقت ما روشن مکن

بالان

بر سر میدان دعوی با مسیحا ای مدعی
بهر جستن رخنه همچون تیر در جوشن مکن

همچو عیسی از جهان با آب تاریکی بساز
آرزوی زنده رود از چشمهٔ سوزن مکن

خصم در دعوی چو سپر افکنده است اما سلیم
تیر مصرع بر دلش زن رحم بر دشمن مکن

زهی بر چهره خطت سایهٔ جان
لبت را خنده موج آب حیوان

ز شوق تیغت آهوی حرم را
بیا من دیده صبح عید قربان

پریشانی زبس شد در دلم جمع
نمی بیند کسی خواب پریشان

برای داغ دل دارم طبیبی
که مرهمدان او باشد نمکدان

ز فرق نامه ای قاصد چو میرم
بخوان بر خاک من آنرا چو قرآن

بوقت گریه گویی دیده ام را
گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان

زبس پر کرده ام چون غنچه از چاک
در آغوشم نمیگنجد گریبان

حرارت گر سلیم از عشق داری
ز خال او طلب کن تخم ریحان

ای چو برگ غنچه در عهدت بر از جان آستین
جان اگر بر تو فشانم بر میفشان آستین

آب چشمم هر کجا بیند بخون رنگین کند
همچو آن طفلی که نشناسد ز دامان آستین

من چو ریگ بادیه سیرابم از لب تشنگی — همچو موج افشانده‌ام بر آب حیوان آستین
بهر هر کاری از آنجا سر برون می‌آورد — دست عاشق را بود چاک گریبان آستین

کی بخون لاله و گل دامن آلاید سلیم
کرده داغ عشق او بر من گلستان آستین

انجمن شد ز یار آباد وان — هست باغ از بهار آباد وان
شهر از جلوه اش خراب ولی — کوچهٔ انتظار آباد وان
گر و سیرم ز نعمت دیدار — خانهٔ روزگار آباد وان
از نسیم زبان رسد که شدست — خانه‌ام از غبار آباد وان

هفت اقلیم شد خراب سلیم
تا شد این نه حصار آباد وان

چون توان با غیر دل را خالی از کین ساختن — هرگز از جبل نمی‌آید گلچین ساختن
سهل باشد حسن هر جا دعوی اعجاز کرد — سرمه را در چشم خوبان خواب سنگین ساختن
من بنید انستم ای مهمان تو آتش بوده‌ای — کاسه را هم ورنه می‌بایست چوبین ساختن
صحبت تلخ تو چون دربان آن باشد حسود — همچو زنبور از عمارتهای شیرین ساختن
از خموشان چمن لایق نمی‌باشد سلیم — ورنه از گل میتوان صد حرف رنگین ساختن

بروم عرض جمعیت کن از ایشان گرستان — سقر خانه است آفاق از زر بنما و زر بستان
کسی چون مرغ بسمل چند بر آهنگ غم رقصد — بیا مطرب زبانی دف ز دست نوحه گر بستان
بشیرین میکند عرض لباس عاریت خسرو — تو هم ای کوهکن از بیستون تیغ و کمر بستان
بایغضون نویسد نامه دایم پیر کنعانی — به یوسف گر زلیخا داد ای چشم پر بستان

تو از ایران سلیم و ما ز ملک هندی ایم
اگر مشتی نمک داری بده از ما شکرستان

آینه در دست گیر و یاد حیرانی بکن — طرهٔ خود را به بین فکر پریشانی بکن
ما ز حال خویش چشم از دو عمی پوشیده‌ایم — گر تو سر راه است داری فکر سامانی بکن
چون غزال وحشی از معموره مجنون میرمد — گر تو هم دیوانه سیر بیابانی بکن

فصل گل بگذشت بگذر جانب گلشن سلیم
گر نچینی گل تماشای گلستانی بکن

عجب مدار ز زاهد شراب خوردن — که غیرت نمک گدا روزی گدا خوردن
چو دست باده غم نان مخور که مستان را — چو گل زبان نه بد آب آشنا خوردن
چنان قناعت فقر است ساز کار مرا — که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن
براه شوق مرا نیست توشه همراه — بود چو شعله مدارم بخار پا خوردن

سلای بادهٔ بچشم زمانه داده سلیم
روم بخانهٔ دشمن بجو نهان خوردن

ساقی ز کار من گره توبه باز کن — دستم اگر بگردن مینا دراز کن
صوفی ترا چکار بجام شراب ناب — کاری که کردهٔ همه عمر باز کن
شد صرف باده سیم و زر ما کنون همه — مطرب ز لطف دست تو بر سیم باز کن
آن روی از کجا و توای آینه بیا — ما دم نمیزنیم تو خود امتیاز کن
هرچند عندلیب ز نازت در آتش است — نازت رواست ناز کن ای غنچه ناز کن
طرف کله شکسته آشوب خلق شو — دامان فتنه بر زدهٔ ترکتاز کن
از کار مختصر بگذر در طریق فقر — در نان سیاه دانهٔ تخم نیاز کن

راحت طلب سلیم بمقصد نمیرسد
چون ناقه پای خویش برفتن دراز کن

زهی حدیث تو چون می طرب شیرین — زبان ز حرف تو در کام چون رطب شیرین
مرا ز عشق تو دارد سنگی نصیب مباد — که نیست جان من بیمار را چو تب شیرین
حدیث مهر و وفا زان نگار لیلی وشش — بود چه فارسی مردم عرب شیرین
شراب با تو چه تلخی و هر که از لب تو — چه جای باده که گردد پیاله لب شیرین

بچشم نجن

سلیم صحبت پرویز شد بلا ورنه
ز کوهکن نشدی هر یک وجب شیرین

رسیده ایم ببزم تو مهربانی کن — شگفته شو ز می از چهره گلفشانی کن
بحرف خضر مکن اعتبار در ره عشق — سخن بپرس ولی خود هر آنچه دانی کن
با آب و رنگ چو گل جنت بهار مکش — چو شمع چهرهٔ افروز و دل خزانی کن
غم زمانه ترا پیر کرده ای غافل — بگیر ساغر و چون شاخ گل جوانی کن
بخویش کم شدی از فکر وصل او ای دل — که گفته بود بعنقا هم آشیانی کن

سلیم روح نظیری ترا مددکار است
برار تیغ زبان و جهانستانی کن

زهی ز نرگس تو آهوی ختن مجنون — ز شوق سرو قدت بید در چمن مجنون
بنامه ام نتوان یافت جز پریشانی — قلم ز شوق تو شوریده و سخن مجنون
بهر حدیث صد آشفتگی نهان داریم — که هست لیلی ما را به پیرهن مجنون
باو ز هر همه عمر عشق می بازم — سیاه خانهٔ لیلی است مسند و من مجنون

سلیم مانع هندوستانم افلاس است
که هست بستهٔ زنجیر در وطن مجنون

صفای گلشن کشمیر را تماشا کن
درین چمن من دیگر را تماشا کن

ز شوق گلشن ایران بهند در قفسم
اجازتم ده و شبگیر را تماشا کن

بجرم یک نگه از آتش فراقم سوخت
قصاص عاشق و تقصیر را تماشا کن

فلک چو شعله گرفتار حرف آه منست
کمند بکر و نخچیر را تماشا کن

قد خمیده چه نقصان بطبع راست دهد
ببین بسوی کمان تیر را تماشا کن

چو آب و آینه در دیر ساده لوحانند
برو بصومعه و دیر را تماشا کن

جنون رواج دگر یافت در زمانهٔ ما
صفای کوچهٔ زنجیر را تماشا کن

کمان ابروی او را کشیدن آسان نیست
خیال خانهٔ تصویر را تماشا کن

بود دلیل شهادت خیال وصل بتان
بخواب بنگر و تعبیر را تماشا کن

جهان بجنگ و گذشت تا جدلان ها
خروس بازی این پیر را تماشا کن

سلیم خواهی اگر سرنوشت ما دانی
سواد جوهر شمشیر را تماشا کن

بهار شد که رود هر کسی براه چمن
شکوفه رفت ز خلوت بجا بگاه چمن

بهار شد که ز شوخی دگر سوار شود
بابت چوب چو اطفال پادشاه چمن

بهار شد که ز خلوت صراحی و مینا
روند از پی طاعت بعیدگاه چمن

حریف لشکر خونریز غم نه ایم از آن
چو خیل سبزه گریزیم در پناه چمن

ز باغ رفت وفا و از قفای او چو قفس
هزار در رخنهٔ دیوار از نگاه چمن

بعزم کوی بتان احتیاج سامان نیست
شراب توشهٔ این ره بود چو راه چمن

سلیم آفت غم را بدل علاجی نیست
خزان نمیگذرد از سر گناه چمن

در غمت ناله ز مرغ چمن آید بیرون
گر لب غنچه گشایی سخن آید بیرون

طرفه حالیست که دیگر نکند رو بقفا
هر که چون آب روان زین چمن آید بیرون

کس نه ز انست که عنقا بکجا کرد سفر
مرد باید که چنین از وطن آید بیرون

از وجودم اثری بسکه ضعیفی نگذاشت
چون حباب نفس از پیرهن آید بیرون

هر کسان هوش ندارد نرسی وصل سلیم
نگذاریه که از انجمن آید بیرون

ای جرس سوی سفر هر لحظه آوازم مکن
بی پر و بالم عبث تکلیف پروازم مکن

چون گره سررشتهٔ عمرم به بستگی است
دشمن من گر نه از خود رستی بازم مکن

گرد رسوا این می فرازنما منصور را
راز خود و با من مگوای عشق غمازم مکن

در قفای رهروان فریاد کردن خوب نیست
در بیابان طلب ای خضر آوازم مکن

صیقل دل صحبت آزادگان باشد سلیم
جز بچوب بید چون آئینه پردازم مکن

زعمر رفته چه نقصان بکامرانی من — بود شکوفه پیری گل جوانی من
چو بست مفارقت از من گزیده میمیرم — که آتش است چو شمع آب زندگانی من
چمن بباد خزان داده ام خانه گی — بغیر آبله در دست باغبانی من
مرا بگلشن وصلت رساند بیت عجیب — ببال خویش چو طاوس گلفشانی من
زعمر تلخ پشیمان شدم ز آب بقا — نصیب خضر رهم باد زندگانی من

سلیم خون مرا میخورد چو آب آن گل
نتیجه هیچ داد باغبانی من

از پی اسرار خود کم با کسی پرخاش کن — راز پنهانی که داری همچو گل خود فاش کن
در گره تا چند داری همچو گوهر آبرا — بهر قطره کانی از دریا ولی دریاش کن
زشت اگر گفتم ترا از من چرا رنجیده — صورت خود را ببین و جنگ با نقاش کن
زاهد آمد ساقی از آن می که ما داریم و تو — جرعه در ساغرش بریز و چو ما اوباش کن
همچو کس چون دشمن از حال کسی آگاه نیست — جستجوی آفتاب ای ذره از خفاش کن
تیغ او از قید جسم ای جان ترا آزاد کرد — مرده بودی تا قیامت شکر این نقاش کن

در دیار هند از نو دیدی جهان دیدی سلیم
نفس خود را سوی کابل بر پی اوباش کن

بگذر ز عقل و فیض محبت نگاه کن — بردار شمع راه و تماشای ماه کن
نزدیک این حجر ابد شدن از برای جست — از جوهر چون ستاره بدنیا نگاه کن
در آسیا لذیذ بود نان آسیا — بر آسمان نظاره خورشید و ماه کن
خواهی اگر گزند نه بینی ز روزگار — درویش هرچه هست ترا نذر شاه کن
بی ترک سر چو عشق میسر نمیشود — کنجی نشین و مشورتی با کلاه کن
هر گاه برهمن بخدا روی آورد — بت گوید از عتاب که بر من نگاه کن

رحمت کرم بقدر گنه میکند سلیم
تا ممکن است باده بنوش و گناه کن

ز دست ساقی تا کی پیاله نوشیدن — خوش است گل ز گلستان بدست خود چیدن
لطیفه ایست که در کار ناصحان از ماست — چو گل شدن همه تن گوش و حرف نشنیدن
کجاست ساقی مستان درد انجمن تا چند — عبث نشستن و بر روی یکدگر دیدن
گناه بنده چو بخشش کریم مفلس را — که هیچ چیز ندارد برای بخشیدن
نگاه دار خدایا ز خست دزدی — که تنگ مرد چو ... ز تیغ دزدیدن

سلیم بخش اغیار را مضایقه نیست
ولی کسی نتواند ز دوست رنجیدن

من راز جهانم بود افسانه بر از من ‌ ‌ ‌ معموره ام و گوشه ویرانه بر از من
هرگز نتوانم که سر از خاک بر آرم ‌ ‌ ‌ آن مور ضعیفم که بود دانه بر از من
در خانه اسباب جهان هیچ ندارم ‌ ‌ ‌ کس ورنه ندارد چو کمان خانه بر از من
در صحبت ما و تو چه گنجایش اینهاست ‌ ‌ ‌ بی شمع به از تست نه پروانه بر از من
در زمزمه هر مرغ چمن نیست چو بلبل ‌ ‌ ‌ گوید همه کس مصرعی اما نه بر از من

واقف چو سلیم از همه اسرار جهانم
کس نیست خبردار ازین خانه بر از من

نخورند در گلستان گل و لاله آب بی تو ‌ ‌ ‌ بگلوی شیشه می نرود شراب بی تو
چو حباب یار جهر باقی که ز هم جدا نگردند ‌ ‌ ‌ بچمن نمیگذارد قدم آفتاب بی تو
چو پیاله جلوه کن به بساط بزم مستان ‌ ‌ ‌ که ز موج باده دارد قدح اضطراب بی تو
نتوان کباب کردن اگر آتشی نباشد ‌ ‌ ‌ همه حیرتم که من چون شده ام کباب بی تو

بکجا سلیم خواهد شب هجر بی تو مهتاب
که چو شمع تا نمیرد نرود بخواب بی تو

ای سرو همچو سایه دوان در قفای تو ‌ ‌ ‌ حسرت بهار را بخزان خفای تو
خوبان ندیده بستر راحت فکنده ام ‌ ‌ ‌ از مخمل دو خوابه مژگان برای تو
مانند سبحه بس که پی وعده وصال ‌ ‌ ‌ خوبان گره زدند به بند قبای تو
عمرست در انباد که خاک مزار ما ‌ ‌ ‌ دارد دری بخلد ز هر نقش پای تو

همواره طعنه می شنوی از برای من
ای حسرت چون سلیم نمیرد برای تو

بیا وصف زلف یار بشنو ‌ ‌ ‌ دمی بنشین حدیث یار بشنو
حدیث زلف او را از دلم پرس ‌ ‌ ‌ درازی شب از بیمار بشنو
ندارم اختیار گریه امشب ‌ ‌ ‌ بدر میگویم ای دیوار بشنو
سخن بهر تو تا کی بشنوم من ‌ ‌ ‌ تو هم درد دلم یکبار بشنو

سلیم این پند را از من نگهدار
سخن کم گو ولی بسیار بشنو

بباغ او چنان آب جلوه آن سرو ‌ ‌ ‌ کز سبز خط چو گشت در خیابان سرو
براه شوق تو آزادگان ز سایه خویش ‌ ‌ ‌ نشانده اند بهر گام در بیابان سرو
تو چون خرام کنی از چمن بجلوه گهت ‌ ‌ ‌ چو گرد باد بیک پا دود شتابان سرو

سلیم همت آزادگان چه گل چینند
وزین چمن که نچیدست غیر دامان سرو

بس که چین دارد خم ابروی او — زلف درگیر است از پهلوی او
باد را ره نیست پیش او کمر — گل بها کاهی رساند بوی او
آسمان جز از ره افتادگی — سبز نتواند شدن در کوی او
میتوان گفتش غزال شیرگیر — خون شیران میخورد آهوی او
از خیال طره او چشم من — نافه مشکست و مژگان موی او

با کدامین رو نشیند انجم سلیم
میشود آئینه روبروی او

بسته گر کینم از قبضه کمان او — در کشتن تیغ رنجش افتاده بیک پهلو
چون سرو سوی مسجد آید بنماز تنها — می خورده و چون غنچه آید ز نمازش دو تو
بیماری چشمش را تعویذ چو بنویسند — از پرده چشم آرند خوبان ورق آهو
پایم ز طلب فرسود تا زانو و کار من — صورت ز جهان نگرفت چون آینه زانو
نزدیک شده نسبت با آن کمرم از ضعف — از پوست نمیگنجم از فرق همین چون مو
چون شام سلیم آید ایام قدح نوشیست — فیضی ندهد در روز ساغر چو گل شب بو

نتوان

نتوان یافت دل خوش بجهان ای گل کو — چه روی گاه سوی گنجه گهی از باکو
طرفه عهدیست که انگشت تحیر شده است — آشنای همه لب پیچ نی تنباکو
ای که از لطف نگهدار همه دلهای — دل یاران همه بر جای خود است از ما کو
بسفر میروم و بسته بدل مهر وطن — رشته از پی باز آمدنم چون باکو
نعمت هند فراوان بود اما زود — یاد گیلان ز دل و حسرت نان لاکو

باغم آن به که بسازیم درین هجر سلیم
بوده زین پیش تماشای جهان حالا کو

ما و دل دیگر بگوی تند خوئی تازه — هر زمان داریم با هم گفتگوئی تازه
نه بمهر و ماه ماند نه بگلهای چمن — هست با شاخ گل با رنگ و بوئی تازه
تا بچشم پاک چشم بر رخ او دیده را — میدهم از گریه هر شب شست و شوئی تازه
از مقیمان حریم وصلم اما از دلم — میتراود شکوه چون آب سبوئی تازه
گر بیاد زلف میگریم کنی شوق خط — هر زمان دارم چو طفلان آرزوئی تازه
هر قدم ضعفم براه وصل افزون میشود — آب باریکم که می آید بجوئی تازه
از سر سبز هوای خضر این همه خرم مباش — آنقدر قدری نمیداند کدوئی تازه
بس که عریانیم چون آئینه از شرمندگی — هر که را دیدیم میسازیم روئی تازه

راه عشق است اینکه باشد رهروانش را سلیم
هر نشان پا مزار آرزوی تازهٔ

کنم نهفته بدین عالم دو رنگ نگاه
چو آهوی که کند جانب پلنگ نگاه
نظر بیابت فلک را که چشم می‌پوشد
کند چو مرد کماندار بر خدنگ نگاه
شکسته‌ایم ولی همچو موج می‌لرزد
بسوی کشتی ما چون کند نهنگ نگاه
نگه بهیچ مسلمان نمیکند دیگر
بطاعتم چو کند صورت فرنگ نگاه
ثبات صبر و شکیبم بعشق از آن است
که بر علم همه دارد ز روز جنگ نگاه
تمام حیله تم از غدر بیوفائی او
چو کودکی که کند در قفای لنگ نگاه

سلیم محو تماشای اوست بسکه دیر
نظارهٔ رخ او میکند ز سنگ نگاه

بیا که باغ شد از لاله کوی میخانه
هوا کشید چمن را بروی میخانه
بخاک بازی مژگان بود عروج دگر
سپهر رنگ برد بر سبوی میخانه
کلید گنج سعادت بود ز موج شراب
نگین جم طلب از خاک شوی میخانه
ز شوق لعل تو چون خون گرم از رگ تاک
بپای خویش دود می بسوی میخانه
دگر ز گوشهٔ چشمی سلیم بیهوشی است
که مست او نکند هو نکند آرزوی میخانه

در دل تخم شراب ناب میگردد گره
در گلویم آب چون گرداب میگردد گره
طاعتم را نیست همچون خدمتم حسن قبول
از سجودم ابروی محراب میگردد گره
گر صبا حرفی بباد گوید ز کار بسته‌ام
در خم آن زلف پیچ و تاب میگردد گره
آرزوی تیغ او از خاطرم هرگز نرفت
چون صدف در سینهٔ من آب میگردد گره

از دلم بر روی چکیده قطرهٔ خون سلیم
بر کمر زان دامن قصاب میگردد گره

ای شعلهٔ حسنت را جانها شده پروانه
در حلقهٔ زلفت دل مجنون در ویرانه
شب تا بسحر ای شمع از شوق وصال تو
آغوش دلم باز است همچون پر پروانه
هرگاه بما ساقی از غمزه اشارت کرد
از کف دل پر خون را دادیم چو پیمانه
از صحبت خاکستر کرده دل من روشن
چون آینه بر عکس است کار من دیوانه
از میکده مستان را کی منع توان کردن
هر رگ بتن مستان راهیست بمیخانه

پیمانه سلیم از کف مگذار بفصل گل
سرمایهٔ عقل است این دیگر همه افسانه

دل چو میرفت بسوی لب تو شد جان همراه
بره هند شد این حرف پریشان همراه
اولین گام بره ماند چو جرس مرغ سبک
گردبادی که مرا شد به بیابان همراه

دل دیوانهٔ ما فصل گل از عریانی
نه گریبان بچمن برد و نه دامان همراه

از رخ ساقی و چشم تر من بستان را
همه جا ابر رفیق است و گلستان همراه

چه خوشی باشدم از سیر گل لاله سلیم
گر نباشد بمن آن سرو خرامان همراه

روی ننماید نباشد تا رخت پرداخته
چند چون آینه می نازی بجنس ساخته

وعده اش با دیگران در انتظار او مرا
خشک شد همچون صراحی گردن افراخته

لذت زخم کهن را مرهمی ای دل از تو برد
فکر تیر تازه کن چون حریف باخته

برد از پیر مغان طفلی که آید در وجود
خاتم جم آورد با خود چو طوق فاخته

بی شکستی نیست یکمو در سراپایم سلیم
عشق پنداری مرا از آسمان انداخته

گل شود گر غنچهٔ من زر نمیدارد نگاه
گر صدف گوهر کفم گوهر نمیدارد نگاه

باده مستی را شراب از صلب تاک آورده است
تیغ ازین آب ار خورد جوهر نمیدارد نگاه

شرم باد خضر را گر بهر عمر جاودان
زیر تیغ او چو طفلان سر نمیدارد نگاه

فرصتش ده تا بر آید کیقباد ای چرخ پیر
اینقدر کس ملک کسی بر در نمیدارد نگاه

کینه تا بود در دل فوج آهی داشتم
نه چو صلح کل کند لشکر نمیدارد نگاه

چون گدایان

چون گدایان کی نهد بر خاک هر در که سلیم
آنکه سر جز از پی افسر نمیدارد نگاه

فغان که موی سفیدم نمود آیینه
غبار غم بدل من فزود آیینه

خوش آن زمانکه ز ترحم رهی بدلها داشت
ز شیشه بود ز آهن نبود آیینه

برای جوهر شش ایام گر شکنجه نکرد
برای چیست همه تن کبود آیینه

حباب کار نکند در گرفتن آب امانت
چو وقت شستن دین را گشود آیینه

چه شد که نیست اثر در دل تو آه مرا
بدیده آب نیارد ز دود آیینه

سلیم چشم ز آیینه بر نمیدارد
بحیرتم که چه جادو نمود آیینه

ساقی خمار دارم یکیا خرد کرده
آبی بر آتشم زن پیمانه پشترده

با ما نهای مستان سامان گریه خشت
در ماتم عزیزان جای بخود کرده

در مذهب مروت عاجز کشی جرأت
مرغی که پر ندارد و از دام خویش برده

از خواری وطن به آوارگی غربت
یا رحم کن بحالم یا رخصت سفر ده

ایزد نداد کس را سامان رهنمائی
از زلف خویش موی بستان آن کرده

چون گل سلیم ما را آیینه بر نفس دار
از خویش آنچه دیدی ما را از آن خبر ده

در چمن ای بلبل از برگ و نوا افتاده‌ای
از گلی گویا تهیم چون من جدا افتاده‌ای

ترک خون خوردن کن ای دل رحم کن بر حال خود
چون سبوی می بیک پهلو چرا افتاده‌ای

سالها ای رهزن دین در طلب بودم ترا
کامشیم بر دست چون رنگ حنا افتاده‌ای

از غمت افتم همچو نقش پا بخاک رهگذار
هر کجا چون خویشتن بینم زپا افتاده‌ای

همچو عنقا به که سر در زیر بال خود بری
از هوس تا کی بدنبال هما افتاده‌ای

در تماشای وصل او داری عجب حالی سلیم
از پریشانی بفکر کیمیا افتاده‌ای

جهان تنگ چو چاهست و ما کبوتر چاه
درون چو قافله تشنه ایم بر سر چاه

ز دست و پا زدن ما درین محیط چه سود
فتاده ایم بگرداب چون شناور چاه

ز آسمان کند آمد شد آه من که مرا
بسوی بام بود راه خانه چون در چاه

بحیرتم که شود نامم از کجا حاصل
مرا که خضر شد نه بر آب رهبر چاه

فغان ز بخت بد و تنگی جهان که بود
یکی برادر یوسف یکی برادر چاه

وطن خوش است اگر تنگنای زندانست
بود غریب فضای چمن کبوتر چاه

چه آفتاب که هرگز ندیده یوسف ما
ستاره‌ای بجز از چشم کرک بر سر چاه

فلک بعید جهان پاسبان ماست سلیم
که عنکبوت بود پرده دار بر در چاه

روز و شبم اگر بحضوری چه فایده
نامهربان و طفل و غیوری چه فایده

همچون زلال بادیه از تشنگی مرا
شیرین بچشم آئی و شوری چه فایده

در چشم من چو آتش وادی شب وصال
ز نزدیک می نمائی و دوری چه فایده

خاطر مرا ز وصل گل و لاله بشکفد
زینها بهر کجا تو صنوبری چه فایده

ساقی فکند از نظرها بهشت را
زاهد بهمان تو در پی حوری چه فایده

ظلمت نشد ز تیره دلی رهبر صبی
داری چراغ در کف و کوری چه فایده

مست از شراب جام عیانی و همچنوز
دل تنگتر سلیم ز موری چه فایده

هر که میجوید ترا سامان نمیدارد نگاه
دست گلچین حرمت دامان نمیدارد نگاه

از هنر من تیغ جوهر دار ایام ولی
تیغ را دایم کسی عریان نمیدارد نگاه

بر نیاید بهره یابی ز دست اهل هند
تشنه هرگز اینچنین پیکان نمیدارد نگاه

باز لیخا ای صبا از پیر کنعانی بگو
هیچکس معشوق در زندان نمیدارد نگاه

عشق عالم سوز را پروا سلیم از چرخ نیست
برق خرمن خاطر دهقان نمیدارد نگاه

بچهره خنده بگلهای باصفا زده
بنغمه طعنه بمرغان خوشنوا زده

چو لاله چشم سیاه از خمار داری رخ … پیاله تا بسحر خوش در کجا زده
کسی ندیده باقبال چون تو صیادی … بهر خدنگ که افکنده بهار زده
بکوی عشق تو از خون گرفتگان دیگر … کسی نمانده کنون دست بر خمار زده
ز روی آینه آن پشت پاست روشن تر … کمان بری که بخورشید پشت پا زده

حریف دشمن اقبال او سلیم نه
ازین چه سود که بر سر پر هما داری

کهی گل است و کهی آفتاب و کاهی ماه … هزار پیشه بود جام مجلس شاه
چراغ انجمن روزگار شد [؟] … که چرخ پیش سبو دست کرده چون جام
جهان کهنه چنان در تنش نکو گردد … که نو کند ز رخش آفتاب و ایام ماه
بباغ از اثر هوش در سر مستی … خرام آب تماشا کند بشاخ گیاه
بصف کشیدن لشکر چه حاجت است او را … هزار صف شکند گر شکند چو طرف کلاه

نه تنها سلیم غباری ز آستانه تست
گواه اگر طلبی خاک در که تو گواه

گلی و ارم ز رنگ و بو برهنه … سهی سروی چو آب جو برهنه
ز هندو زادگان طفلی که باشد … دوان چون شعله بر سر سو برهنه

بوجود

چو حرف سر ستان سبزی تلخی … ولی چون طعنهٔ بدگو برهنه
چو شاخ سوسنش اندام عریان … چو ساق سنبلش بازو برهنه
بصد پرده نهان از شرم او گل … چو آیینه ولی خودرو برهنه
چو جوکی شعلهٔ آتش نشسته … بخاکستر ز عشق او برهنه
ز آب جلوه اش تا بگذرد کبک … همه پا را کرده تا زانو برهنه

سلیم از دل برون کن خار حسرت
که آمد یار و پای او برهنه

رو ببازار و لم خصم دل آزار منست … گر همه شعله شوی پا بسر خار منست
پرتو فیض کی از صحبت هر کس خیزد … سینه چون آینه بر سبزهٔ زنگار منست
مردم از رشک تو بیمار نه ای خورشید … بگذر از کوچه او پشت بدیوار منست
موج گل در ره دیوانه بود دام جنون … ای دل از من بشنو پای بگلزار منست

عاقبت مطلبی بی سروپا باشد سلیم
سرورین باغ چو گل بر سر دستار منست

صد خطر دارد بیابان محبت آه آه … آب اگر خواهی کسی نزد خضر گوید چاه چاه
روزگار از نسبت پاکان کند اصلاح … دایه شوید روی طفلان زاد و گوید ماه ماه

التفات و ایمی مخصوص جمعی دیگرست
گوشهٔ چشمی بما هم دارد اما گاه گاه

در طریق شوق آسایش نمی باید تنش
جامهٔ مرد مسافر گر نباشد راه را

بر سر کوی محبت بر متاع خود سلیم
ناله از تأثیر آنجا نارساست و آه آه

سحرخیزان شمع باشند تاب خورده
که او شب باده در مهتاب خورده

دلم بی نغمه خرقی ازمی ندارد
گل ما آب از جرلاب خورده

بود پروانهٔ سرگشتگی دل
چه گوهر آب از گرداب خورده

ازان زاهد ندارد ذوق گلشن
که دایم باده در محراب خورده

زبیتابی گل این باغ گوئی
که آب از شبنم سیماب خورده

محوری چون نزاغ غم در کمین است
گران خرفست صید آب خورده

سلیم ازمی دلم خرم نگردد
چه داند باده خوناب خورده

یکنفس چون لاله جام از کف نهشیاری منه
چون گل از سر افسر آشفته دستاری منه

همچو شاخ گل ز کف مگذار جام باده را
بر زمین چیزی که باید باز برداری منه

اهل معنی را نباشد بر عناصر اعتبار
همچو صورت پشت بر این چار دیواری منه

سست پیمان

سست پیمانست گردون تکیه بر عهدش مکن
پشت چون آئینه بر این موم زنگاری منه

عافیت خواهی درشتی را حصار خویش کن
همچو کبک کوهساری پا بهمواری منه

جز خماری نداری علت دیگر سلیم
همچو چشم گلرخان تهمت به بیماری منه

ناله از من بکام دل نشد انگیخته
سرمه پنداری بخاک من چو بیخته

چون محیط عشق در جوش آمد از هر قطره
میشود چون آسمان چندین حباب انگیخته

در محبت مطلب از آن جو که کام کس نداد
گنج پیدا میشود اینجا ز خاک بیخته

از نصیحت آگهم امروز تر آسکین دلی
بیضهٔ فولاد را با موم سازد ریخته

عمرها شد تا سلیم از هم جدا افتاده ایم
هرستان چون دانهای سبحهٔ بگسیخته

چه غم ز حادثه آنرا که شد شراب زده
که برق دست ندارد بکشت آب زده

درین چمن بجز آشفتگی نصیبی نیست
مرا که آب چو گل میکند شراب زده

چه مقصدست ندانم عبث درین وادی
چو گرد باد دوم چند اضطراب زده

مقام عیش شهانست هر کف خاکی
برین صحیفه بسی چون تو انتخاب زده

نشان پنجه ز رویش نبرده تا محشر
ازان طبانچه که حسنت بر آفتاب زده

مپرس حال گل و لاله چون بباغ آید / گرو چو سایه شود دسم و آفتاب زده

سلیم از ستم چشم مست او یکدم / ز گریه بس نکند همچو طفل خواب زده

خدایا چون مرا در عاشقی ارشاد میدادی / چه میشد اندکی گر بیوفائی یاد میدادی
بکارم این گره چون میزدی کاش همچون تیر / سرانگشت مرا هم ناخن فولاد میدادی
بهنگام رهائی عذر چنانی بخواه ای دل / که گاهی با صفیری رخصت صیاد میدادی
بتکلیفم اگر سوی چمن می بردی ای همدم / مرا از ضعف همچون بوی گل بر باد میدادی

زمین گیری سلیم از ضعف مانند یاد ایامی / که جست و خیز در صحرا به آهو یاد میدادی

دل درین بادیه سوئی دود و من سوئی / خضر شاید که ز گیسوی نماید روئی
هست سررشته ز عشق منوزم در دست / مانده در شانه ما از سر مجنون موئی
سخت از پنجه قمری خبری میگیرد / باغبان رانده گویا هوس کوکوئی
عشق او روکش ما گشت پس از مردن هم / صورت شیر جبین بر ورق آهوئی

طرفه بحریست محبت که در وست سلیم / بفسون جنبش هر موج لب جادوئی

چون نگ

چون نگهدارد مرا از زنجیر زلف سنبلی / بلبل دیوانه ام می بایدم چوب گلی
در ره عشق ای دل از سحر و فسون ایمن مباش / خانه هر مور درین صحر هست چاه بابلی
همره شبنم چه می پرسی درین گلشن کجاست / جز تن هر طاوس نخل ماتم شاخ گلی
در گلستانی که دارد حسن شیران احتساب / سایه هر برگ باشد آشیان بلبلی
خوش نباشد ساعد کافوری شاخ سمن / میرسد تا دست چپاق سیاه سنبلی

تا تواند از سر آن بگذرد کوهکن سلیم / کاشکی میداشت آب روی مجنون ما گلی

ای بت متاع اهل ریا را چه میکنی / آئینه هست قبله نما را چه میکنی
ساقی سپاه زهد و خرد را چو بشکنی / ای دل بگو که توبه ما را چه میکنی
دست ستاره از مدد رزق کوته است / در جذب دانه کاه ربا را چه میکنی
از رقص چون سپند نخواهی دمی نشست / چون آمدی بمیکده جا را چه میکنی
هر پر ز بال جغد بود کنج خانه / ای خان و مان خراب هما را چه میکنی

در عاشقی سلیم تلاش وفا مکن / داری هزار عیب وفا را چه میکنی

شراب ای گل رعنا نهفته چند کشی / پیاله نوشی و لب را بآب قند کشی

بنوش جامی و چون گل شگفته شو تا چند / چو غنچه دامن لب را ز نوشخند کشی

ز مومیایی ای شکسته دل مگذر / چه لازم است که تار شکسته بند کشی

گرفت بچشم مه روزگار افتد کار / بچشم سرمه ز خاکستر سپند کشی

کمان وصل بتان را ز موم ساخته ام / عبث کباده خمیازه تا بچند کشی

سلیم در چمنی مشکل است سر کردن
که ناله نتوانی ز دل بلند کشی

بعد مرگ از خاک ما مست تغافل مگذری / سرگران از کشتگان بی تحمل مگذری

میتوان کردن نگاهی بر اسیران چمن / لاله را خود داغ کردی جانبی از گل مگذری

یکنفس بگذار تا آسوده باشد در قفس / بوی گل داری صبا غافل ز بلبل مگذری

هر چه میماند بزلف یار معشوق منست / ای صبا در باغ بیرحمی ز سنبل مگذری

موج سیل فتنه را سنگست از تغافل [illegible] / شیشه گر در بار داری غافل از پل مگذری

نیست منعی نعمت خوان کریمان را سلیم
از بتان لاله رخسار و گلرو مگذری

درین ره ای خضر از خار پا نمیگیری / ترا گمان که ز آب بقا نمی میری

زمانه را ستمی یاد داده گفته چو خضر / بدست تا بودت این عصا نمیمیری

بره عشق پا بسته بشنو / چه چه طایران صحرائی

کس نمرکش مکن که خوش دارد / عشق همچون خدا به تنهائی

ضعف طالع مرا ز بی شغلیست / رشته نازک بود ز یکتائی

شد به تسلیم در ره تو سلیم
هرچه گوئی تو هرچه فرمائی

من کیستم آشفته تر از طره آهی / چون داغ جگر سوخته خانه سیاهی

تا چند سر آسیمه ببوی گل وصلت / چون آب روم در رگ هر شاخ گیاهی

هر مو ز غم کاکل آشوب دل ماست / صد فتنه نه زیبست کسی را سر راهی

سلک گهر راز کند عشق بسی دست / چون بافته شد تار نگاهی بنگاهی

در هند دریغا که نشد جذبه شوقم / چون برق کمند افکن آهوی سیاهی

رحمی که باین حسن و لطافت نتوان کرد / چون صورت چین از تو قناعت بنگاهی

عیبست که بینند بجز روی دل از ما / چون از نمد آینه داریم کلاهی

در دعوی دل حیف سلیم این همه فریاد
مشکل شده آن زلف و ترا نیست گواهی

در دل داریم مراد از سینه پیدا نیستی / همچو عکس آب در آئینه پیدا نیستی

چند روزی شد که ای غم از دل ما رفته‌ای
ای حریف همدم دیرینه پیدا نیستی

کعبه را مانم که مستی را در و تعطیل نیست
در کجایی ای شب آدینه پیدا نیستی

رفته‌ای در خانهٔ دیگر که صوفی که باز
در درون خرقهٔ پشمینه پیدا نیستی

ای گرامی گوهر از چشمم کجا رفتی چو اشک
جای تو خالیست در گنجینه پیدا نیستی

حیرتی دارم که هر شب از چه در محفل سلیم
حاضری اما شب آدینه پیدا نیستی

با کسی کی میکنم در عشقبازی همرهی
من که وا ماندم از دل خود میکنم پهلوتهی

از ضعیفی بر نمی‌آید ز لب فریاد من
ناله هم آخر به غفلت کرد با من کوتهی

شغل عشقم کرد از سامان عالم بی‌نیاز
بیستون فرهاد را بس شد تماشا خرگهی

پا به دامن کش چو کوه و رسم تمکین پیشه کن
همچو دریا چند جوشی از تهی

میکنم رهبری هر جا که می‌بینم سلیم
خضر این وادی ز بس کرد است با من همرهی

دارم عیشی به وصل ماهی
پیچیده به شاخ گل گیاهی

هنگامهٔ حسن و عشق گرمست
از ما آهی ازو نگاهی

از دست غمش امان ندارم
جز کوی جنون گریزگاهی

ای فقر خوشست کسوت تو
ما را همه از این نمدکلاهی

هر کس دارد طریقی از عشق
افتاده سلیم هم براهی

ببزم میکشان لاابالی
تهی شد شیشه جای باده خالی

ترم از ابرهای خشک ایران
خوشا آن هند و هوای برشکالی

گل امید من تا کی ببزمش
شود پامال چون گلهای قالی

تراشت تا بجسم دارد در آغوش
خوشا احوال تصویر نهالی

به آتش تر کنم دل را به چشم
که کنجو هم نباشد خشک و خالی

سلیم از ما مس شرمنده گردد
کند خورشید اگر صاحب کمالی

ز روی دل چه پروا عکس آینه میداری
چو گل تا چند پیش خار رو عکس آینه میداری

درون داغ و دشمن همنشین یکدگر گشتیم
چنین باشد چو بر روی هر کس آینه میداری

ز فرق حسن خود چون در مقام جلوه می‌آیی
چو طاوسان مست از پیش و پس آینه میداری

بحرف بحر در حلم ز خویش آگاه چه داری
بروی مست از تیغ عسس آینه میداری

ز دل تنگی برو نم از روا آنکه روی خود به تنها
چو طوطی تا کیم پیش قفس آینه میداری

ندارد مردم چشمم رمق دیگر چرا ای دل
زعینک سبز مانش بر نفس آئینه میداری

بوصل او سلیم اظهار شوق از ابلهی باشد
زبال خود بعنقا ای مگس آئینه میداری

بناله فاش مکن راز دل زغمازی
چو عندلیب نه بگذار از نوا سازی

بگو چو آینه در روی هر چه می‌بینی
چو بوی مشک مکن در لباس غمازی

فریب حسن بتی را مخور که خوبی او
ببال زلف نماید بلند پروازی

خوش آن حریف که همچون پیالهٔ چینی
گهی شراب دهد گه کند خوش آوازی

بخود چو موی میانت ز رشک می‌پیچم
چو شانه تا سر زلفت کند زبان بازی

سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش
که نشاه بیش بود با شراب شیرازی

در دعوی عشق تو نه آهی نه فغانی
چون تیغ درین معرکه مائیم و زبانی

می‌آید و دارد ز پی جان اسیران
چین در خم ابرو و چو خدنگی به کمانی

خاموشم از آن گشته‌ام از شکوه که دارم
همچون گره ابروی او قفل زبانی

سودای کلم منت همان به که ازین باغ
چون شمع زنم نیش بخود برگ خزانی

در بادیه کی سر دو خبر مجمع طفلان
دیوانه ز هر قافله زنگ روانی

بر خود چه سلیم از پی تسبیح این همه پیچم
موئی شدم از آرزوی موی میانی

در کوی میفروشان کردم ز بینوائی
در دست جام خالی چون کاسهٔ گدائی

در صبح از سفیدی چون شیر می‌نماید
مستان ز دختر رز سازند مومیائی

در کوی بیوفایان وانی سرشک من بیت
چون پیش اهل کوفه تسبیح کربلائی

چشم و دل و زبانی داری که کس مبیناد
ای همچو گل سراپا سامان بیوفائی

کو آنکه در اشاره با من تراجر انگشت
بیهوده نامه بود از کاغذ خطائی

آن گل سلیم آخر نامهربان بر آمد
خوش آنکه بود با او آغاز آشنائی

بود در گشت باغ آشنائی
گل دست من آن دست حنائی

بهم چسبیده مژگان چون پر تیر
در آن چشمی که ترسند از جدائی

پر پروانه چون بند شکستی
ز موم شمع یابد مومیائی

اثر با نالهٔ اهل هوس نیست
هوا گر میکند تیر هوائی

براه شوق دایم خضر ما را
ز پی آید چو عقل روستائی

ز زاهد آنکه صدق عشق جوید
کند می از در مسجد گدائی

سلیم افتد چو کارش با رخ من
شراب لعل گردد کهربایی

هر انگشت من از داغ جدایی
همی نالد چو نی در دست نایی

همه آهی کز دلم سوی فلک رفت
نزده برگشت چون تیر هوایی

دلم سوی تعیش میکند عشق
بانگشت شهادت رهنمایی

همه اسان کرده از شهباز و کبک
چنان کز بیم ترکان روستایی

نشسته گرد و چون ساز شکسته
بر خسارم ز کنج بینوایی

سلیم از گریه در گرداب خونست
چو نقش مرغ در دست حنایی

نه خرق باغ بدل نه هوای پروازی
قفس کجاست که دارم بخاطر آوازی

بباغ می شنوم از درای غنچه صدا
زبسکه گوش بزنگم براه شهبازی

سفال دم ز نوا چون زند در انجمن
که چون پیاله چینی بود خوش آوازی

نماند بی تو باهنگ صحبت مستان
که خار جست چو تاری نباشد از سازی

سلیم چند توان ساختن بنغمه خویش
فغان که سوخت مرا حسرت هم آوازی

در ره آوارگی

در ره آوارگی بختم کند از دشمنی
در بیابانی که کار خضر باشد رهزنی

از لباس مطربی کز بزم او بیرون رود
سرمه میریزد چو خاکستر ز رخت گلخنی

عافیت خواهی مشو آلوده مال جهان
شمع را باشد بلای جان لباس روغنی

خلوت حمام را ماند جسم پر نگار
در میان خلق از بس عام شد تر دامنی

در کنار نکته کافیت از روشندلان
مسند عیسی کند خورشید تابان سوزنی

چشم تا پوشیدم از دنیا صفای دلفروز
خانه آیینه از روزن ندارد روشنی

بسکه هر سو بلبلان از آتش گل سوختند
میکند قمری درین گلشن تخلص گلخنی

گر سبوی می ز خاک رستم نگیرد هیبت
از کجا آورده است این زور و این مردافگنی

پیش مرغان گر بیان قد سرو را نسبت کنند
طوق قمری بشکنند از بس زنندش گردنی

گفتگوی عشق او دارند با هم در میان
گلخنی با گلخنی و گلشنی با گلشنی

از بقای این چمن گر با خبر بودی سلیم
گل بهر برگ خویش پوشیدی قبای سوسنی

من کیستم درین دشت آواره حزینی
صد خار رفته در پا از هر گل زمینی

از شوق سجده کردن بر آستانه حضرت
هر عضو از تن من چون گل شود جبینی

غافل نیم زیادت خاموش اگر نشینم
حرف تو بر زبانم نامیست بر نگینی

تحسین کار فرما بهتر ز مزد کار ماست ... صد معنی آفرینم از حرف آفرینی
از دیگران حکایت خرمن ما را بهم چه نسبت ... این نکته را چه خوش گفت موری بخوشه چینی
جز من ز تیره بختی در هند مانده افسوس ... هر پای آستانی هر دستی آستینی

اینها سلیم کاکنون من میکشم از آن زلف
عمری بهر نفس از نیم می‌گفت شانه بینی

بر نمیخیزد نوای بلبلی از گلشنی ... دود آهی نیست از دیوانهٔ در گلخنی
دیگران از من چرا باید کنم تحریک عشق ... همچو گل دارم برای آتش خود دامنی
اینچنین کان بیوفا قصد دل ما میکند ... دشمنی هرگز نمی‌تازد بقلب دشمنی
آتشم در جان زد و دامن کشان از من گذشت ... برق هرگز اینچنین نگذشته است از خرمنی
شوق در هر جا که تعلیم سبکباری دهد ... بر تن عیسی کند هر موی کار سوزنی
ساکن بیت الحزن داغست از تجرید من ... کز عزیزان نیستم شرمندهٔ پیراهنی
دارد دم در آتش این جنس سپند از ذوق ... میزند هر لحظه چون مرغ کباب بر روغنی
شعر از بس گشت بی رونق تعجب میکنم ... مصرع زلفی چو بینم بر بیاض گردنی
کس چه میداند من دیوانه از منزل کجاست ... هر نفس چون حوری آیم برون از گلخنی
در میان شاهدان دلفریب روزگار ... نیست همچون دختر رز کجراهی گردنی

شد بهار و

شد بهار و گل شگفت و می ننوشد سلیم
در جهان هرگز ندیدم همچو زاهد کودنی

ای کاش زخم سینهٔ ما وا کند کسی ... شاید ترحمی بدل ما کند کسی
از ما چو برق میگذرد آفتاب ما ... کو فرصتی که عرض تمنا کند کسی
تکلیف جلوه قامت او را ز فرط غیرت ... آن فتنه را برای چه برپا کند کسی
کس را چو تاب دیدن او نیست در جهان ... گردد چو آفتاب که پیدا کند کسی
خسرو لطیفه گفت که پنداشت کوهکن ... کاریست کار عشق که تنها کند کسی
خورشید هر کجا که حدیث تو بشنود ... باید که اضطراب تماشا کند کسی
نام وطن ملال غریبی فزون کند ... باید سفر بشیوهٔ عنقا کند کسی
سهلست ذره‌ای که چو خورشید ریختن ... از خاک زر خوش است که پیدا کند کسی
ای دل چه جستجوی مه آن به که در جهان ... از هر درون ستاره تماشا کند کسی

دیوانگی سلیم بجائی نمیرسد
خود را بکوی عشق چه رسوا کند کسی

خوش بود گر ز هر سه نفسی برخیزی ... زین گلستان بسراغ قفسی برخیزی
کعبه در بادیه هر گاه بخواب آید ... حیف باشد که بآهنگ جرسی برخیزی

از خدا باک نداری و ولی از مجلس می / نتوانی که ز بیم عسسی برخیزی
باخبر باش که خواب عدم آن جولانست / که ز جنبیدن بال مگسی برخیزی
خیز ای طفل و ز افتادن خود گریه مکن / که بسی افتی ازین سان و بسی برخیزی
چند ای شاخ گل از باده پرستی هر صبح / همچو خمیازه ز آغوش کسی برخیزی

سیر از زندگی خود شده ام همچو سلیم / کاش ای حسرت ز پشتم نفسی برخیزی

دلم را این چنین زندان دگیرت بیداری / صدای بلبلان آواز زنجیرست بیداری
ز بس هر سو عمارتهای چوبین نقش دارد / فضای گلشن این شهر کشمیرست بیداری
بجوهر بزی دل او آشنائی آنچنان دارد / که آن آینه از فولاد شمشیرست بیداری
ز پیری شد سفید از بسکه هر مو بر سر و رویم / بکف آیینه ام پیمانه شیرست بیداری

چنان لب را سلیم از گفتگو در انجمن بستست / که راز عاشقان محتاج تقریرست بیداری

بروی جوهر ذاتی چه پرده می پوشی / که مست حرف بلندست مگو بسرگوشی
زبان خویش نگهدار و پادشاهی کن / که نیست خاتم جم غیر مهر خاموشی
باین لباس کسی کاشناست میداند / که پوششی نبود بهتر از خطاپوشی

صبا بسوی چمن رو دعای ما برسان / بگو ز مرغ قفس چیست این فراموشی
درین چمن که گلی در بغل بود همه را / چو غنچه چند کنم من بخود هم آغوشی

خوش آن حریف که در کوی می فروش سلیم / نهد ز خشت سر خم بنای بیهوشی

دلم چون لاله افروزد ز داغی / شود روشن چراغی از چراغی
گل از نظاره منع او نمیکرد / اگر میداشت بلبل چشم زاغی
ز شوق سرو قدی چند نالان / روم چون آب از باغی بباغی
ببزم آرائی این تیره طبعان / عبث چون شمع میسوزم دماغی

که باور دارد سلیم از ما غریبان / بگیرد کس ز عنقا سراغی

در کوی عشق نیست ز اهل وفا کسی / هرگز نمیشود به کسی آشنا کسی
دنبال آنکه دست بوصلش نمیرسد / تا کی دود چو سایه مرغ هوا کسی
ما را چه چاره غیر مدارا بروزگار / هرگز مباد کار کسی با ناکسی
همت بود بساط بزرگی ندیده است / در خانه خدا بجز از بوریا کسی
بر خاک آبروی خود ای آسمان مریز / هرگز نکرده است بزرگی بناکسی

رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم / چون میشود نیاید اگر از قفا کسی

آهم ز درون دل ز تنگی / پیچیده بهم چو موی زنگی
ایمن نشوی که اندرین بحر / هم موج زند دم از نهنگی
صد حربه در آستین عشق است / همچون خرطوم فیل جنگی
طوفان نکند بکشتی می / تا شیشه چو کشتی و فرنگی

بیچاره سلیم در زمانه / شمع روز است و خال زنگی

چیست دانی داغ دل جام شراب زندگی / عشق عالم سوز تیغ آفتاب زندگی
خضر از سر چشمهٔ خم بیخبر افتاده است / جوهری آتش مرگست و آب زندگی
در قیامت از متاع کفر و ایمانم مپرس / شد بتاراج فنا در انقلاب زندگی
عاشقان را راحتی گر هست بعد از کشتن است / چند چون سیماب باشم در عذاب زندگی
خضر پندارد مرا از فیض عشق او ملک / گر کفن می آیدم بوی گلاب زندگی

عالم دیگر ترا خواهد بچشم آمد سلیم / میشوی بیدار اگر روزی ز خواب زندگی

عوارض

صورت پذیر نیست ز ما کار زندگی / باشیم چند صورت دیوار زندگی
آب آرمیده میرود اما برفتن است / غافل مشو ز جلوهٔ هموار زندگی
بی یاد مرگ قطرهٔ آبی نمیخورد / هر کس بود چو خضر گرفتار زندگی
در مرگ هم تفرقهٔ روزگار نیست / کوتاه دیده حادثه دیوار زندگی
منصور بعد مرگ به بانگ بلند گفت / کین دار نیست سخت‌تر از دار زندگی
آزرده از گردش ایام می بنوش / باشد شراب شربت بیمار زندگی
خوش دام خنده ایست برای مجردان / کوتاه کن علاقهٔ دستار زندگی
ما را بوصل حسرت رسانید عاقبت / از ما هنوز عشق به بیزار زندگی
بگذشت روزگار جوانی بهزار حیف / کز دست رفته مایهٔ بازار زندگی
تا چند نامه سوی وطن میتوان نوشت / آخر بس است این همه اظهار زندگی
هم خود مرا بجوشتی اشاره کرد / یعنی به بند رخنهٔ دیوار زندگی

دیوانگیست زینت اوقات ما سلیم / داغ جنون بود گل دستار زندگی

تو آن گلی که ز چشم و دلم چمن داری / ز آب و آینه چون عکس پیرهن داری
ز من بپرس که این دل شکستگی ز کجاست / ز خود بپرس که چشمان دل شکن داری

بکن نگاه به من ای آفتاب هم چشمی
خوش است روی تو اما کی آن بدن داری

در آتش‌اند مقیمان بزم او چو سپند
تو هم درای اگر ذوق سوختن داری

کلاه شعله بود آشیانهٔ بلبل
چو فکر خانه در اطراف این چمن داری

خدا غریب مرا آفرید چون عنقا
چه ماندهٔ بغریبی تو چون وطن داری

سرت چو لاله بود خوشتر از همه اندام
بسر هوای کله ای شمع انجمن داری

ز حرف رنجم اگر خنده آیدت چه عجب
که زعفران چو گل صبح در دهن داری

رفیق اهل تجرد نمیتوانی شد
چو باد مصر اگر بوی پیرهن داری

تو گفتگو طلبی ای مدعی که من سلیم
سخن جواب تو گوید اگر سخن داری

ساقی ار خواهی کنی احباب را گرد آوری
همچو ساغر کن شراب ناب را گرد آوری

در بیابان طلب از رهروان آگه است
میکند هر کس که همره آب را گرد آوری

کرده ضبط گریه‌ام عاجز وگرنه میکند
چون صدف آیینه‌ام سیماب را گرد آوری

ساده لوحی بین که خواهم ضبط حسن او کنم
همچو ناله میکنم مهتاب را گرد آوری

طرهٔ سنبل ندارد تاب از بس کرده است
حلقهٔ زلف تو پیچ و تاب را گرد آوری

اشک طوفان گر کند در دامن من میکند
همچو دریا کرده‌ام گرداب را گرد آوری

هیچ معشوقی

هیچ معشوقی پریشان گرد و هر جایی مباد
مرد دنیا چون کند اسباب را گرد آوری

آشنای چشم من هرگز نمیگردد سلیم
چشم او گر دست از بس خواب را گرد آوری

کاسهٔ ما ز سفال است خوش این مسکینی
پنجهٔ ما نبود شانهٔ موی چینی

راه شد بسته بجز فیض که لبم چسپیده است
از لب او چو زبان قلم از شیرینی

نامه را کاغذ ابری کنم از موج سرشک
شاید آن طفل قبولش کند از رنگینی

سایهٔ لوح مزارست مرا سرو چمن
بی قدش میکند از بس دلم سنگینی

هوس نعمت فغفور خود آرایی کرد
کاسه بر دست گدا داد ز چوب چینی

عجبی نیست از او گر بگریزد سلیم
سبزوارست خط و بوالهوسان قزوینی

لب لعلش ز نیکویی لب جام است پنداری
بروی حلقه‌های زلف گل دام است پنداری

فریب آمیز با هر کس نگاهی آنچنان دارد
که آن آهوی وحشی با همه رام است پنداری

عجب جمعیتی اهل هوس در محفلت دارند
ازین تر دامنان بزم تو حمام است پنداری

کلام پخته هم در تلاش وصل می باید
همین سرمایهٔ آن نقرهٔ خام است پنداری

رها بود آن سوار اسب چین گیست حیرانم
که می تازد بسوی گور بهرام است پنداری

سلیم از بلبلان خوش نوا کیست باغ امروز
دگر در خانهٔ صیاد ماده است پنداری

آب آتش نماش یعنی می | شعلهٔ نوش نماش یعنی می
حسن را جلوهٔ ظهور دهد | آذر بت تراشش یعنی می
همچو لاله به آب رو داریم | میکشم من معاشش یعنی می
عقل هر دم بگوش من گوید | بخور و شاد باشش یعنی می

بشکفد طبع تا بشد است سلیم
مایهٔ انتعاشش یعنی می

صراحی را منه ساقی به پیش چشم من خالی | که نتوان دید جای می‌پرستان در انجمن خالی
تنم را ضعیفی چون غبار افشاند از دامن | دل خود را چنین کرد آخر از من پیرهن خالی
رگ ریشه دست اگر بر دست دامنگیر شیرین شد | محبت کی تواند گشت کوه کن خالی
چو خامه گشته پروازی مرا در غنچه تربیت | گره وا ایم چون نگین آنجا بود جای سخن خالی
بهشت چون قفس در عالم ای بلبل نمی باشد | عجب دامیست اینجا جای مرغان چمن خالی
بملک هند از این خاک که غربت دل نشینم شد | وجودم کرده اما جدا از خاک وطن خالی

سلیم آنکس که گل بر خاک ما در مستی افشاند
مبادا از گل می هرگزش دست و دهن خالی

بکی

کین چه ادا قامتت به جان تو رحم ای علیم | کس مباد همچو من تیر ملامت را هدف
همگنان را ماتمم باشد عروسی تا بکی | شیون من با جشن عیش کسان باشد چو دف
نه فلک را موج خیز از آب گوهر های من | خشک لب از تشنگی من همچو دریای نجف
ای سحاب وادی لب تشنگان بر آتشم | قطره افشانی مکرم گم کرده ام این تاب و تف
دست پرورد وفایم بی حقیقت نیستم | گر کسی نیکی کند با من نگردد تلف

در تلافی گوهر شهوار میگیرد ز من
قطرهٔ آبی دهد گر روزگارم چون صدف

نگو پیاله حبشی برای خوردن آب | بیاد خواجه مراد از صفات نیکویش
در چو کاسه نظرش نهند بر سر راه | ز کهنه کعبی او ننگرد کسی سویش
شکسته کز صدای بغایه از لب او | هزار سنگ زند گر کسی به پهلویش
بچو چاه زنخش افتاد ز غبار لب | چو خوش گوهر خورده شکنج ابرویش
ز ساغر دل خاقان زیاده تر کرمش | ز کاسه سر فغفور بهشته ابرویش
حباب خنده بر اندام او زند چون موج | برند چون زپی آب بر لب جویش
خیازه دار نماند بس که موج شکست | فشرده همچو حباب دلم ز پهلویش
بخواجه بخشش این کاسه شد چو جوش زد | که هر که آب از او خورده شد دعاگویش

صاحبا سرورا خداوندا / ای که خلقت چو روی تو نیکوست
طبع تو گلشنی است کاندروی / همچو خورشید صد گل خودروست
مگر از خلق تو صبا بچمن / برده بوئی که گل چنین خوشبوست
مجلس کش ضمیر تست چراغ / شب درو همچو دود تنباکوست
فصل دی می‌رسد که از شدت / همچو شمشیر با جهان یکروست
بچمن داد از نسیم خبر / آب را اضطراب ازان در جوست
سرو لرزد ز بیم همچون بید / غنچه بر خود ز فکر رفته فروست
حسن چون پوستین نیاز زده / تنگ بر خود گرفته طره دوست
به یقینا بکار می‌آید / کو درین فصل دست دست سبوست
پوستینی بهم رسیده مرا / بعد اندوه و محنت از هر سوست
من بدوشش گرفته‌ام از مهر / لیک او در میان دشمن و دوست
هیچ گرمی نمی‌کند با من / بکشم پوستین من بی روست

از خزان گلشن تو ایمن باد / تا چمن را گل است و گل را بوست

یک شبی هنگام برگردیدن از طوف نجف / ره غلط کردم و هم بر طرف صحرای فتاد

وادی

وادی پر وحشت غم چون وادی سودائیان / عرصه‌ی پر فتنه همچون باطن اهل فساد
دست از جان شسته گرد آب می‌آوردشان / هر چه بادا باد گویم بگذرد زانجا چو باد
بیشه‌ی دیوانه هر کس را بدو افتد گذار / بر مجنون روزگار از بهر این نامش نهاد

از برای آنکه بیرون زین بیابانش برد / چون منار سامره پیچیده ره بر گردباد

برهمن دختری دیدم بدیدار / که بت در سجده‌اش او سر نهاده
هنوز آتش کرون شیران خونریز / نداده زحمت سیمین قلاده
سرین خرمن ولی از نسج منود / درو یکدانه گندم زیاده
ز بس آتش بکارت بسته گوئی / ز بار حسن ناف او فتاده

ای آفتاب مشرق دین کز فروغ صدق / روی تو همچو صبح دم از نور میزند
نازم بهمت تو که در خسرو تو هند / ساغر ز کاسه‌ی سر فغفور میزند
جام تو از شراب تجلی لبالب است / شوق تو نی ز خمکده‌ی طور میزند
دعوی درد با تو کند گر براه عشق / دل تنگی تو بر کمر مور میزند
بر خاک درگه تو ز پاس ادب سلیم / چون آفتاب بوسه از دور میزند

ای سروری که بر در دولت سرای تو … هر کس که رو نهاده بدلخواه میرود
خورشید با وجود جناب بلند تو … بر آسمان ز همت کوتاه میرود
از خرمنی که خصم تو دارد بسوی برق … صد نامه پیش بر پر هر کاه میرود
در یکنفس کبوتر عزم تو طی کند … راهی که آفتاب بیکماه میرود
از بس خریده کار تو بی مصلحت کسی … یوسف بریسمان تو در چاه میرود
شد مدت سه سال که بر در کهت مرا … حرفی نه از وزیر و نه از شاه میرود
رحم آیدت بحالم اگر با خبر شوی … کار وقات من بسر بچه اکراه میرود
احوال خویش میکنم از هر کسی نهان … دانم سخن چگونه بافواه میرود

دانی چرا که بیشتر از من کسی ترا
گوید فلان غلام نکوخواه میرود

از من شنوی اگر نصیحت … گویم سخنی ترا ز یاری
گر ناقهٔ صالحت مهیاست … بستن نتوان بر و عماری

خوش آنکه نکرده در همه عمر
جز در رمضان شترسواری

در زمان خلافت شه دین … سایهٔ کردگار شاه جهان

ساخت

ساخت دستور عهد در لاهور … یعنی اسلام خان عالی شان
خانه کز صفای آینه اش … گشت روشن سواد هندستان
سطح رنگین بساط شاه نشین … سقف آینه کار ماه نشان
نقش آینه خوش نشسته درو … که سکندر ازان شود حیران
سر بسر گوشش از پی سایل … همه تن چشم بر ره مهمان
شده از تیغ کنگره هایش … مه نو رخنه رخنه چون سوهان
خانهٔ دیدهٔ تماشائی … از تماشای او نگارستان
باد گسترده تا بحشر درو … مسند آصف سلیمان شان
پی اتمام این خجسته مقام … خامهٔ عنبرین شمامه ازان

از نشان نوشت تاریخش
که ازو ظاهرست شوکت و شان

ای خجسته بنا ز رونق تو … چشم بد دور چشم ایامی
همه روی زمین بسارتست … کز بلندی چو صیت اسلامی
در نظرها ز بس که مرغوبی … خوشتر از پیکر دلارامی
خاک تست از گل بتان چگل … زان چنین دلکش و خوش اندامی

دایم از نقشهای آینه کار / همچو طاوس مست و در دامی

تابد آنجا دلیل روشن تست / کز صفا او ز شیشه و جامی

آرمیده چو صاحب خویشی / آسمانی و باز بین رامی

یعنی اسلام خان مهر ضمیر / کز نشانش تو صاحب نامی

وصف قدر تو من چگونه کنم / کز خوشش آغاز و نیک انجامی

طاق نوشیروان گرانی / جای چنگیز و ملک آشامی

منزل آصف سلیمانی / بزم گاه وزیر بهرامی

پی تاریخ او جهان گوید

کعبهٔ خاص و قبلهٔ عامی

بهار گل دولت اسلام خان / که دارد ازو این چمن آب و تاب

بنای به بنگاله بنیاد کرد / که بر جبهش بود نام و قصرش خطاب

حصار فلک را بسی گشته است / نزیبد برجی چنین آفتاب

عمارت ندیده ازین قدر و شان / سپهری بنا کرده از خاک و آب

ز فیض هوایش چو طوطی سزد / شود سبز اگر بال مرغ کباب

دهد مستی از بس به کیفیت است / درو جام روزن چو جام شراب

رقم زد پی سال تاریخ او

خرد شاه برج مه و آفتاب

در اقلیم معنی سلیم آن حکیم / که نظمش زند دم ز معجز نمائی

در آید چو کلکم برفتار گرده / ز رنگینی جلوه کاغذ حنائی

باین ضعف طبعی مرا در سخن هست / توانا تر از غیرت روستائی

ز آزاده طبعی نگردست هرگز / قلم را کلامم عصای گدائی

ز حرف طلب بسته ام لب ازین بحر / بود چون صدف روزی من هوائی

گروهی مرا از خرد دلخراشند / که چون روی خویشند از تیره رائی

همه بخل و جبهه شان سبزه داری / همه کوفی و خنجر قتشان کربلائی

همه حاصل و کار و بار دنائی / همه نطفهٔ آب و نان گدائی

همه همچو دستار خود روی دستی / همه همچو شلوار خود پشت پائی

ز نسبت در زمینی چو پیکان خاکی / ز کون در هوائی چو تیر هوائی

بره فساد آب نخوت گرفته / چو کوه سر در ایشان منی کرده جائی

از ایشان چو ساغر مثل خیره چشمی / از ایشان چو کی سرخ رو بیحیائی

چنانست ازین فرقه اظهار مردی / که در هند دختر کند کدخدائی

ز بس ناگوارند ازین قسم گرده
جهان کنده چون معدهٔ امتلائی

چو سیجوارکان شغلشان هرزه گوئی
چو ترپاکیان کارشان ژاژخوائی

بهر جا قدم میگذارند مردم
ازیشان گریزند همچون وبائی

مشایخ سخن آنچه دزدند از من
بمن میفروشند از بجائی

جوان مرگی این مفسد از ضرورت
کند مار چون کهنه شد اژدهائی

ازین قوم داری چه باید طلب داشت
جدائی جدائی جدائی جدائی

شکر گز خواجه گرفتم طلب خویش سلیم
که ازین دست بآن دست چو گیرد زر را

مرد عاقل زر خود را بچنین کس ندهد
تا قیامت بجان دست دگر کس ندهد

آه ازین درد دل که شد در سینه من آشکار
هردم آن شیری که از پستان او خورده ام

خون چو پیکان میچکد از غنچهٔ پستان مرا
قطره قطره میکشد ایام از پستان مرا

دشمن چون عشق دارم در قفای جستن ازین
سر برون کردست از روی پیکان مرا

ای آنکه عیب جوئی من پیشه کرده
من خود حکایت از همه درخورت میکنیم

زان

بر تیغ پاک دهن خویشتم چو آفتاب
حیف است ور نه رحم بخون نمیکنم

چون شعله قوت روح ز نقل رسد ترا
گر مرده که چوب بکوبت نمیکنم

کام بخشا ز تو شد خیرهٔ لطف مرا
همچو حوران بهشتی خوش و پاکیزه سرشت

داده دهقان عوض آب بلو شربت قند
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

چون تو شیرینی در حرف گوییدانی
مدعی گر کند فهم سخن کو سر خشت

برد چون لایق بزم تو شتاب دیدم
گز بهشت آمده را باز فرستم بهشت

بس که میترسم میان ما و او
در حساب دوستی افتد غلط

نامه هرگه که فرستم سوی او
بر قلم خطی کشم چون چوب خط

سرورا بحر کفا ای که ز خاک در تو
هر غباری سوی خورشید برد عشق بلند

نیستا تا کف جود تو در افشان کردم
ابر خود را ز حسد برد و بدریا افکند

کرده امید ز کم لطفی تو بس مرا
میشود سایه ز کوتاهی خورشید بلند

از دشمن نزدیک که روشن نتوان کرد ‏ ناچار گریزی نبود هم نفسی را
پیداست بر ارباب فراست که ندارد ‏ افشاندن دم فایده آبی کسی را

فرادان تاجداران را که از مرگ ‏ ز ملک و مملکت شد دست کوتاه
جهان را خاتم فیروزه دان ‏ که نقشش او بود الملک لله

درین دریا که از آشوب طوفان ‏ رفته موجش از گرداب بیرون
بنجوشش آنکس کو تواند برد چون ابر ‏ کلیم خویش را از آب بیرون

ای سحاب حدیقهٔ احسان ‏ از تو در خوشاب میخواهم
هر گدای چراغ میطلبد ‏ از تو من آفتاب میخواهم

صبح خورشید در شکم یعنی
بشیشه پر شراب میخواهم

امینا طوطی و بلبل ترانه ‏ که باشد بر زبانها گفتگویش
ز آواز خوشش رفته از هوش ‏ از آن آبی زند هردم برویش

خواجه بشنو حدیث رهزن من ‏ هست مستوره ترا بجرم
که بهر کس رسید از و گیره ‏ همچو آیینهٔ نطفه بشکم

ای که خورشید چو آیینه ز خجلت برو ساخت ‏ خامه چون پرده کش گشت خیالات ترا
کرد اوند ترا حسن خط از زرده مباش ‏ پای طاوس بود خامه کمالات ترا

هر چه بشنیدمان عصرها دیدند ‏ جانب محرمش روانه کنید
عجبی منیت گر چو جامی ‏ آب را نیز در خزانه کنید

هر که نخل بلند طبع مرا ‏ دید از اقتضای طالع پست
سنگ از بس نثار خارش رد ‏ استخوانهای میوه را بشکست

چو سامان عشرت مهیا شود ‏ شراب آن زمان کز نشوی خطاست

بدست تهی ساغری بگیر
که گل شاخ بی برگ را بد نماست

هست کارم بمجلسی که درو
حرف با لب چو خنده بیگانه است
چند پاس ادب کسی دارد
انجمن نیست این او بخانه است

شاه روری که بود بر سر راه گیلان
رعد را زمزمهٔ ناخوش او تر ساند
آبش از بسکه گل آلود بود بهر خروش
جبین پیشانی مسندل از زده رامی ماند

کاتبی دارم که چون بر دست گیرد خامه را
هر سخن را از محل بیجایی کند موی دماغ
افکند هر مصرعی را عضوی از اعضای بهم
میکند هر حرف را از نقطهٔ بیهوده داغ
حرف در بندم از آسیب او چون پای بر
نقطه در گرداب خون از دست او چون چشم زاغ
دست خود هر که بسوی خامه برد از بیم او
لفظ از معنی گریزان گشت چون جغد از چراغ
دارد از خط شکسته نقاشی طبع او
زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ

ای آنکه بمدح تو زمن آنچه سزا بود
راضی نشدم تا همه را فکر نکردم
تا چند کنی فکر پی جایزه دادن
در گفتن شعر این همه من فکر نکردم
وه چه خوش آینده است آنکه بهر انجمن
خبث کنان سر کند حضرت ملا اسد

چو سرنوشت کسی گشت از جهان کاری
علاج نیست بجز صبر ازین آتش
دم فرس چو پی راندن مگس آید
کند زمانه بس از خرکه هم مگس رانش

در مجلس وصل یار ای دل
تا کی گویی ره سخن نیست
چون کار کسی بحرف افتاد
راه سخنی به از دهن نیست

با هر که نشیند نفسی خواجه حسن را
از گاو و زر گوسالهٔ خود گفت و شنیدست
از بس که سپاهی زند از مات بروم
باور نکنم گوید اگر ماست سفیدست

امشب شده دلبری چه چارم
گر روی با جدل مرا این هست
زنبور گزنده چون مگس نیست
میگویم و حال او گواهست
دنبالهٔ چشم او ز سرمه
گویی دم عقرب سیاهست

چشم بد دور خواجه را پسرست
گر همه زیرکی و ادراک است
چه عجب گر ضعیف و خوار افتاد
که چو خشخاش تخم تریاک است

گر کلام

وقت سخن چون شود گرم زبان آوری ... آب دهانش چو شمع تا بگریبان رسد

ترحمی بکن ای خواجه تا کی باشد ... ز دست گیر تو خلقی اسیر ناله و آه
ز کون نماند درین شهر هیچ سوراخی ... که هیچ موش درو گیر تو ندارد راه
ازین بزرگی جهر تنگم ز ممنون باش
که هست دست ترا در کون خویشتن کوتاه

کار با جمعی مرا افتاد در بحث سخن ... بی سر و پا جمله همچون ساکنان بادیه
هرزه گوی چند همچون سرخوشان انجمن ... مرده ریگی چند همچون تشنگان بادیه

صاحب مال و جاه را ز جهان ... آفتی نیست تا بود زنده
زانکه هر جا دعا و تعویذ است ... همه باشد بنام دارنده

از منقبت سلیم سخن کن که در جهان ... طاعت باین طریق کنند آگهان راز
شعری که در ثنای علی گفته شد بود
هر مصرعی برابر یک رکعت نماز

صاحبا

صاحبا مقصود صاحب دولتان از پرده دار ... غیر ازین نبود که او مانع شود بیگانه را
من که چون حرف سپندم خانه زاد بزم تو ... نیست لایق تا بمن هم خواندن این افسانه را
منع کن او را ز منع گشتن من ناگهست
حاجت پروانگی در انجمن پروانه را

سلیم اعدای تو حیوان چند اند ... به ایشان ترک هر بیش و کمی کن
چو زخمی میرسد زین ناکسانت ... بران از چرب و نرمی مرهمی کن
ز شیطان خود نشاید بود کمتر
اگر خصمی کنی با آدمی کن

هر چند که تا جبهم ای غیر ... ما هر دو درین فسرده بازار
فرقست میان ما که داریم ... من آینه و تو شیشه در بار

خواجه از بس ممسک و رذل و خسیس افتاده است ... گر شکست عمر چند از شکست نان بهاست
صورت زشتش خبر از معنی او میدهد ... ظاهری دارد که از روی باطن شیطان بهاست
نفعی از هر کس که بیند بهتر از فرزند اوست
استخوانی در دهان سگ ز صد فرزند اولاست

شب خرد دید سر برهنه مرا | گفت ای از تو پشت معنی راست
تو که سوگند چرخ بر سر تست | سر برهنه چرای این چه رواست
آسمان تاج آفتاب آرد | گر کلاهی از و کنی درخواست
گفتم ای پیر طفل طبع مرا | کی به سر منت سپهر رواست

میفرستد کلاهی ار خواهم
سرفرازی که صاحب سرهاست

لی سواری در سواد هند بودن مشکل است | اسب من مرد و دلم در اضطراب افتاده است
بس که تردار و پیاده رفتنم هر کس که دید | گوید این بیچاره پنداری در آب افتاده است

دست من شد مدتی کز دامن ابن گو گسست
پای من عمریست کز چشم رکاب افتاده است

موسم عیش طفلی و پیریست | گو نشاط این حرف فیروزست

وقت گلگشت باغ و سیر چمن
اول روز و آخر روز است

ای خواجه ز ضعفی از سیری نیست | از گرسنگی است سستی از سیری نیست

اسبی که کشند بر ورق نقاشان
گر بیحرکت بود ز جو سیری نیست

تا چند ز بهر بزم که میخوانندت | از صدر نشینی چو مگس رانندت

ای خانه خراب مهره نرد نه
جایی بنشین که بر نخیزانندت

حاسد که همه دعوی لافش پوچ است | از مغز کجا دیده چو نافش پوچ است

از طبع زبان دراز معنی مطلب
شمشیر کشیده را غلافش پوچ است

ای سرتاپا تن تو چون آینه صاف | چون تیغ مژه برآمدی خوش ز غلاف

رفتی بضیافت حریفان آخر
کون را بر شکم نهادی چو ناف

نه در کف خود جام نبیدی دیدیم | نه گل بچمن نه سرو و بیدی دیدیم

در ریش خضاب کرده پیران دیدیم
در هند اگر کون سفیدی دیدیم

ما هم چو برادر سیه فام ببین / کوهی که دو پاره کرده یک سرگین

لیکن تقدیست و بند ایشان / فرقیست چو پایهای پیشین و پسین

ای از کرم تو بخل دایم در ننگ / کجراج رود براه عذر تو چو لنگ

تا کی بخزانه‌ام دهی وعده زر / آتش بخزانه تو افتد چو تفنگ

ای آنکه معانی از تو محتاج شده / ناموس سخن از تو بتاراج شده

ربطی نبود بنظم و نثرت گویی / معنی ز قلمرو تو اخراج شده

این عشق که برق عافیت پروارست / جان پرور ما چو شعله آوارست

بیماری عشق در وجود مردان / همچون تب شیر و یرقان یارست

ایزد ما را ز لطف چون جان میداد / ای کاش دل امین و ایمان میداد

می آمد از دو بیش از پنهان بظهور / نفس ما را اگر شیطان میداد

ای اهل سخن

ای اهل سخن از کرمت شکرگزار / مثقال هنر پیش تو برزنت خروار

در عهد تو سامان دگر یافت سخن / آری خرجش کمست و دخلش بسیار

ما حاصل شاخسار خشکی داریم / گل نیست بدست خار خشکی داریم

وصل تو گرانبهاست ای گوهرها / همچون دریا کنار خشکی داریم

جمعند در انجمن چو ارباب عناد / خیزد ز نقش درازی خانه فساد

از پنج فزون گشت چو ابیات غزل / بر پنجه او بود چو انگشت زیاد

عیدست دکان زهد را تخته کنید / چون آینه دلها همه یک تخته کنید

خواهید اگر لطیف و فربه گردد / زنهار بط شراب را اخته کنید

از شورش دریاست مرا غمخوارگی / خوش نیست صدای آب جز سرکی

باری سفرم کجا بکشتی بودی / چون موج مرا بودی اگر اسرکی

باغی دارم همچو بهشت ای بلبل
باغی که بود غبار خاکش سنبل
باغی که کهن قلعهٔ بگاه دارد
شد قلعهٔ قهقهه ز خندیدن گل

ای آنکه مسیح آنچه مجمل دارد
ز علم آن ز دولت مفصل دارد
راضی شده ام باز بضعف دل خویش
زین دردسری که قرص صندل دارد

ماییم درین گلشن پر بیم و امید
آشفته و تیره روز چون سایهٔ بید
از قصهٔ عشق صرفه در خاموشیست
به زانچه بگوییم چه خواهیم شنید

عید تو همیشه در طرب سازی باد
کار تو چو خورشید سرافرازی باد
در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال
چون کاسهٔ چینی بخوش آوازی باد

نوروز تو از گل بصبوح سازی باد
با لاله رخان کار تو گلبازی باد
اوراق نشاط را به زینت دایم
شیرازه ز صبح می شیرازی باد

عید تو به سامان طرب سازی باد
انجام نشاط تو در آغازی باد
تا بال همای عید باشد مه نو
اقبال تو در بلند پروازی باد

تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
باشد ز سیاهی کردن دشمن تو
شمشیر تو بیش مصرع تیغ اجل

رخشت که روش علامت چوگانست
در دعوی خود چو گوی در میدانست
رنگین شود از رنگ روشش دست نگر
در خانهٔ زین او حنابندانست

ای بزم ترا ساغر می مجمره سوز
هر روز ز ایام تو روز نوروز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد
خورشید بود یک گل بستان افروز

از تندی مرکب نه ز زین افتادی
گوییم ز چه ای قبلهٔ دین افتادی
از غیب ترا بشارت فتح رسید
در سجدهٔ شکر بر زمین افتادی

تا افتادی ز صدر زین ما شادم
در نسبت مرکب تو خصم بادم

میخواستم آن الم مرا هم باشد
چون اسب نداشتم ز پا افتادم

ای حاصل دور سال و ماه عالم
وی سایهٔ لطف تو پناه عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست
درگاه تو باد عیدگاه عالم

خود را چه اسیر غم ایام کنیم
رفتیم شراب عیش در جام کنیم

گر دل ز برم رمید ما هم دهمی
بر سینه بسوزیم و داغش نام کنیم

ماییم که داغ دل ما ناسور است
از پای فتاده ایم و منزل دور است

احوال خود از کسی چه پنهان داریم
چون زلف پریشانی ما مشهور است

دل از غم عشق گلرخان بی تاب است
آغشته بخون چو لاله سیراب است

هر جزوی از آن بود بر تو خطی
گوئی دل من نسخهٔ اسکندری است

نه دل

نه دل که چو گل پیش یاری داریم
نه جان که از و امید کاری داریم

چون شیشهٔ ساعت از سپهر ناساز
در سینه همین مشت غباری داریم

در عشق کجا دمی بعشرت بودم
دایم به فریب ملامت بودم

تیغش بسرم رسیده از پای گذشت
افسوس که سخت تیز حرکت بودم

امشب که فلک در پی عشرت سازیست
از رقص بتان به بزم آتشبازیست

آن بلبل مستم که خروشم بردند
ذوق سخن از لب خموشم بردند

در عالم غفلتم عجب ذوقی بود
افسوس که آن پنبه ز گوشم بردند

ابروی تو از غمزه و کرپر کرده است
تیری انداز چون کمانت بزه است

هر عضو از وجد انشاطی دارد
در دل عشق تو چون بهروی است

دستی چنین دراز بر گل کنم | تکلیف تر ابهیچ بیل کنم

هر گام افتم ز ضعف طالع صد جا
گر تکیه بدیوار توکل کنم

دردا که ز دست یار برگزیده برفت | آرام و قرار دل غمدیده برفت

نه دیده بخند و دل سیاست گفت
گز دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای آنکه ترا مدح و ثنا میگویم | نامت چو برم نام خدا میگویم

خواهم ز درت بار سفر بربندم
تا حال ثنا کنون دعا میگویم

چون حرف لب تو در میان می افتد | پیمانه ز دست می کشان می افتد

افلاک ز لرزیدن تو میلرزد
برخیز و گرنه آسمان می افتد

غیر از تو حریفان همای حضرت میر | کجا شده ایم جمع چون شکر و شیر

افکنده بساط عشرتی و داریم
هر یک بجه بیر چو شطرنج کبیر

خواجه کند

خواجه کند نظر بسوی حلوا | گوئی همه گرسنه دیده روی حلوا

در خانهٔ زین مسنوز اگر پا بنهد
اسبش نکسی شود ببوی حلوا

آن ساغر می اگر کسی بودی | مقبول جهان کی اینقدر می بودی

زین پیش عزیز هر نظر می بودی
آن دختر رز اگر پسر می بودی

ای شاخ گل این حسن قبولت نازم | طرز نگه چشم فضولت نازم

آهنگ سماع تو ز دف برخاست
چون سرو برقص بی اصولت نازم

می آئی و مطلب دل این بود بیا | نزدیک شدی و شوق افزود بیا

از رفتن دیده چشم و دل برد اهمت
ای روشنی دیده و دل زود بیا

ای ابر بگلزار رفتنا باز آ | جای تو چمن بود ز صحرا باز آ

او رنگ صدف صفا نباشد بی تو
او گوهر شهوار بدریا باز آ

آمد همه تن شوق را گشت یقین ‏ ‏ بندد ز طرب خانهٔ دل را آئین

خود را برسان که شوق ز اندازه گذشت
جائی بکن آرام بجشن خانهٔ زین

دارم ز غم تو صد فغان اندر دل ‏ ‏ باری چو زمین و آسمان اندر دل

عشقی چو عتاب دشمنان اندر سر
مهری چو حیات دوستان اندر دل

جمعی که بهند رانده از ایرانند ‏ ‏ چلرو در سرای سنبل خانند

کو سهل حکمتی که این تیره دلان
چون خال سفید عیب هندستانند

ای انبه توئی چو صحبت دون خورت ‏ ‏ پر پشم درون او چو بیرون خورت

در هند ز انبه تا بود نام و نشان
ریش تو چو انبه باد در کون خورت

آسوده نه ایم گریه‌ان از رفتن ‏ ‏ اما نکنم آه و فغان از رفتن

از سیر و سفر هم بسکر وصا را
کی مانده شود آب روان از رفتن

دیگر چمن

دیگر چمن نغمهٔ مرغان سر شد ‏ ‏ از خندهٔ گل ابر بهاران شد

از لاله و گل گشت چمن همچو بهشت
عالم ز بهار عالم دیگر شد

بر خواجه ببین وقاحت و رفتارش ‏ ‏ آن صعوه که شد مبنی او منقارش

بالا پوش است در حقیقت او را
چون بال مگس علاقه و دستارش

هرگز نرساینده سعادتمندی ‏ ‏ از پهلوی خود فیض بحاجتمندی

هر چند که چون پیاله گردیده دلم
غیر از خم می ندیده جز تنقندی

ای ملک دکن ز مقدمت باغ جنان ‏ ‏ بر موکب تو تنگ فضای امکان

هرگاه که لشکر تو جنبد از جای
در بادیه معمور شود شهر روان

شنیدم روزی از خوبان نوشی / چو گل از باده تن خرقه پوشی
پلنگ زنگی بعد از نهنگی / چو سرو آزاده با شاخ و برگی
در معنی بگوشش خود کشیده / شده پیچون عصای جود جریده
تنش چون شعله با پوشش بر رخسان / کمانش موی که چو چنگ و نغاش
چو دریا کاسه چوبین در میانش / ولی موج گهر تا آسمانش
زده داغ سرش گل سیاهی / جنون او را کلاه گاه گاهی
نظرها کرده خضر از لب به لبش / شده از دست رگش وان گه دوشش
نموده بخش لب در کوه صحرا / نموده فرشش خوابی خیر خارا
زبر خار بن لب بی عجب هی / شده پر خار عصایش چو پای
سرانگشتش کلید قفل وسواس / جنون او را بسر چون مور در طاس
گشاده جو زلف تا زلف چوی / چو نقش خویشتن نا هستی و دوعی
یکه چندی کاشش از زن از جوشش سوده / مرا شوق صفه انگشت ز جا

نموده کاکلش های قبر ادهم / بگردوشش بود چون گرد دودن ادهم
شنیدم پا برهنه میکرد تکلیف / نهشته سو سپیده دیدم چون ابرو قبیب
گدایی شهر فارم زر دو فن / شده سفر اعش و بر سر نو بریدن
کف پایم کبود از سنگ سیل / سر او پا ابر لیکن چون کف سیل
ولی گر سنگ شنیدم با بادبان / سرم با گشت همچون جام بستان
بخورشید شنیدم جهان گردی فزون شد / بملک مصر شو قم همچون شد
چو دیدم روه پی حسن رفتار / چو بستانش ز موج آشفته دستار
یکی دریای زرین آسمان تاب / ز زلف موج او هر حلقه گرداب
بهر جس شوق عرش گرده بازی / چو جسم خضر طولش در درازی
چو مجنون هسته تند و عربده جو / شده از چار سو هم چهار ابرو
نو جنس نقش فیل است معلوم / نهنگ آن فیل را گرده
جهانش وقت طوفان کرده در اوج / شکار اخوان با بحر
کف آورده لب بحر غضبناک / ز دریا آب گشته زهره خاک
دو موج ترکش / گردهان گرده زمان
چشم ماهیان موج

شنیدم روزی از جوینده هوشی   چو گل از باده من خورده نوشی

پی لشکر ز زنگی [illegible]   چو سرو آزاده با ساق ورقی

در معنی بگوشش فرو کشید   شده همچون عصای چوب [illegible]

تنش چون شعله یا پوشش پر رخانش   کلاهش موی سر چون چنگ نقاش

چو دریا کاه چو بین در میانش   ولی موج کهن تا آسمانش

زده داغ سرش گل سیاهی   جنون او را کلاه گاه گاهی

نظر تا کرده خضر از [illegible]   شده او دست ترس وان کرد و بیشش

بجوشش تب در کوه و صحرا   نبوده فرش خوابی جز خار

ز پر خار بن منزل [illegible]   شده پر خار پر فضایش چو پای

بر انگشتش کلید قصر و سواس   جنون او را بسر چون تیر [illegible]

کشاده چو زمان ز پیچ و حی   بر نقش خویشتن [illegible]

که چندی کشش ما از هر جوشش [illegible]   مرا شوق سفر انگیخت [illegible]

نبودی گنجش جای قرارم   بگردیدش بود چون گردون مدارم

نه سرم پا را بره بیگره و تکلیف   بهر سو بید دیدم چون [illegible]

صحراهای [illegible] فتادم زره فن   شده سر خارش ز منزل بدرین

کف پایم کبود از سنگ [illegible]   سراپا آبله‌ام همچون کف سیل

پی گرمی کشیدم پا برامان   سرم بشکفت همچون جام مستان

ز خورشیدم جهان گردی فزون شد   بملک مصر شوقم رهنمون شد

چو دیدم رود نیل چرخ رفتار   چو مستانش ز موج آشفته دستار

یکی دریای ژرفی آسمان تاب   ز زلف موج او هر حلقه گرداب

بعرض شوق عرشش کرده بازی   چو عمر خضر طولش در درازی

چو مجنون مست و تند و عربده جو   شده از چار موجه چار ابرو

ز موج نقش فیل مست معلوم   نهنگ آن فیل را گرده [illegible]

حبابش وقت طوفان کرده در اوج   شکار اختران با پنجه [illegible]

کف آورده لب بس گر غضبناک   ز دریا آب گشته زهره خاک

ز هر موج از ترشح [illegible] جهان تنگ   گرده‌ان صدف گردیده زان تنگ

ز چشم ماهیان موج در [illegible]   [illegible]

ز سیمین ماهیان او بگرداب
نمایان جوهر آیینه آب

فلک پیری که در دامان آب بود
بصابون صدف در کار زری بود

چه شد گر گوش ماهی در ثقیلست
که موجش مصرع بحر طویل است

بهر سو کشتی گردون طرازی
نه دریا نو عروس پرجهازی

چو رودی کساران نغمه پرواز
چو موسیقار امواجش خوش آواز

کند تا تشنگان را عذرخواهی
زلال او زبان ورد و ز ماهی

ز بس کز شاخ مرجانش بتنگست
چو دهقان اره در پشت نهنگست

مزین گشته از صنع الهی
دهان موجش از دندان ماهی

چه وصف او کنم کان بیشمارست
حدیث زلف موجش حرف مارست

مرا و عجب شد از دنیا گذشتن
کرا بایست ازین دریا گذشتن

ازین اندیشه شد دل ناصبورم
که چون خواهد شد از اینجا عبورم

که ناگه گشت پیری خوب رخسار
چو صبح از دو امن دریا نمودار

نمک پرورده ملاح ملیحی
چو کلک نکته پردازان فصیحی

ز کشتی تخت شاهی کرده اسباب
چو دستان پادشاهی عالم آب

ز پیری پیکرش مشت خمیری
شده هر تار مویش موج شیری

دهن

چو شد [illegible]
بمن عیسی نفس را ساخت زنجیر

ازو هم بودی گردان [illegible]
نفس کش ورنه کردی چون چراغم

ز زیر خاک تا بالای افلاک
[illegible] کشش کرد این خاک غمناک

سخن کوتاه ازین بی دست و پایی
ز سعی [illegible] مار جایی

چنان در دست و پایش اوفتادم
کری چیده [illegible]

بیودن دست در آغوش گشتم
کشیدم دست و پا بیهوش [illegible]

تنم آن نمی از چرخ خود رود برود
که نتوانست آب او را فرو برد

چو جانم سوی لب عزم اندرون کرد
خدا همچون زنی را خضر من کرد

برآمد عاقبت از لطف بیچون
رسیدی من درست از آب بیرون

و کر ره بامن آن کان ملاحت
چو شکر کانش درآمد در فصاحت

که ای عنقای بخت عرش پرواز
هوادارت همای سایه انداز

ز پیری زلف بخت گر گشن یافت
درین پیری مریدی همچو من یافت

بگل افشانده از لطف تو دامن
خس و خاشاک آب آورده دامن

بیا در دی ز آبم چون در پاک
کنون خود هم مرا برگیر از خاک

ز همراهی مرا بر سر فرازی
قدم تا خانه من رنجه سازی

ز سیمین ماهیان او گرد بر آب ... نمایان جوهر آیینه آب
فلک چون ... در دامان آن رود ... بصابون صدف در کار زنگ دود
چو شد گرگون ... ماهی در تقلب است ... که موجش مصحح بحر طویل است
به موج کشتی گردون طرازی ... ز دریا نو عروسی پرچه بازی
چو رودی کمان نغمه پرواز ... چو موسیقار امواجش خوش آواز
کند تا تشنگان را عذر خواهی ... زلال او زبان آورد و زماهی
ز بس کز شاخ مرجانش بهم بست ... چو دهقان اره در پشت نهنگ است
[illegible] الهی ... دهان موجش از دندان ماهی
چه وصف او کنم کان بی شمار است ... حدیث زلف موجش حرف مار است
مرا عجب شد از وی تا گذشتن ... که می بایست ازین دریا گذشتن
ازین اندیشه شد دل ناصبورم ... که چون خواهد شد از اینجا عبورم
که ناگه گشت پیری خوب رخسار ... چو صبح از دامن دریا نمودار
نمک پرورده موج ملیحی ... چو کلک نکته پردازان فصیحی
ز کشتی تخت شاهی کرده بر آب ... چو هستان پادشاهی عالم آب
ز پیری پیکرش مشت خبری ... شده هر تار مویش موج تیزی

چو شد خورشید از گرمی عنان گیر ... بمن عیسی نفس را ساخت زنجیر
از و هم روی گردان شد دماغم ... نفس کش ورنه گردی چون چراغم
ز زیر خاک تا بالای افلاک ... سقای خویش کرده این خاک غمناک
سخن کوتاه ازین بی دست و پایی ... ز سعی خویش دیدم نارسایی
چنان در دست و پا شد قوتم کم ... که می پیچید همچون موج بر هم
برون دست در آغوش گشتم ... کشیدم دست و پا بیهوش گشتم
تنم آن نمی از چرخ مرو برو ... که نتوانست آب او فرو برد
چو جانم سوی لب عزم اندیش کرد ... خدا همچون تویی را خضر من کرد
بر آمد عاقبت از لطف بیچون ... سبوی من درست از آب بیرون
دگر ره با من آن کان ملاحت ... چو شمع کانش در آمد در فصاحت
که ای عنقای بخت عرش پرواز ... هوا دارت همای سایه انداز
ز پیری زلف بخت گر گشن یافت ... درین پیری مریدی همچو من یافت
بگل افشانه از لطف تو و من ... خس و خاشاک آب آورده همین
بیاوردی ز آبم چون در پاک ... کنون خواهم مرا بر گیری از خاک
ز همراهی سرم را بر فرازی ... قدم تا خانه من رنجه سازی

مرا از بس که شوق همرهان است / امید وصل بر خاطر گران است
بدوشش طاقت مخمور بی‌تاب / سبوی باده باشد کوه سرخاب
بپرسش از دوری من حال خویشان / خبر دارم من از احوال ایشان
در آن ساعت که افتادم بدریا / غلام من خبر بردست آنجا
پریشان مادرم را طره چون بید / چو مرغ بیضه ضایع کرده نومید
پدر در ماتم نوعی فسرده است / که پنداری جهان را آب برده است
کنیزان از غم کم چهره کاهی / ندیمک خود غلامان در سیاهی
کنون خواهم قدم در ره گذارم / ز ماتم مردم خود را برآرم
لبش چون جلوهٔ این گفتگو داد / مرا گر چشم را خنده رو داد
ز بس دیدم بحرفش مضطرب حال / جوابم شد گره بر لب چو تبخال
دمی زاندیشه بر آتش نشستم / پس آنگه چون سپند از جای جستم
بخاطرجوئی او بی‌بهانه / نمودم کشتی خود را روانه
بهمراهی آن مرغ بهشتی / گرفته پر ز تیر خویش کشتی
نه در کشتی نشاندش چرخ زانوک / که در تابوت می‌بردش سوی خاکی
سبک کرده در آن ره تا روانه / بکشتی موج همت تازیانه

قضا را

قضا را گوشش از ما بیشتر بود / تمام راه با ما همسفر بود
نکشتی را چنان بی‌تاب میراند / که آن بیچاره را در آب میراند
باندک ساعتی طی شد مسافت / نمایان گشت از آن ساحل علامت
توان گفت آنکه مرکب سر به پا کرد / دو منزل راه را یک لحظه طی کرد
از آن ده خیمه زد اندر سیاهی / سوادش داده بر ماتم گواهی
عیان بود از در و دیوار او غم / درختانش سراسر نخل ماتم
بهر نزدیکی ساحل چون رسیدم / ز دریا رخت بر صحرا کشیدم
در آن ساحل کهن ویرانه بود / که غمهای جهان را خانه بود
خرابی هر دمش نوعی فزوده / که گوئی طالعی را خانه بوده
بجا مانده از آن ویرانه آثار / چو کوه بیستون یک کهنه دیوار
شده مشهور از مه تا بماهی / زمین از سایه‌اش دارد سیاهی
شکسته آنچنان پا تا سر او / که نتواند نهد بر خاک پهلو
نینداز د حوادث زان دلیرش / که ترسد آسمان ماند بزیرش
گزند سایهٔ آن کهنه دیوار / که در هر حجرهٔ او بود صد مار
چو دام از رخنهای سینهٔ او / نگشتی مرغ گرد چینهٔ او

چو از تاثیر چرخ کینه بنیاد / گذار ما باین ویرانه افتاد
از آن ویرانه گلزار ارم شد / بی تعظیمش آن دیوار خم شد
ز شوخی با من آن شیرین تکلم / دهان را کرد لبریز تبسم
که ای پر زخم این دل خستهٔ غم / شده از چهره بر زخمی مرهم
دهی چون مژده از من با جواب / روان شو سوی ده چون جدول آب
چو مرغ خوش خبر پرواز بردار / مرا چون گنج در ویرانه بگذار
که گیرستم خلق چون مرگم شنیدند / طمع یکبارگی از من بریدند
ز غافل دیدنم بی برگ کردند / مرا بینند و شادی مرگ گردند
چو فرمانش مرا زد دست بر پشت / نهادم چون مژه بر دیده انگشت
بتعلیم اجل آن غافل مست / چو سایه زیر این دیوار بنشست
چو او بنشست من برخاستم زود / نشست و خاست پنداری همین بود
بران ده گشتم از تکلیف رفتن / چو ابر نوبهاری سایه افکن
چو دیدم مجمعی از ناصبوران / ز گریه گشته آن ده شهر کوران
چو مژگان حلقه همه سیه پوش / ز غم گریان نشسته هوش بر دوش
زنان چهرهٔ خوبان چون گل / خراشیده تر از آواز بلبل

بباغ سینهٔ خوبان ز نیلی / شده چون سینهٔ طاوس نیلی
ز هر سو زلف و گیسوی معنبر / شده بر باد همچون دود مجمر
چو دیدم حال آن جمع پریشان / کشیدم این گهر در گوش ایشان
که ایام پریشانی سر آمد / گرامی گوهر از دریا بر آمد
چو نام گوهر و دریا شنیدند / ز حرف آشنا سویم دویدند
بمن گفتند ای پاکیزه گوهر / چه می گویی بگو یکبار دیگر
گشودم پیش آن آشفته هوشان / دهن چون حقهٔ گوهر فروشان
زبان را ساختم چون شعله سرکش / بگفتم سرگذشت آب و آتش
از آن صوتم که بر لب آمد از دل / فرا دادن شد سماع مرغ بسمل
چنان جستند از جا اهل ماتم / که گفتی خیل زاغی خورده برهم
تمنا بر دل مردم غلو کرد / بیک ویرانه صد دیوانه رو کرد
روان از ده خلایق سوی صحرا / که دارد آدم آبی تماشا
ندیده کس بزیر چرخ خرگاب / که آتش زنده بیرون آید از آب
ز بی‌تابان ماتم خیل در خیل / روان شد سوی این ویرانه چون سیل
سیه پوشان روانه فوج در فوج / بروی خاک رود نیل در موج

گشد تا در بر خود آن بر و دوش | گشوده مادرش چون موج آغوش
پدر در پیش پیش بیقراران | دوان چون برق از ابر بهاران
شتابان سوی او بیگانه و خویش | ولی دیوانه آمد بر سرش پیش
همی دارد همیشه مهر افلاک | چو آتش میکند از آب تا خاک
سحرگاهی شنیدم در گلستان | که بلبل این نوا خواندی به بستان
که عیش این چمن تا نامدارست | خزانی با جفای هر بهارست
بقای عمر گل چون خواب صحبت | شکوفه پرتو مهتاب صحبت
مکن ریشه بخاک این گلستان | چو نخل موم ماتش از خوش نشینان
چه حاصل زین جهان جز ننگ افسوس | بود ماتم سرای شمع فانوس
مدارا کن که عالم بی مدارست | بناسازان جهان ناساز کارست
مکن کوشش که کار دور ایام | بسی ناخوش کند در سر انجام
کجا بحر محیط از خار و خاشاک | بجاروب دم ماهی شود پاک
غنیمت دان دو روزه زندگانی | که چون سیل بهارست از روانی
بدست آخر گل منه پیمانه از کف | که نقد عمر را اینست مصرف
شبی رندی در ایام زمستان | پسر میبرد و تا بوقی شتابان

یکی پرسید ازو کای یار دلکش | که مرده از عزیزان گفت آتش
سلیم از غافلی می بینمت مست | نمیدانی قضای در کمین هست
جهان ویرانه بس خوفناک است | چه آفتها که در این آب و خاک است
چرا ای اینچنین غافل نشسته | بر از زیر دیوار شکسته

درین دریای خون خوار آشنا کیست
خدا دست تو گیرد ناخدا کیست

سخن هر جا ز صنع کردگارست | گواه پای بر جا کوهسارست
خصوصا کوه گردون قدر کشمیر | که تیغش میزند برابر شمشیر
نگویم کوه ابدالی تنومند | هزاران کوچک ابدالش خداوند
سپهر سرفرازش کرده تقدیر | درو تابان نجوم از چشم نخچیر
زمین طفلی به این دایه و دارش | فلک نیلوفری از چشمه سارش
عجب گر آفتاب از سرفرازی | تواند کرد با او تیغ بازی
ز رفعت سبزه او چرخ اخضر | درو با دام گوئی چشم اختر
سر تیغش بناف آسمانست | شکم در دیدن افلاک از انست
به تیغ او نهد گر برق انگشت | ز انگشتش چو غنچه پر شود مشت

بود بختی مستی کوه کوهان — شده از ابر بر هر سو کف افشان
به فرقش مهر و مه در چشم انصاف — ز آب زر دو نقطه بر سر قاف
هلال او را نمایان زینت فرق — در او افتاده نعل ابرش برق
شکسته شیشهٔ افلاک سنگش — ستاره پنبه داغ پلنگش
شهید او چه پرویز و چه فرهاد — به خونریزی است تیغش تیغ جلاد
در او از کرم رفتاریست نومید — سوار شیر بر فیل است خورشید
پی خدمت به پیشش چرخ دوّار — به یکپا ایستاده همچو پرگار
ز عشقش قاف دایم منزوافت — بساط عشق بین از قاف تا قاف
درو گردیده در سنگ آشکارا — رهی باریک همچون تار خارا
همانا کاوفتاد این کوه خونخوار — که دارد بر کمر زین راه زنار
تنی لوح سرین از لخت سنگش — شده موی کمر این راه تنگش
چو در این تن کشیدی کرده بر چین — وزان هر گام خالی کرده صد زین
رهی بر اینچنین کوه درشتی — گرفته مار پیچان خار پشتی
رهی پیچیده همچون قفل وسواس — مشقت خیز همچون ایام افلاس
رهی بر پای دل زنجیر اندوه — رهی همچون صدا پیچیده بر کوه

رهی از

رهی از زلف خوبان پیچش افزون — ازین ره گشته کج رفتار گردون
رهی در سنگ همچون موج خارا — درو رهرو چو مرغ رشته بر پا
ز بس رهرو درو سنگین خرامد — ز پا لیش رشته پنداری برآمد
ز پیچ و تاب ماری گشته ظاهر — به قصد آشیان نسر طایر
بود در تیه پیچ و خم گرفتار — درو خورشید همچون مهره مار
براق برق در معراج او لنگ — ز باریکی و سختی چون رگ سنگ
و توقی دارم از باریک بینی — رگ سنگش بگویم موی چینی
جهان معلوم میگردد که این راه — ره موران بود بر خرمن ماه
ز پیچ و تاب این راه کج آهنگ — طلسمی چون نگین بینی به هر سنگ
صدای کوه شد زین ره بلابار — که بی آهنگ باشد ساز بی تار
فلک از قید این ره غیبت آزاد — که بی رشته نباشد کاغذ باد
چه آید از شهاب سست آهنگ — درو آمد چو تیر برق بر سنگ
کشد زحمت چو آید در تکاپو — درین ره سنگ دارد کفش آهو
ز پیچ و تاب گردد رشته کوتاه — دراز از پیچ و خم گردیده این راه
بسی کس را جهان زین تنگ جاده — ز راه کوه رفتن توبه داده

درین ره چون تواند کس دویدن / که باشد مرغ را بیم پریدن
به سیر آن نیست دیگر عقل محتاج / ازین ره رفت پیغمبر به معراج
دریغ از همدم افسانه خوانی / که می باید درین ره نردبانی
درین ره میکند هر کس تک و تاز / خطرها باشدش چون ریسمان باز
مغلطان سنگ از و تا بیستوانی / که بد باشد بجای آسمانی
اگر مرغی باین تنگی رسیده / ز جاده تا برون رفته پریده
درین ره خوش بود معشوق دلخواه / که نتواند کس او را برد از راه
در و هر چار فصل این گلستان / بود چون کوچه زاهد زمستان
شهید سردیش گرمی دوزخ / ز برفش در نهد آئینه یخ
یخ دریا بود سرچشمه اش برف / در خانش درخت پنبه از برف
هوا از برف نسرینش سرشته / برات لاله را بر یخ نوشته
شد از تقریرشان خورشید خسته / چو طفلان می رود ره را نشسته
سوی کشمیر در این تنگ جاده / رود با آن نزاکت گل پیاده
بسامان زهر وانشش را چه کارست / مژه بر دیده در این راه بارست
عجب دارم که نخوت پیشه اینجا / دماغش را تواند برد بالا

خضر خواهد

خضر خواهد برد گر جان ازین راه / برآورد زخنده کبک قهقه
درین ره از جفا افتاده برخاک / زحل چون نافه از آهوی افلاک
کشیده ایم جفا عاشق همانا / ازین ره میرود عرشش به بالا
درین ره بار مردم پیشش باکم / چو بار غم رود بر پشش آدم
مثال ای دل زرنج راه بسیار / تو بلبل مشربی این راه گلزار
بسامان رفتن این راه درشتست / مجسم شو که این راه بهشتست
جمال هند گلزار تمنیت / برو کشمیر خال سبز لیلیت
تعالی الله ز خاک پاک کشمیر / که گل را کرده صاحب زر چو اکسیر
در و دلها همیشه فارغ از غم / گل سوری به عشرت اهل ماتم
ز بس خاکش بر دم همسر بابت / گلش گلهای بوی مادر زادت
هوایش معتدل چون باد شبگیر / برنده آب او چون آب شمشیر
بود در فصل گل همچون زمستان / ببسته مرمی شان این گلستان
میان برف و یخ در غوطه خواری / بطی همچو کبک کوهساری
شب او را صبحش بسته تا شیر / چو موئی در میان کاسه شیر
بصبحش صبح دیگر هم پیاله / درو تاریکی شب داغ لاله

فرو از شاخسارش سیب خوشبوی   ز لذت برده از سیب ذقن گوی
چمن چون حسن شفتالو دهد تاب   دهان غنچه گردد چشمهٔ آب
درو از بس حلاوت میشود فاش   بود پر شهد چون انجیر خشخاش
مپرس از لذت انجیر نغزش   ز بادام جز مغز و چار مغزش
به هر شش میوهٔ اشجار خودرو   رعیت زادهای شاه آلو
ز رعنایی چنار او بشاد   اگر سیلی زند دستش مریزاد
چناری خورده آب از جوی همت   قوی تر ساقش از بازوی همت
فلک را رفعت او کرده پامال   زده نوبر باق افکنده شمخال
پریشان شاخهایش چرخ خضرا   چو موج رود کو ریزد بدریا
برون رفته ز رسم حد زمانه   بشاخش بسته عنقا آشیانه
مسیحا از نسیمش جسته یاری   خضر در سایهٔ او پا چناری
بساقش باغبان از فرق ناظر   چو بازرگان بصندوق جواهر
بپیشش اوست سرو عشوه آلود   ایازی بر سر پایش محمود
چه سرو از حسن او طوبی در افسوس   ستاده بر سر یک پای طاوس
زبارش عقل در حیرت فتاده   که یک طاوس چندین بیضه داده

چو طوطی

چو خضرش جا بطرف جویباران   ستون خیمهٔ ابر بهاران
ز مرطوبی بطوبی خورش برخوشش   خیابان را ازو معمور آغوشش
چو خضرش پرورد از مهربانی   چو خضر زنده از آب زندگانی
ندانم از برای چیست دلگیر   که قد همچون یتیمان میکشد زیر
کهی خم میشود گه رست از باد   چو سایه در کمین زانداز صیاد
کشیده قمری از شوقش فغان را   نهاده بر سر او خان و مان را
نشان از قامت بلقیس داده   ولی کی داشت او این ساق ساده
بتکلیفش چو در رقص آورد باد   کند قمری درون بیضه فریاد
ز برگش دام در راه نظاره   صنوبر را ازو دل پاره پاره
صنوبر بنده کی شوریده است   که در رقص است با افلاک همدست
زده بر کاکل او شانه خورشید   دل او رایت آورده تا [illegible]
ز بس بارش فلک را کرده مایل   برو پیچیده همچون پرده دل
ندارد حاصلی جز دل ز ایام   چو من بشکسته گره کرده دل تام
روایت میکنند ارباب معنی   که از این دیر نتوانست عیسی
ز یک سوزن بسوی آسمان رفت   بچندین سوزن او یارب چسان رفت

خزان گر میکشد بر باغ لشکر / چه باک او را جوانست و دلاور
چو اهل دل درین باغ پرآشوب / ز دل روبد غبار غم بجاروب
شنیدم باغبان از روی شنفته / که گفته این حدیث او را گفته
نکو نتوان براه آسمان رفت / عصا گر راستی باشد توان رفت
به پیمان جهان دل سخت بسته / ازان باشد همیشه دلشکسته
پریشان روزگار و دلربایان / نوا پرداز بزم بی نوایان
بود هر برگ او چون رشته ساز / پی رقصیدن او نغمه پرداز
بوقت رقص آمد از برومندش / صدای خوشش چو خوبان قصب پوش
صدای دلکشش او مید باد / ازان سازی که باشد در ره باد
غلط گفتم کز این پاکیزه دو هم / کند بر اهل دل همواره نوحه
چو مجنون پیکر او خشک و عریان / کلاهش بر سر از موی پریشان
چو لیلی عشوه پردازی پرافسون / یکی از عاشقانش بید مجنون
نکو دیدم بید مجنون زمانه / گرفته بر سرش مرغ آشیانه
ز شورش جامه چاک و مو فتیله / درختان کرده او اهل قبیله
بوقت رقص او را بر بر و دوش / ز بیهوشی بود زنجیر خاموش

الفوکی

ز بند یگانه چشم که جسته / که زنجیرش سراپا زنگ بسته
شده از شاخسارش آشیانه / بمرغان چمن زنجیرخانه
ز سستی کرده کج آهنگ خود را / بریده تارهای چنگ خود را
فتاده شاخها بر پای بالا / چو چین دامن سبزان رعنا
بگل آتش که برگ دلبری داد / گلستان را ز وبال و پری داد
ز بس در باغ و بستان از سر ناز / گشوده بال از شوخی بپرواز
زمین او را به بند از ریشه دارد / سپهرش چون پری در شیشه دارد
چنان مستانه رقصد در چمن رز / ز جای خود جهد از ذوق گز گز
چو رز هر برگ چتری بر سر او / همین بانو و شیرین دختر او
پرستش خوشه از خم بهشتی / چو سبحه در کف حور بهشتی
ببوسد پشت دستش را چو خورشید / بروی خنجر کشد چون عاشقان بید
ندارد پای دوری از بر او / براندامش ازان پیچیده گیسو
ز وجه خرمن چو در صحن گلستان / هوای خوشه چینی کرده رضوان
برآید تا چو برگ او ز کوره / ز خاکستر کشد آئینه نوره
روان چون کارهای یک نخجان / دوان چون مار بر شاخ درختان

رود از چشم خورشید آب چون جو　　ز شوق توتیای غوره او
ز برگش خم آسته آئینهٔ خورشید　　بدست آورد چشم جام جمشید
چه شد شاخش اگر پر پیچ و تابست　　کمند سرخ عیار شرابست
و یا شاخش نشان از مار ضحاک　　که بیرون کرده سر از جیب افلاک
کند چون خیره بر بستان نظاره　　فشارد غوره در چشم ستاره
سلیم از کف زمانی خامه بگذار　　که سازم نکته‌ای پیشت تو اظهار
صنوبر برهنه از صاحب لطافت　　علمدار صف پیچا صلابت
چو دارم نسبتی من هم بایشان　　نودم یاد این جمع پریشان
چه شد در وصفشان گوهر نسفتم　　اگر او صاف رز را سینه گفتم
گر او را دختری در پرده پنهان　　که باشد آن مرا شیرین‌تر از جان
سزد گر عارفان گرامی کارند　　درین معنی مرا معذور دارند
تعالی الله ازین باغ خدائی　　که گردد دست از تاکش حنائی
بهار از سبزهای دلگشایش　　چو طوطی ریخته پر در فضایش
بروی گل چو [illegible] خرم　　خوی پیشانی خورشید شبنم
نسیمش خوشتر از انفاس معشوق　　تماشا خوشش از رو چون پاس معشوق

ارواني

درو قمری نوا آموز بلبل　　چراغ لاله دارد روغن گل
تذروان را ز مستی چشم رنگین　　شراب لاله گون در جام زرین
بجوشش از جوش گل بلبل دماغان　　چو پروانه به شبهای چراغان
بسرمه چشم خوبان نکرخند　　بخاک پای نرگس خورده سوگند
ز شوخی کرده در اطراف بستان　　بنفشه ریشخند خط خوبان
گلش از بس ز شادابیست رنگین　　شود گلبند از دامان گلچین
خزان را تا نباشد دست بر گل　　شده پرچین گلش با بال بلبل
بیاض برگ نسرین گلشن راز　　ز شط موج عنبر سینه باز
چراغ غنچه چون چشم غزاله　　شده روشن ز آتش برگ لاله
چمن آشفتگی بسیار دیده　　ز رقص آهوان دم بریده
شده از باد سنبلهای کوبان　　چو سایه پایمالش زلف خوبان
فراوان دیده ابر نوبهاری　　درین گلشن نسیم پا بجاری
هوای خود گلش را در دماغست　　ز عشق خویش لاله سنگ داغست
درو یک شاخ سنبل هر که چیده　　بمعنی زلف حوری را بریده
درو نهری روان چون نهر سیماب　　خوش آوازان ز شرم آب لو آب

کند هر کس نخواهد از لطف الهی ‌‌ بی آواز آبش گوش ماهی
صدای آب او از دور و نزدیک ‌‌ برد چون موج از دل رنج باریک
حبابش را نفیسه پر لآلی ‌‌ سواد موجش ابیات زلالی
بروی لاله و گل بس که غلطید ‌‌ چو می از آب او گل میتوان چید
زلالش همچو خوبان سمن بر ‌‌ پریشان چون کند از موج گیسو
کند آب حیات از خستگی پای ‌‌ ز فواره عصا تا خیزد از جای
درو بالیده گر گشته موافق ‌‌ دو حوض آب چون چشمان عاشق
چه حوض از پرتوش در باغ مهتاب ‌‌ لطافت گشته آبش را بصد آب
چه حوض آینه خورشید پرداز ‌‌ چو نی فواره آبش خوش آواز
در آبش پای ننهد سایه بید ‌‌ درو لب هم ز سروی عکس خورشید
مگر خرق سخن دارد به سینه ‌‌ که دارد در میان خود نگینه
زلالش روشنی بخش نظاره ‌‌ چکیده گوئی از چشم ستاره
شده فواره‌ها گنج خورشید ‌‌ برقص از جوش او نارنج خورشید
ز رشکش آب حیوان در سیاهی ‌‌ زده کوثر بخود خنجر ز ماهی
شب افروزی کند چشمت چو مهتاب ‌‌ اگر یکبار از و چشمی دهی آب

از

ز قرب کوه این باغ همایون ‌‌ سر لیلی است در دامان مجنون
چو کوه طور کرده قبله گاهش ‌‌ نوشته آسمان رفعت پناهش
کشیده از جهان دامن چو افلاک ‌‌ بود خوش از بزرگان دامن پاک
ز سبزه سنگ را تاب زمرد ‌‌ ز هر چشمه روان آب زمرد
ز لاله سنگ او چون لعل رخشان ‌‌ به کشمیر آمده کوه بدخشان
ز خوبی نقش سنگ او همیشه ‌‌ کند چون بت پرستان سجده شیشه
ز رشک وهم گر از دور و نزدیک ‌‌ کمرهای بتان را رنج باریک
بود از بسکه هر سنگش مصفا ‌‌ درو آتش بود چون می بمینا
زند قهقهه درین کهسار کلنگ ‌‌ بط می همچو کبک از خوردن سنگ
بود از سبزه ابدالی نمد پوش ‌‌ ز ماه نو کشیده حلقه در گوش
بسر از لاله دوغش در سیاهی ‌‌ سحاب او را کلاه گاه گاهی
کشیده پای خود در دامن خاک ‌‌ کمند وحدت او بر افلاک
بسی گرد و کسی در هر دیاری ‌‌ که بیند چشمه در کوهساری
بود هر پاره سنگی را درینجا ‌‌ هزاران چشمه همچون سنگ خارا
ز هر چشمه روان نهری خروشان ‌‌ بپایین سروی که دیده آب جوشان

یکی تا لب دریا امان کوهش | که لرزد بحر چون بیند شکوهش
بهر سو موج زن چون بحر سیماب | سراسر فیض همچون عالم آب
حبابش از شفق چون چشم مخمور | سواد موج او چون طرهٔ حور
بجان تنگی درو از جوش ماهی | که نبود جای دُر در گوش ماهی
حبابش از زر ماهی خزینه | چو خوبان در کف موجش سفینه
چراغان روی آتش دایم از گل | درو هر لطف بستی همچو بلبل
درو عیشش گل صورت پذیرست | همه ایام او عید غدیرست
بعکس خلق این صوفی پرجوش | شود هر گه بهار آید گل پوش
سپهرش خوانده دریای بهشتی | ازان سویش کشیده تیر کشتی
چه کشتی باد پای خوش عنانی | نمانده در ره از پایش نشانی
سوار او شده چون رو بمیدان | حباب و موج باشد گوی و چوگان
دود چون کرد آهنگ مکانی | که دیده اینچنین تخت روانی
بهر کشتی بتی با حسن صبیحی | نمک پرورده ملاح ملیحی
ز هر یک کشتی صد دل بگرداب | اسیران را فراوان رانده در آب
تماشا دارد این دریای جوشان | خصوص اکنون که گردیدش چراغان

شده

شد کشمیر را زین حسن پرجوش | چراغان گل و لاله فراموش
شده دریا ازین حسن نظر تاب | نشاط انگیز همچون عالم آب
صف مرغابیان در آب رقاص | صدفها کف زنان گرداب رقاص
برای رقص عیش زهره در اوج | وفا خود را بر آتش داشته موج
بخاک از رشک گوید باد و حباب | که آتش خوب بیرون آمد از آب
زبس عکس چراغ کوکب افروز | شده دریا پر از قرص شب افروز
تماشا کن مه نو را بدریا | که با عکس چراغانست پیدا
که گویی این عروس سبز مقنع | در آب افتاده خلخال مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب | پریشان همچو بر آیینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان | گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان
چراغان نیست کشتی را همینی | که کوه طور از برق تجلی
گرفته آتش خود را مشوش | در آب انداخته از تاب آتش
فلک کشتی چنین رنگین ندیده | کس آتشخانهٔ چوبین ندیده
چراغ و شمع در اطراف و گوشه | عیان زان طرح آتش خوشه خوشه
چو ماه نو ز تاب شعله رخشان | ز لعل آتشین کوه بدخشان

خرامان هر طرف از روی تمکین   مرصع پوشش چون بهرام چوبین
نهاده پیش مستان نظاره   فلک خوانی پر از نقل ستاره
درین مجلس فلک از بهر خورشید   گرفته کاسه در دست از مه عید
بدریوزه ز بهر زرین ایاغی   بعشق شاه میخواهد چراغی
شنیدم شاه روشن دل جهانگیر   ز عشرت شد چو رونق بخش کشمیر
چنان معشوق او شد این ارم زاد   که آخر جان خود در راه او داد
صباحی دلکشا چون روی احباب   گل صبح از سحاب فیض سیراب
ز تاثیر هوا فروغ او گلشن   شده هر برگ چون آیینه روشن
شفق ابر بهاری را هم آهنگ   فلک چون کاغذ ابری بصد رنگ
میان لاله و گل در در و دشت   غزال شیر مست صبح در گشت
جهان خرم تر از صبح خردمند   غم از عالم نهان چون عیب فرزند
برون آورد شوق جلوه گستاخ   ز خلوت شاه را همچون گل از شاخ
شگفته خاطرش همچون گل صبح   ز شادی در فغان چون بلبل صبح
سرش خوش همچو جام باده نوشان   دماغش چون دکان گلفروشان
فروغ صبح گشته روح پرور   دلش را همچو طفل از شیر مادر

چو بند

چو بند دامان دریا جلوه کاهش   بسوی شاله مار افتاده راهش
فضایی دید چون روی عروسان   سزاوار عمارات و گلستان
بگفت این دشت رنگین بوی حورست   ز راهم منزل اینجا ضرورست
دران ایام شاه هفت اقلیم   که بر سر داروار خورشید دیهیم
سر و سرکرده شهزادگان بود   دران شهزادگی شاه جهان بود
پی اتمام این منزل قد افراخت   برای خویش کاری پیش انداخت
چراغ دودمان گورکانی   که بروی ختم شد صاحبقرانی
شهاب الدین محمد شاه غازی   که افروز تاج سرفرازی
مهین وارای تخت اورنگ عالم   گزین مسندنشین صلب آدم
ز شاهان کرده ایزد انتخابش   ازان شاه جهان آمد خطابش
دلش آیینه سیمای شاهی   جبینش مشرق نور الهی
وجودش باعث ایجاد عالم   غبار آستانش خاک آدم
بشاهی تا بلند آوازه گردید   شکست طاق کسری تازه گردید
سلیمان را نگین از دست افتاد   خط فرمان او شد کاغذ باد
فرستد سوی او قیصر چو نامه   کند از پرده دل موم جامه

ز چین فغفور همچون بندگانش / فرستد تحفه چون بر آستانش
ز شوق بزم او از هر شبی / کند مژگان خود را موی چینی
خرد کم دیده با چشم جهان بین / چنین شاهی به دولت خانهٔ زین
ز نقش پای او تا سرفرازست / زمین افلاک را اختر نمازست
دمی از یاد حق نگسسته پیوند / خدا را بنده عالم را خداوند
دلش سبحه شمار از ریگ صحرا / حصیر طاعت او موج دریا
بهار عهد او تا در میانست / حنای دست خوبان بی خزانست
نکرده ظلم را کس بر حوالی / تخلص گشته شیران را غزالی
بشوخی بره‌های رغبت انگیز / بگرد گرگ‌ها چون اطفال تبریز
ضعیفان را قوی گشت آنچنان چنگ / که شیشه زنده شد بر تخته سنگ
پی صفای خس پرویزه ایام / ز خون شعله آب نار در جام
به دشت از عدل او بر گردن شیر / پی پای غزالانست زنجیر
بزور پنجه حکم او ز گوهر / فشارد آب را چون پنبهٔ تر
بود از جوهر ذاتی اگر خویش / امور سلطنت رای برد پیش
نمی افتد خلل در کار ناموس / که باشد چتر او از خویش طاوس

زفیضش

ز فیضش گرده ذره آفتابی / ز خوان او مه نو یک رکابی
گشوده در جهانگیری چو بازو / سکندر ساخته چون آینه رو
ز دانش رفته هر سو در تکلم / فلاطون چون صدا پیچیده در خم
خرد را او چو در گفت و شنیدست / زبان در زیر دندان چون کلیدست
بعهد لطفش آن بهار هوشمندی / برون آمد سخن را سربلندی
نهاده از گوشهٔ لبهای خاموش / سخن پا بر رکاب حلقهٔ گوش
سخن در عهد لطفش از بس یافت معراج / چو هدهد گشت طوطی صاحب تاج
ترازو طفل میان وزن نارنج / که در ایام او کرده هنر سنج
ز عدلش رونقی در روزگارست / که نخل موم را آتش بهارست
عروس دهر بگشاده جبین است / گره در زلف و چین در آستین است
ز زلف موج تا بیرون برد تاب / دم ماهی نهاده شانه در آب
جهان از بس گرفت از فتنه آرام / بعهد او کبوتر خانه شد دام
چنان شد عالمی از امن آباد / که ظرف [illegible] توتیا شد کاغذ باد
بپرورش تره در صحرا بزرگست / درو شغل و در [illegible]
ز دزدی رهزنان رز گاه و بیگاه / بعهدش رهزنان را میزند راه

ز چین فغفور هم چون بنده کاش … ور ستد تحفه چون بر آستانش
ز شوق بزم او از بیش بینی … کند مژگان خود را موی چینی
خرد کم دیده با چشم جهان بین … چنین شاهی به دولت خانهٔ زین
ز نقش پای او تا سرفرازست … زمین افلاک را همسر نمازست
وی از یاد حق نگسسته پیوند … خدا را بنده عالم را خداوند
ولش سبحه شمار از ریگ صحرا … حصیر طاعت او موج دریا
بهار عهد او تا در میانست … حنای دست خوبان بی خزانست
نکرده ظلم را کس بر حوالی … تخلص گشته شیران را غزالی
بشوخی برتهای رغبت انگیز … بکرد و کرکها چون اطفال تبریز
ضعیفان را قوی گشت آنچنان چنگ … که شیشه زنده شد بر تختهٔ سنگ
پی صفرای خس پرهیز و ایام … ز خون شعله آب نار در جام
به دشت از عدل او بر گردن شیر … پی پای غزالانست زنجیر
بزور پنجهٔ حکم او ز [illegible] … فشارد آرا چون پنبهٔ تر
بود از جوهر ذاتی اکمه خویش … امور سلطنت رای برد پیش
نمی افتد خلل در کار ناموس … که باشد چتردار خویش طاووس

ز فیضش

ز فیضش کرده ذره آفتابی … ز خوان او مه نو یک رکابی
گشوده در جهانگیری چو بازو … سکندر ساخته چون آینه رو
ز دانش رفته هر سو در تکلم … فلاطون چون صدا پیچیده در خم
خرد را او چو در گفت و شنیدست … زبان در زیر دندان چون کلیدست
بعهد انصافش آن بهار هوشمندی … برید آمد سخن را هر بلندی
نهاد از گوشهٔ لبهای خاموش … سخن پا بر رکاب حلقهٔ گوش
سخن در عهدش از بس یافت معراج … چو هدهد گشت طوطی صاحب تاج
ترازو طفل میزان روز نا رنج … که در ایام او کرده هنر سنج
ز عدلش رونقی در روزگارست … که نخل موم را آتش بهارست
عروس دهر بگشاده جبین است … گره در زلف و چین در آستین است
ز زلف موج تا بیرون برد تاب … دم ماهی نهاده شانه در آب
جهان از بس گرفت از فتنه آرام … بعهد او کبوتر خانه شد دام
چنان شد عالمی از امن آباد … که ظرف توتیا شد کاغذ باد
بپرورش تره در صحرا بزرگست … درو مشعل در شبستان [illegible] گرگست
ز دزدی رهزنان از کاه و بیگاه … بعهدش رهزنان را میزند راه

نهیب او بکوه آرد اگر رو	ز دریا آب گردد زهره او
بدریا باد قهرش گر ستیزد	غبار از گو جای موج خیزد
کشد شمشیر چون بر خصم خودکام	زره ریزد عرق وارش ز اندام
زباد حمله اش گرده بصحرا	روان کهسار همچون موج دریا
بکوه آرد نهیب او گر آهنگ	نه استد سنگ در آنجا بر سر سنگ
عدو شد خاک از گرز گرانش	همان باقیست در وی استخوانش
نهنگ از تیغ او در بحر خسته	پلنگ از بیم او بر کوه جسته
ز بیم تیغ او در دیده شیر	بهم چسپیده مژگان چون پر تیر
بگرز انتقام از خاک شاهان	دهد سرمه بجز دود از خواتان
چو او بهرام نبود در صف کین	چه خواهد بود کار تیغ چوبین
چو بیند عکس تیغش موج در آب	رود از بیم بسمل چون رسن تاب
بعهد او ز منع کینه خواهی	کند رم توسن برق از سیاهی
برای جستجوی خون بلبل	صبا را گر فرستد از پی گل
چو خون گرم آید گل دو دیده	چو شمع کشته رنگ از رو پریده
در آن کشور که حفظ او پناه است	بخرمن برق آب زیر کاه است

چو فغفور

چو نقش پای آهو شد دل شیر	حریم آنجا که او افراخت شمشیر
بر افتاد از جهان در عهدش آزار	چو سبحه پای تا سر مهره مار
چو خواهد کبک را سنجد به تیهو	کند شاهین ز بال خود ترازو
بعهدش از خزان گردیده گلشن	چو گلزار پر طاوس ایمن
علم سازد بهر جا پنجه چون شیر	بنخل موم ماند شاخ نخجیر
چو شعله تیغ او چون گشت عریان	به فرع فتنه بی اعتدالان
بود در خاکساری عشق مغرور	جنون از چوب گل بردار منصور
چراغ دولتش را دل ز خود جمع	بود چون لاله هم فانوس هم شمع
همارا ز آستانش نیست پرواز	که در اینجا گشوده چشم چون باز
بدست لطف تا از روی تسکین	اشارت کرد طوفان را که بنشین
نشد دریا همین پر در و گوهر	از او ماهی به پشت خود برد زر
کف جودش کجا شد ابر احسان	در و لعل و گهر برفت و باران
بدستش آشنا تا گشت گوهر	بدریا پشت پا زد چون شناور
گشادی در کف خود چون پسندید	جهان شد زیر دستش همچو خورشید
و گر سرپنجه را غنچه هوس کرد	چو طوطی آسمان را در قفس کرد

نهیب او بکوه آرد اگر رو — ز دریا آب گردد چهرهٔ او
بدریا باد قهرش گر ستیزد — غبار از کوه جای موج خیزد
کشد شمشیر چون بر خصم خودکام — زره پر بوده عرق وارش ز اندام
ز باد حمله آتش گرده بصحرا — روان کهسار همچون موج دریا
بکوه آرد نهیب او که آهنگ — نه استد سنگ در آنجا بسر سنگ
عدو شد خاک از گرز گرانش — جهان با قیمت در از استخوانش
نهنگ از تیغ او در بحر خسته — پلنگ از بیم او بر کوه جسته
ز بیم تیغ او در دیدهٔ شیر — بهم چسپیده مژگان چون پر تیر
بگرز انتقام از خاک شاهان — و به سر هم بخورده او خاقان
چو او بهرام نبود در صف کین — چه خواهد بود کار از تیغ چوبین
چو بیند عکس تیغش موج در آب — رود از بیم پس پس چون رسن تاب
بعهد او ز تیغ کینه خواهی — کند رم توسن برق از سیاهی
برای جستجوی خون بلبل — صبا را گر فرستد از پی گل
چو خون گرم آید گل دو دیده — چو شمع کشته رنگ از رو پریده
دران کشور که حفظ او بپا هست — بجز من برق آب زیر کاهست

چو نقش

چو نقش پای آهو شد دل شیر — حریم آنجا که او افراخت شمشیر
بر افتاد از جهان در عهدش آزار — چو سبحه پای تا سر مهرهٔ مار
چو خواهد کبک را سنجد به تیهو — کند شاهین ز بال خود ترازو
بعهدش از خزان گردیده گلشن — چو گلزار پر طاوس ایمن
علم سازد بهر جا پنجه چون شیر — بنخل موم ماند شاخ نخچیر
چو شعله تیغ او چون گشت عریان — بدفع فتنهٔ بی اعتدالان
بود در خاکساری عشق مغرور — جنون از چوب گل بر دار منصور
چراغ دولتش را دل ز خود جمع — بود چون لاله هم فانوس هم شمع
هما را ز آستانش منت پرواز — که در اینجا کشوده چشم چون باز
بدست لطف تا از روی تسکین — اشارت کرد طوفان را که بنشین
نشد دریا همین پر در و گوهر — ز نو ماهی به پشت خود برد زر
کف جودش که باشد ابر احسان — در و لعل و گهر برفت و باران
بدستش آشنا تا گشت گوهر — بدریا پشت پا زد چون شناور
گشادی در کف خود چون پسندید — جهان شد زیر دستش همچو خورشید
و گر سر پنجه را غنچه هوس کرد — چو طوطی آسمان را در قفس کرد

دمی گر بزم عیش عالم آرا / بعزم سینه خواهی خیزد از جا
زمین از بیم زیر پایش لرزد / ز هفت اقلیم هفت اعضایش لرزد
بساط محفلش را کی کسی دید / که فرش کاشانه زرین چو خورشید
بوصف مجلس او گر نهد پی / نوا پرواز گردد خامه چون نی
چه مجلس دل ازو محو تجلی / چو مجنون در تماشاگاه لیلی
زمین آیینه از روشن نمائی / درو عکس بساط کبریائی
به حد و نی درو انجام و آغاز / ز روز و شب بساطش سینه باز
قوی مایه ز عشرت روزگارش / بود نوروز یک تحویلدارش
ز گلریزی شمع پرتو افکن / چراغ بلبل و پروانه روشن
ز بس شد گرم نکهت گلهای دیبا / فکنده نافه را آهوی صحرا
ز باده چشمها چون لاله رنگین / ز نغمه گوشها دامان گلچین
بسلک نغمه پروازش از دور / گسسته چینی نوازی روح فغفور
پی شمعش بهند اسکندر از روم / فرستاده به پشت آینه موم
فروزان شمعش از آغوش فانوس / ز زیر بال پیدا چشم طاوس
ز بس شمع و چراغ مجلس افروز / درو پروانه را شب روز نوروز

کند ایش

کند ایش تا شود از نکهت سور / بود پر کاسه چوبین طنبور
نوای چنگ و عود آوازه دارد / کاینچه فلک تیر تازه دارد
چگویم من از آن آیینه خانه / که روشن شد ازو چشم زمانه
ز حسن این نشیمن چشم بر چرخ / که چون مشرق بود سرچشمه نور
مه و نوبت این کز عالم خاک / رسیده موج نور او بافلاک
ز آیینه در و نقاش تقدیر / نموده سیم بر گلهای تصویر
ز نقاشان معجز کار او گل / نمی آساید از فریاد بلبل
طراوت بسکه فشاند در و آب / شود بیدار نقش قالی از خواب
گرد آیینه چندین از جهان کسب / که اندامش چو خوبانست دلچسب
فروغ آیینها لبش را چنانست / که گویی خنده روشن دلانست
گر آنجا جم بی خوردن نشیند / درو دیوار را پر جام بیند
وگر تنها درو آید سکندر / ز عکس خویش بیند عرض لشکر
تماشایش گشاید در بر چشم / چو نرگسدان شود دل سر بسر چشم
ز هر سو لیش بتکلیف نظاره / زند آیینه چشمک چون ستاره
سلیم این رشته را از دست بگذار / ملال انگیز باشد طول گفتار

دمی کز بزم عیشش عالم آرا　　بعزم کینه خواهی خیزد از جا
زمین از بیم زیر پایش لرزد　　ز هفت اقلیم هفت اعضایش لرزد
بساط محفلش را گر کسی دید　　که فرش کاخش نشد زرین چو خورشید
بوصف مجلس او گر نهد پی　　نوا پرواز گردد خامه چون نی
چه مجلس دل ازو محو تجلی　　چو مجنون در تماشاگاه لیلی
زمین آیینه از روشن نمایی　　درو عکس بساط کبریایی
به عهد وی درو انجام و آغاز　　ز روز و شب بساطش سینه باز
قوی مایه ز عشرت روزگارش　　بود نوروز یک تحویلدارش
ز گلریزی شمع پرتو افکن　　چراغ بلبل و پروانه روشن
ز بس گرم نکهت گلهای دیبا　　فکنده نافه را آهو بصحرا
ز باده چشمها چون لاله رنگین　　ز نغمه گوشها دامان گلچین
ببلبل نغمه پردازیش از دور　　کند چینی نوازی روح فغفور
پی شمعش بهند اسکندر از روم　　فرستاده به پشت آینه موم
فروزان شمعش از آغوش فانوس　　ز زیر بال پیدا چشم طاووس
ز بس شمع و چراغ مجلس افروز　　در و پروانه را شب روز نوروز

گدایش

گدایش تا شود از نعمت سور　　بود پر کاسهٔ چوبین طنبور
نوای چنگ و عود آوازه دارد　　کانچه فلک هستیه تازه دارد
چگویم من از آن آیینه خانه　　که روشن شد ازو چشم زمانه
ز حسن این نشیمن چشم بد دور　　که چون مشرق بود سرچشمهٔ نور
مه نو نیست این کز عالم خاک　　رسیده موج نور او بافلاک
ز آیینه درو نقاش تقدیر　　نموده سیر بر گلهای تصویر
ز نقاشان معجز کار او گل　　نمی آساید از فریاد بلبل
طراوت بسکه افشاند درو آب　　شود بیدار نقش قالی از خواب
نکرد آیینه چندین از جهان کسب　　که اندامش چو خوبانست در جیب
فروغ آیینهایش را جهانست　　که گویی خشت او روشندلانست
گر آنجا جم بی خوردن نشیند　　در و دیوار را پر جام بیند
وگر تنها درو آید سکندر　　ز عکس خویشتن بیند عرض لشکر
تماشایش کشاید در چو بر چشم　　چو نرگسدان شود دل سر بسر چشم
ز هر سویش بتکلیف نظاره　　زند آیینه چشمک چون ستاره
سلیم این رشته را از دست بگذار　　ملال انگیز باشد طول گفتار

زبان را کرم چون شمع از دعا کن   حرف کف را چون پر پروانه وا کن
خداوندا بشام زلف خوبان   که افشاند بصبح عید دامان
بشمع حسن یعنی برق محفل   که فانوس خیال او بود دل
بطاوسی که بزمش جلوه گاهست   بآهوئی که نام او نگاهست
بآن مطرب که شد از دلکشائی   چو شمع انگشتش از آتش حنائی
بآن صوتی که زو در سینها دل   بود در رقص همچون مرغ بسمل
بآهنگی که چون بر لب کشد صف   فغان برخیزد از هر گوشش چون دف
بآن آهی که از دلهای پرتاب   کشد سر هر نفس چون دود سیماب
ببزم افروزی رنگین چراغی   که از گل انجمن را کرد باغی
بفانوسی که دارش بخت فیروز   ستون حالت از شمع شب افروز
که بر اورنگ شاهی جاودانی   دهی شاه جهان را کامرانی
در محفل فروزان باد جاوید   چراغ عمر او چون ماه و خورشید
بود با سایه ابر بهاری   خرام آموز کبک کوهساری
درین باغش ثنا خوان باد بلبل   مبادا سایه اش کم از سر گل
برورش باد در کف جام جمشید   شبش خوش باد همچون سایه بید

بیا بلبل

بیا بلبل که ایام بهارست   گلستان خوشتر از آغوش یارست
صف آرا شد چمن از بید و شمشاد   علمدار سپاهش سرو آزاد
بهار از جنگ دی برگشت فیروز   نوید فتح آورد دست نوروز
شد از نخلش در اطراف زمانه   صدای رعد کوس شادیانه
بخوشخوانی در آمد مرغ گستاخ   مؤذن وار بر گلدسته شاخ
جهان چون روی خوبان گشت پرگل   بسر ابر سیاهش چتر کاکل
بباغ از باد بوئی می شنیدند   کدوها هر طرف گردن کشیدند
چمن شد لشکر تنگ از گل پیاله   بیکپا ایستاده همچو لاله
چرا آهوی خفتن در باغ کردم   ز سایه نافه افکن گربه بید
ز موج ابر شد بر روی گرداب   نمایان جوهر آئینه آب
زده خیمه بطرف جویباران   کدو همچون سپاه سرداران
چمن میخواهد از شوخی کند ساز   چو گلزار پر طاوس پرواز
جهان سرسبزی از هر دوش بیدست   که گوئی شعله شاخ سرخ بیدست
برون آورده دست از آب عریان   ز شوق آستین لاله مرجان

زبان را کرم چون شمع از دعا کن — هر کف را چون پر پروانه وا کن
خداوندا بشام زلف خوبان — که افشاند بصبح عید دامان
بشمع حسن یعنی برق محفل — که فانوس خیال او بود دل
بطاوسی که بزمش جلوه گاهست — باهوئی که نام او نگاهست
بآن مطرب که شد از دلکشائی — چو شمع انگشتش از آتش حنائی
بآن صوتی که زو در سینها دل — بود در رقص همچون مرغ بسمل
باهنگی که چون بر لب کشد صف — فغان برخیزد از هر گوشش چون دف
بآن آهی که از دلهای بیتاب — کشد سر در نفس چون دود سیماب
ببزم افروزی رنگین چراغی — که از گل انجمن را کرده باغی
بفانوسی که دادش بخت فیروز — ستون محلت از شمع شب افروز
که بر اورنگ شاهی جاودانی — دهی شاه جهان را کامرانی
در مجلس فروزان باد جاوید — چراغ عمر او چون ماه و خورشید
بود با سایه امر بهاری — خرام آموز کبک کوهساری
درین باغش ثنا خوان باد بلبل — مبادا سایه اش کم از سر گل
برورش باد در کف جام جمشید — شبش خوش باد همچون سایه بید

بیا بلبل که ایام بهارست — گلستان خوشتر از آغوش یارست
صف آرا شد چمن از بید و شمشاد — علمدار سپاهش سرو آزاد
بهار از جنگ دی برگشت فیروز — نوید فتح آورد دست نوروز
شد از فتحش در اطراف زمانه — صدای رعد کوس شادیانه
بخوشخوانی در آمد مرغ گستاخ — موذن وار بر گلدسته شاخ
جهان چون روی خوبان گشت پرگل — بسر ابر سیاهش چتر کاکل
بباغ از باد بوئی نشنیده — کدوها هر طرف گردن کشیده
چمن شد بسکه تنگ از گل پیاله — بیکپا ایستاده همچو لاله
چو آهوی ختن در باغ گردید — ز سایه نافه افکن گربه بید
ز موج ابر شد بر روی گرداب — نمایان جوهر آئینه آب
زده خیمه بطرف جویباران — کدو همچون سپاه سرداران
چمن میخواهد از شوخی کند ساز — چو گلزار پر طاوس پرواز
چنان سرسبزی از هر جوشش پیدست — که گوئی شعله شاخ سرخ بیدست
برون آورده دست از آب عریان — ز شوق آستین لاله مرجان

زد از ذوق عروسی شانه / دم ماهی بزلف موج شانه
فضای دشت چون دامان گلچین / ز بس گز لاله و گل گشت رنگین
چنان آهو شد از حیرت زمین گیر / که گویی پایش از سم رفته در قیر
کشیده چادر از ابر بهاران / گلستان از برای آب باران
ز بس گل بست آیین زمانه / بطوطی شد قفس آیینه خانه
چمن از آتش گل در گرفتست / کدو گردن کشی از سر گرفتست
اگر داری کسی سر و برگ تماشا / نگاه خویش را سر ده بصحرا
غزالان را سم از شوخی شکسته / ندارد تاب جستن کفش جسته
گلستان را همه شب پاسبانست / بخواب روز نیلوفر ازانست
ز کیفیت جهان لبریز چون جام / چمن از ابر چون طاوس در دام
نموده پنجه خود غنچه لاله / که می باید درین موسم پیاله
چو مجنون لیلی از شوق تماشا / بجای پا نهاده سر بصحرا
بنای از موج گل هر گوشه صد دام / تذروی خفته پنداری بهر گام
چنان گلبن ز گل رنگین نگارست / که گویی چتر طاوس بهارست
چراغان گل است و در گلستان / بود از غنچه هر سو چراغان

چو خورشید در ابر سیاهست / که فیل نور تخت پادشاهست
شهنشاهی که در صاحبقرانی / بود ثانی و او را نیست ثانی
جهان زیر نگین چون آفتابش / زدان شاه جهان آمد خطابش
فروغ جبهه اش در چشم بینش / چراغ آبرو بارگاه آفرینش
شکست هر دلی را مومیایی / بجا تیغ [illegible] و بدر را روشنایی
نشسته همچو ارکان چون مربع / بود چهر و فلک تخت مرصع
کند در انجمن چون چهره تابان / شود روشن دل یکان و پایکان
نمی آید چو شمعی در میانه / چراغان میشود آیینه خانه
دلش نوشیروانی کز سعادت / نفس را کرده زنجیر عدالت
بزیر چرخ آن ذات همایون / بود چون در درون خم فلاطون
بحکمت میتواند لطف او کرد / علاج شیر بر غلین از تب سرد
ظفر را تحفه تعلیم تیغش / کلید فتح هفت اقلیم تیغش
فکنده قدرتش شیر افکنان را / شکسته گردن گردنکشان را
برارد آتش از روز و وغا کین / چنار آسا ز خود بهرام چوبین
زد از کینش اگر خاقان چین دم / در آستینش دست چین آستین هم

زد از ذوق عروسی بهانه — دم ماهی بزلف موج شانه
فضای دشت چون دامان گلچین — ز بس گز لاله و گل گشت رنگین
چنان آلوده شد از حیرت آیین گیر — که گویی بالشش از تخم رنده در قیر
کشیده چادر از ابر بهاران — گلستان از برای آب باران
ز بس گل بست آیین در زمانه — بطوطی شد قفس آیینه خانه
چمن از آتش گل در گرفته — کدو گردن کشی از سر گرفته
اگر داری هوس سر و برگ تماشا — نگاه خویش را سر ده بصحرا
غزالان را هم از شوخی شکسته — خواره تاب جستن کفش جسته
گلستان را هم شب پاسبان است — بخواب روز نیلوفر ازان است
ز کیفیت جهان لبریز چون جام — چمن از ابر چون طاوس در دام
نموده غنچه خود غنچه لاله — گهی باید درین موسم پیاله
چو مجنون لیلی از شوق تماشا — بجای پا نهاده سر بصحرا
[illegible] از موج گل هر گوشه صد دام — تذروی خفته بیداری بهر گام
چنان گلبن ز گل رنگین نگارست — که گویی جبهٔ طاوس بهارست
چراغان گل است و در گلستان — بود ابر سیه دود چراغان

نکو خورشید در ابر سیاه است — که فیل نور تخت پادشاه است
شهنشاهی که در صاحبقرانی — بود ثانی و او را نیست ثانی
جهان زیر نگین چون آفتابش — ز دوران شاه جهان آمد خطابش
فروغ جبهه اش در چشم بینش — چراغ بارگاه آفرینش
شکست هر دلی را مومیایی — چراغ نیک و بد را روشنائی
نشینند همچو ارکان چون مربع — بود مهر و فلک تخت مرصع
کند در انجمن چون چهره تابان — شود روشن دل بیگان و پایگان
بلی آید چو شمعی در میانه — چراغان میشود آیینه خانه
دلش نوشیروانی کز سعادت — نفس را کرده زنجیر عدالت
بزیر چرخ آن ذات همایون — بود چون در درون خم فلاطون
بحکمت میتواند لطف او کرد — علاج شیر بر فین از تب سرد
ظفر را تخته تعلیم تیغش — کلید فتح هفت اقلیم تیغش
فکنده قدرتش شیر افکنان را — شکسته گردن گردنکشان را
برآرد آتش از روز رو با کین — چنار آسا ز خود بهرام چوبین
زد از کینش اگر خاقان چین دم — ز دستش رفت چین آستین هم

زعدلش تا بد از نوشیروان رو — سر زنجیر او بر گردن او
نویسم وصف جودش چون بنامه — رود آب طلا از جوی خامه
زعدلش جوهر شمشیر خونخوار — شده از بیم پیچون کاه دیوار
زجو[illegible] مفلسان گشته توانگر — گدایان را چو ماهی خرقه پر زر
فلک بر آستانش [illegible] — زمانه نو کلید هفت اقلیم
زروی قهر هر جا باجرا کرد — نیارد کوه از بیمش صدا کرد
بعهدش رفته از روی تنعم — زبانگ آسیا در خواب گندم
زند هر جا ز عاجز پروری دم — گریزد آفتاب از موج شبنم
بود تا در کف دستش همیشه — درو گوهر چو دندان در ریشه
شهان را چشم بر دست گدایش — ستون دولت ایشان عصایش
زلطف او دل آزادگان شاد — بود در سایهٔ او سرو آزاد
چنان کوه شکوهش را کرانیست — که رنگ خاک راهش آسمانیست
زخونریزی تیغش چون زنم حرف — سیاهی میشود در خامه شنجرف
زنعش یاد اگر آرد پیاله — بسوزد می درو چون داغ لاله
بود سجادهٔ دین تختگاهش — طریق شرع باشد شاهراهش

درآید

درآید چون بطاعت وصف دین — فلک تسبیح می آرد ز پروین
جوابرا افکند گر سجاده بر آب — شده قبله نما ماهی بگرداب
سر اسلام ازو بر آسمانست — گواه این سخن اسلام خانست
جوان بختی که از تاثیر اقبال — خدا و خلق ازو [illegible] خوشحال
خلایق در حریم پرده راز — چو [illegible] در وصفش هم آواز
فلک قدری که چون خورشید تابان — بخار و گل رساند فیض یکسان
بباغ لطف خارش از تجمل — چراغ خار دارد روغن گل
بود کلکش کلید رزق مردم — بها جان هنر پرورش [illegible]
کفش دریا و از فیض خامه است — برات بخشش او گنج نامه است
غلط در هیچ [illegible] باغ کرم — که شست غنچه را زبخشش [illegible]
زبس از روی بهید او براقاد — نمی ورزد هنر شاگرد از استاد
شده خورشید فرش درگه او — کند چون خشت خواب چار پهلو
بهر خصمش نمیخواهد مدد کار — رود هیچون کدو خود بر سر دار
زبس شد عجب خار از شرب او — سبک شد از زمین سنگ ترازو
زبون اوست خصم تیره کوکب — کر تابد روز را با پاره شب

ز عدلش تا به از نوشیروان رو سر زنجیر او بر گردن اید
نویسم وصف جودش چون بنامه رود آب طلا از جوی خامه
ز عدلش جوهر شمشیر خونخوار شده از بیم همچون کاه دیوار
ز جو[د]ش مفلسان گشته توانگر گدایان را چو ماهی خسرو پر زر
فلک بر آستانش [illegible] زمانه نو کلید هفت اقلیم
ز روی قهر هر جا ماجرا کرد غبار کوه از بیمش صدا کرد
به عهدش رفته از روی تنعم ز بانگ آسیا در خواب گندم
زند هر جا ز عاجز پروری دم گریزد آفتاب از موج شبنم
بود تا در کف دستش همیشه درو گوهر چو دندان کرده ریشه
شهان را چشم بر دست گدایش ستون دولت ایشان عصایش
ز لطف او دل آزادگان شاد بود در سایهٔ او سرو آزاد
چنان کوه شکوهش پا گرانست که رنگ خاک درگاهش آسمانست
ز خونریزی تیغش چون رقم حرف سیاهی میشود در خامه شنگرف
ز منعش باده گر آرد به پیاله بسوزد می درو چون داغ لاله
بود سجادهٔ دین تختگاهش طریق شرع باشد شاهراهش

درآید

درآید چون بطاعت در صف دین فلک تسبیح می آرد ز پروین
چو ابر افکند گر سجاده بر آب شده قبله‌نما ماهی بگرداب
سر اسلام از و بر آسمانست گواه این سخن اسلام خانست
جوان بختی که از تاثیر اقبال خدا و خلق از و باشند خوشحال
خلایق در حریم پرده راز چو مرغ [illegible] در وصفش هم آواز
فلک قدری که چون خورشید تابان بخار و گل رساند فیض یکسان
بباغ لطف عامش از تجمل چراغ خار دارد روغن گل
بود کلکش کلید رزق مردم بجا جان صریرش در تکلم
کفش دریا و ابر فیض خامه است بنات بخشش او گنج نامه است
غلط در جمع و خرج باغ کم دید که شست غنچه را از زر بجز ید
ز بس دزدی بعهد او برافتاد نمی دزدد هنر شاگرد از استاد
شده خورشید فرش درگه او کند چون خشت خواب چار پهلو
سر خصمش نمیخواهد مدد کار رود همچون کدو خود بر سر دار
ز بس شد عجب خوار از شرب او سبک شد از زمین سنگ ترازو
زبون اوست خصم تیره کوکب که تابد روز را پا در سر شب

بهر سینه که بار زد دست انگشت — جهد همچون کمانش تیر از پشت
رسیده کار عدل او بجائی — که در هنگام مستی از بنائی
کند خشتی چو فیل شورش اندیش — کند خاک و فشاند بر سر خویش
نگهبان حقیقت [illegible] پاسبان هست — که عالم را بحفظش نسخه هست
همیشه گرچه بود غارت آئین کیش — بریدی خانهٔ مردم ازین پیش
کنون رسم ستم از بس [illegible] — نیسازد کمان را کس کباده
بهر کشور که صاحب صوبه گردد — درو هر ده بشهر مصر خندد
چو در بنگاله عدل او علم شد — ستم را دست از تیغش قلم شد
بعهدش شد سپید صبح صدق اندیش — بیکجا آب خوردی گرگ با میش
ز روی عدل داد خلق میداد — ولی دریا ز دستش داشت فریاد
نشسته بود روزی عدل گستر — بمسند همچو در آئینه جوهر
که پیدا قاصدی با این خبر گشت — که روی اهل کوچ از قبله برگشت
شد آن فرقهٔ شوریده ایام — طلبکار رد و از اهل اسلام
سپاهی آمد از آنجا سوی کوچ — که شد مغز سپهر از شورشان پوچ
ز بس ریخت گرد فتنه زان جوش — زمین با آسمان شد هم [illegible]

نمایان شد ز فوج فیل کهسار — نشان پای شان بر هر طرف غار
بساط دهر از فیل و پیاده — نشان از عرصهٔ شطرنج داده
بر آمد فوجی از دریا که ایام — از آن تر دامنان شد همچو حمام
گروهی سر بسر مجنون و مجهول — بیابانی و وحشی ناکس و چون غول
برای رونمای شهر و منزل — همه مرغ سیاه آورد از دل
گران دیدارشان بر دل چو زنجیر — نخستین روی شان از روی شمشیر
بود سوراخ گوش از گوش شان بیش — غلط گفتم که از بدخوئی خویش
ز بس بر گوش شان سیلی رسیده — شده همچون دف مستان دریده
ز خونخواری برایشان خون برازی — کمان و تیر ایشان هر دو از نی
دو ره بینی چو ایشان را باندام — برائی چیست معنی دد و دام
نشد طبعش ازین اندیشه در تاب — چه غم دارد ز سنگ آئینهٔ آب
پس از یکجا فرستادن داد فوج — شود دریا نشین چون لشکر موج
ز بود رایات لشکر چون نجم که — برادر را بسرداری علم کرد
بود بر هر سپه را فرض سردار — چو بسم الله در آغاز هر کار
برادر را چو کار افتاد بر سر — گر اسوز او بود دل جز برادر

بهر سینه که بار زد دست انگشت / جهد همچون کمانش تیر از پشت

رسیده کار عدل او بجایی / که در هنگام مستی از بهائی

که [illegible] شورش اندیش / کند خاک کوه نشاند بر سر خویش

[illegible] پاسبان [illegible] / که عالم با حفظش تخته جهت

همیشه گرچه [illegible] غارت اندیش / بر بیرون خانه مردم ازین پیش

کنون رسم ستم از بس [illegible] / نسازد کمان را کس کباده

بهر کشور که صاحب صوبه کرده / درو هر روز بشیشه مصر خنده

چو در بنگاله [illegible] / ستم را دست از جنبش قلم شد

بعهدش [illegible] صبح صدق [illegible] / بیکجا آب خوردی گرگ با میش

زروی عدل داد خلق میداد / ولی هر بار زد [illegible] اشتر فریاد

نشسته بود روزی عدل گستر / ببستند همچو در آئینه جوهر

که پیدا قاصدی با این خبر گشت / که روی اهل کوچ از قبله برگشت

شدند آن فرقه شوریده ایام / طلبکار تمرد از اهل اسلام

سپاهی آمد از آنجا سوی کوچ / که شد تفرقه سپهر از شورشان پوچ

ز بس برخاست گرد فتنه زان جوش / زمین با آسمان شد [illegible]

نمایان شد ز فوج فیل کهسار / نشان پای شان بر هر طرف غار

بساط او همه از فیل و پیاده / نشان از عرصه شطرنج داده

بر آمد فوجی از دریا که ایام / ازان تر دامنان شد همچو حمام

گروهی سر به سر مجنون و مجهول / بیابانی و صحرائی و چون غول

برای رونمای شهر و منزل / همه مرغ سیاه آورده از دل

گران دیدارشان بر دل چو زنجیر / نخست از روی شان از روی شمشیر

بود سوراخ گوش از گوش شان بیش / غلط گفتم که از بدخوی خویش

ز بس بر گوش شان سیلی رسیده / شده همچون دف مستان دریده

ز خونخواری بر ایشان خون برازی / کمان و تیر ایشان هر دو از نی

زره چینی چه ایشان را براندام / برای چیست معنی دد و دام

نشد طبعش ازین اندیشه در تاب / چه غم دارد ز سنگ آئینه آب

پس از یکماه فرمان داد تا فوج / شود دریا نشین چون لشکر موج

ضروریات لشکر چون رقم کرد / برادر را به سرداری علم کرد

بود بر سر سپه را فرض سردار / چو بسم الله در آغاز هر کار

برادر را چو کار افتاد بر سر / کرا سوز او بر دل جز برادر

بهر کاری برادر باشد انباز — کسی نشنیده از یکدست آواز
فروغ چهره و تخت و سعادت — گل اقبال و زین دین و دولت
سعادت خان چراغ خانهٔ زین — ولیکن برق سوزان در صف کین
سوار اسب شد از روی تعجیل — نهنگ آری کجا و حوضهٔ فیل
از و زین خانهٔ اقبال گردید — سر دشمن بره پامال گردید
فلک در خدمتش از جای برجست — بسان شیشهٔ ساعت کمر بست
روان شد با سپاه نصرت آیین — دو جا میرفت و از پی فوج آیین
سوی آن ملک لشکر گشت راهی — ز خشکی و تری چون مرغ و ماهی
روان گردید از دریا تواره — چو در بحر فلک فوج ستاره
ز دریا خاست آشوبی که دوران — ز حیرت خشک شد چون موج سوهان
صف امواج این دریا ز تنگی — بهم پیچید همچون موی زنگی
ز موج از بیم آن خیل مجسته — طناب لنگر دریا گسسته
نهان شد ابر چون دید آن سپاهی — بزیر آب همچون دام ماهی
شد از دریا صدف بر روی هامون — پریشان همچو نقش پای مجنون
گریزان شد صف امواج دریا — چو خیل آهوان بر روی صحرا

صدف

صدف میگفت گر تاراج لشکر — بتیم من کجا پیرون برد گر
بساحل کردی از بیم سپاهی — زر خود را نهان در خاک ماهی
ز تنگی سوده شد از بس گرداب — گهر شد در صدف همچون سیماب
ز خشکی نیز فوجی شد روانه — گران آمد بجنبیدن زمانه
علم در صف بپوششهای زرین — مزین گشت چون بهرام چوبین
مرصع شد بجوهرهای خوش لون — قطاس خیل همچون ریش فرعون
ز هر سو خود زرین میدرخشید — بفرق تیغ بندان همچو خورشید
کمان میشد ز زر پوشان لشکر — که شد کان طلا سد سکندر
ز فوج خیل اسب و دشت پیما — پر از کوه و کتل شد روی صحرا
ز جولان سمند باد رفتار — ره خوابیده شد چون مار بیدار
علم بود این سپه را از چپ و راست — الف هایکه در انا فتحنا است
شد از گرد رفتن بس بتاراج — زمین واران بهشتی خاک محتاج
بسوی آسمان از شهر و بیره — بسان دود زد آتش تنوره
پس از چندی که منزل می بریدند — بنزدیکی آن سرحد رسیدند
چو آن جمع پریشان را خبر شد — که از لشکر جهان زیر و زبر شد

بهر کاری برادر باشد انباز   کسی نشنیده از یک دست آواز
فروغ چهره و تخت و سعادت   گل اقبال و زین دین و دولت
سیادت خان چو سر از خانهٔ زین   ولیکن برق سوزان در صف کین
سوار اسب شد از روی تعجیل   نهنگ آری کجا و حوصلهٔ فیل
ارو زین خانهٔ اقبال کردیم   سر دشمن بره پامال کردیم
فلک در خدمتش از جای برجست   بسان شیشهٔ ساعت کمر بست
روان شد با سپاه نصرت آیین   و عالم رفت و از پی فوج آیین
سوی آن ملک لشکر گشت راهی   ز خشکی و تری چون مرغ و ماهی
روان کردید از دریا نواره   چو در بحر فلک فوج ستاره
ز دریا خاست آشوبی که دوران   ز حیرت خشک شد چون موج حیران
صف امواج این دریا ز تنگی   بهم پیچید همچون موی زنگی
ز موج از بیم آن خیل خجسته   طناب لنگر دریا گسسته
نهان شد ابر چون دیدان سپاهی   بزیر آب همچون دام ماهی
شد از دریا صدف بر روی هامون   پریشان همچو نقش پای مجنون
گریزان شد صف امواج دریا   چو خیل آهوان بر روی صحرا

چون

صدف میگفت گر تاراج لشکر   یتیم من کجا بیرون برد سر
بساحل کردی از بیم سپاهی   زر خود را نهان در خاک ماهی
ز تنگی سود شد از بس گرداب   گهر شد در صدف همچون سیماب
ز خشکی نیز فوجی شد روانه   کز آن آمد بلرزیدن زمانه
علم در صف به پوششهای زرین   مزین گشت چون بهرام چوبین
مرصع شد بجوهرهای خوش لون   قطاس فیل همچون ریش فرعون
ز هر سو خود زرین مید رخشید   بفرق تیغ بندان همچو خورشید
کمان میشد ز زر پوشان لشکر   که شد کان طلا سد سکندر
ز فوج فیل و اسب و دشت پیما   پر از کوه و کتل شد روی صحرا
ز جولان سمند باد رفتار   ره خوابیده شد چون مار بیدار
علم بود این سپه را از چپ و راست   الفهایکه در اتا فتحنامست
شد از گرد رفتن بس تاراج   زمین واران بهشتی خاک محتاج
بسوی آسمان از شهر و بوره   بسان دود زو آتش تنوره
پس از چندی که منزل می بریدند   بنزدیکی آن سرحد رسیدند
چو آن جمع پریشان را خبر شد   که از لشکر جهان زیر و زبر شد

نهنگان درمیان خون شناور / بخون آلوده ماهی همچو خنجر
ز خون سرپنجهٔ مرغان آبی / نشان میداد از دست کبابی
صدف را شد ز زخم تیغ کینه / چو پشت گوشتین ماهی روی سینه
صف امواج از خون دلیران / قطار اشتران بیرنج کوهان
تن ماهی ز زخم تیر چون دام / صدف بادام و گوهر مغز بادام
ازان سرها که از شمشیر بیداد / حباب آسا بروی آب افتاد
بروی موج ازان در طرف بی سر / کدوها بسته بر خود چون شناور
فکنده پنجها تیغ گران سنگ / وزان گردیده دریا پر زخرچنگ
ز بس انگشت از دریا بدر رست / صدف گفتی که طاس چل کلید است
ز ساق و ساعد آن کینه خواهی / شد گرداب طشتی پنجه ماهی
صف جمعیت ایشان دران آب / پریشان شد چو بر آیینه سیماب
هزیمت بودشان از بس عنان کش / بزیر پای شان شد آب آتش
روان گشتند بهر کینه خواهی / نهنگان از قفای فوج ماهی
بساحل بیشه پر خار و خس بود / که باد از شاخ خارش در قفس بود
ز قفاتش چو خیل دو گستاخ / فکنده از خصومت شاخ بر شاخ

هزیمت دادشان بر باد چون خاک / ازان ناپاک چندان عرصه شد پاک
سراسر قلعهای آن حوالی / دل خود را از ایشان کرد خالی
چه دید آیا اجل زان خیل کافر / که مهلت دادشان تا سال دیگر
سپاه نصرت آیین چون رسیدند / زمقهوران اثر بر جا ندیدند
چو از بهر امور ملک یکچند / نشست آنجا سپهدار خردمند
برآمد ابرهای برشکالی / جهان را همچو کهسار از حوالی
شد ابر تیره بر اطراف آفاق / فلک پیما چو دود آه عشاق
ز جوش ابر نیسانی گرداب / نهان شد در نمد آیینهٔ آب
جهان از جوشش باران گشت پنهان / بزیر آب همچون ملک یونان
برای دست طوفان شد زگرداب / گشاده آستین دریا چو اعراب
چنان ابر از پی هم قطره میریخت / که گویی زاهدی را سبحه بگسیخت
ز بس سیلی روان از هر طرف شد / زمین در آب پنهان چون صدف شد
ز گل گفتی که موج دجله و رود / دو صد چین جبین صندل آلود
خلایق را دران طوفان پر جوش / رسیدی از لب هر موج در گوش
که دور آدم خاکی سر آمد / زمان آدم آبی در آمد

هزیمت دادشان بر باد چون خاک   ازان ناپاک چندان عرصه شد پاک

سراسر قلعهای آن حوالی   دل خود را از ایشان کرد خالی

چه دید آیا اجل زان خیل کافر   که مهلت دادشان تا سال دیگر

سپاه نصرت آیین چون رسیدند   ز مقهوران اثر بر جا ندیدند

چو از بهر امور ملک بخشید   نشست آنجا سپهدار خردمند

برآمد ابرهای برشکالی   جهان را همچو کهسار از حوالی

شد ابر تیره بر اطراف آفاق   فلک پیدا چو دود آه عشاق

ز جوش ابر نیسانی گرد آب   نهان شد در نمد آیینهٔ آب

جهان از جوش باران گشت پنهان   بزیر آب همچون ملک ایمان

برای دست طوفان شد ز گرداب   گشاده آستین دریا چو اعراب

چنان ابر از بلا هم قطره میریخت   که گویی زاهدی را سبحه بگسیخت

ز بس سیلی روان از هر طرف شد   زمین در آب پنهان چون صدف شد

ز گل گفتی که موج دجله و رود   دو عین جبین صندل آلود

خلایق را دران طوفان پر جوش   رسیدی از لب هر موج در گوش

که دور آدم خاکی سر آمد   زمان آدم آبی در آمد

ازان

نهنگان در میان خون شناور   بخون آلوده ماهی همچو خنجر

ز خون سر پنجهٔ مرغان آبی   نشان میداد از دست کبابی

صدف را شد ز زخم تیغ کینه   چو پشت گوشتین ماهی روی سینه

صف امواج از خون دلیران   قطار اشتران بیرنج کوهان

تن ماهی ز زخم تیر چون دام   صدف بادام و گوهر مغز بادام

ازان سرها که از شمشیر میداد   حباب آسا بروی آب افتاد

برو تا موج ازان ورطه برون سر   کدوها بسته بر خود چون شناور

فکنده پنجها تیغ گران سنگ   وزان گردیده دریا پر ز خرچنگ

ز بس انگشت از دریا بدیدت   صدف گفتی که طاس چل کلیدت

ز ساق و ساعد آن کینه خواهی   شد گرداب طشتی پنجهاهی

صف جمعیت ایشان دران آب   پریشان شد چو بر آیینه سیماب

هزیمت بودشان از بس عنان کش   بزیر پای شان شد آب آتش

روان گشتند بهر کینه خواهی   نهنگان از قفای فوج ماهی

بساحل بیشهٔ پر خار و خس بود   که باد از شاخ خارش در قفس بود

درختانش چو خیل دیو گستاخ   فکنده از خصومت شاخ بر شاخ

بهم پیچیده بر شاخ درختان ... ز تنگی برگها چون پرده بان

در او از سبزه فرش خاک مخمل ... ستون خیمهٔ افلاک صندل

درخت عود او آنگونه سرکش ... که گردیدی ز جنبش آب آتش

نهال آبنوسش آن زنگی مست ... که برگش داشت ساق عرش در دست

ز بس دیده فشار از تنگی جای ... سیه گردیده اندامش سراپای

فتاده از درختان سایه بر خاک ... که میسکوید مدار سایه افلاک

ز تنخیه فلک بر خیل اشجار ... درخت جوز هندی گشته سردار

زده چون نوجوانان قبیله ... ز برگ خود اتاقه نخل کیله

درخت سر بریشه داده آغوش ... کشد زنجیر خود چون فیل بر دوش

ز نخل آیینه آن کهنه ریشه ... زمین آیینه گشته پر ز ریشه

ز نخله که بالش آن سفله آیین ... بحکم من که بر وی باد نفرین

که او خاصش چو اهل روزگار است ... شکم پروردن او را کار و بار است

بعزم بیشه آن خیل جگرتاب ... برون جستند همچون ماهی از آب

صف ایشان بروی دشت و هامون ... پریشان گشت همچون موی مجنون

دلیران دست خون ریزی گشادند ... بجو آتش اندران بیشه فتادند

چو دوران حشرگاه شورش آباد ... نفیر و کرنا آمد بفریاد

بصحرا شد پراکنده بیکبار ... چو خیل اشتر رم کرده کهسار

زمین چون آسمان از جای بر جست ... فلک را سر ازان گردید و بنشست

چنان شد نعره در گنک ال بکار ... که تیغ از جوشن فهم کشید زنگار

ز چوب چوب رفته پشت از کوس ... وزان در ناله اندامش چو ناقوس

ز برق تیغ رخشان شد زمین سیر ... جهان از ریشه فی پنجه شیر

بر آمد ز آتشش تیغ درخشان ... چو موسیقار فریاد از نیستان

پلنگ از بیم گشته موش جاسوس ... ز طعنه در صدای گربه طاوس

ز بس سوراخ شد اندامش از تیر ... بتنگی بود و سایه همچو شیر

گریزان فیل از پیشش سواره ... که نبود در بناگوشش کناره

شتابان کرگدن از هر کرانه ... دم خود کرده بر خود تازیانه

همی انگیخت عقرب گز سرکش ... ز پشت شیر همچون گربه آتش

ز حیرت مانده آهو از رمیدن ... فرامش گشته مرغان را پریدن

گراز از بیم جان گردیده حیران ... ز لرزیدن زدی دندان به دندان

گریزان خرس فیل از ضرب شمشیر ... شده خرطومشان قندیل پر تیر

هم بچیده بر شاخ درختان / زنگی برگها چون پره بان
درو از سبزه و گلشن خاک مخمل / ستون خیمهٔ افلاک صندل
درخت عود او انگور سرکش / که کردی زنجش آب آتشی
نهال ابنوسش آن زنگی مست / که برکش داشت ساقی عرش در دست
ز بس دیده فشار از تنگی جای / سیه گردیده اندامش سراپای
فتاده از درختان سایه بر خاک / که می‌گوید مدار و سایهٔ افلاک
ز تنهیه فلک بر خیل اشجار / درخت جوز هندی گشته سردار
زده چون نوجوانان قبیله / ز برگ خود اناقه نخل کیله
درخت سر بریشه داده آغوش / کشد زنجیر خود چون فیل بر دوش
ز نخل آیینه آن کهنه ریشه / زمین آیینه گشته پر ز بیشه
ز نخله که بالش آن سفلا آیین / بحکم من که بروی باد نفرین
که او ضایعش چو ایل روزگارست / شکم پروردن او را کار و بارست
بعزم جنگ آن خیل جگرتاب / برون جستند همچون ماهی از آب
صف ایشان بروی دشت و هامون / پریشان گشت همچون موی مجنون
دلیران دست خون‌ریزی گشادند / چو آتش اندران بیشه فتادند

چو در آن جنگگاه شورش آباد / نفیر و کرنا آمد بفریاد
بصحرا شد پراگنده بیکبار / چو خیل اشتر رم کرده کهسار
زمین چون آسمان از جای بر جست / فلک را سر ازان گردید و بنشست
جهان شد زرد و رنگ اهل پیکار / که تیغ از جوهر مشکید در کار
ز ضرب چوب رفته پوست از کوس / وزان در ناله اندامش چو ناقوس
ز برق تیغ رخشان شد زمین سیر / لبان ریشه نی پنجه شیر
برآمد ز آتش تیغ درخشان / چو موسیقار فریاد از نیستان
پلنگ از بیم گشته موش سالوس / ز طعنه در صدای گربه طاووس
ز بس سوراخ شد اندامش از تیر / پلنگی بود و سایه همچو شیر
گریزان فیل از پیش سواره / که بود و بر تنابلش نگاره
شتابان کرگدن از هر کرانه / دم خود کرده بر خود تازیانه
همی انگیخت ضرب گرز سرکش / ز پشت شیر همچون گربه آتش
ز حیرت مانده آهو از رمیدن / فراموشش گشته مرغ از پریدن
کراز از بیم جان گردیده حیران / ز لرزیدن زدی دندان بدندان
گریزان فوج فیل از ضرب شمشیر / شده خرطومشان قندیل پر تیر

اجل شد بر سر پرخاش هر کس / بدیک تیر بدبختی آتش هر کس
یلان را رفت در اندیشهٔ خون / عنان اختیار از دست بیرون
سخن نشنید او را هست مطلب / که گوش خویش را خواباند مرکب
ز بس آواز کوس و نای زرین / شد [illegible] برای محشر عرصهٔ کین
فلک چون صید وحشی در رمیدن / زمین چون مرغ بسمل در طپیدن
تفنگ را هر نفس از نقد گنجینه / تهی گشت و پر میشد خزینه
یلان را گر نامی کرد آواز / نفیر از پیش رو شد نغمه پرواز
ز جوش گرد در اطراف میدان / شده زنبور خاک آلوده پیکان
زره دام اجل زان شور گشته / ز پیکان خانهٔ زنبور گشته
بهر کس روی کردی تیغ فولاد / زره چون موج دریا کوچه میداد
چو دیوانه ز بس جست از کمان تیر / کمانچه خانه خود را کرد زنجیر
نشسته تیر از بس بر سپرها / نمودی خار پشت اندر نظرها
ز ناوک سینها کرده مجمر / درو از تاب کینه دل چو اخگر
ز خمیازه کمان یکدم نیاسود / که مخمور شراب عافیت بود
تفنگ کو در جهان سوزی بناکست / ز جوش عطسه گیتی در زکامست

اجل شد بر سر پرخاش هر کس / بدیک تو[illegible]بختی آتش هر کس
یلان را رفت در اندیشهٔ خون / عنان اختیار از دست بیرون
سخن نشنید او را هست مطلب / که گوش خویش را خوابانید مرکب
ز بس آواز کوس و نای زرین / شد [illegible] ای محشر عرصهٔ کین
فلک چون [illegible]سید وحشی در میدان / زمین چون مرغ بسمل در طپیدن
تفنگ را هر نفس از نقد کینه / تهی میگشت و پر میشد خزینه
یلان را اگر نامی کرد آواز / نفیر از پیش رو شد نغمه پرداز
ز جوشش گرد در اطراف میدان / شده زنبور خاک آلوده پیکان
زره دام اجل زان شور گشته / ز پیکان خانهٔ زنبور گشته
بهر کس روی کردی تیغ فولاد / زره چون موج دریا کوچه میداد
چو دیوانه ز بس جست از کمان تیر / کمانچه [illegible] خود را کرد زنجیر
نشسته تیر از بس بر سپرها / نمودی خارپشت اندر نظرها
ز ناوک سینها کرده مجمر / درو از تاب کینه دل چو اخگر
ز خمیازه کمان یکدم نیاسود / که مخمور شراب عافیت بود
تفنگ کو در جان سوزی تمامست / ز جوشش عطسه گفتی در زکامست

دیوان سلیم تهرانی